

# شهیدان توده ای

از مرداد ۱۳۶۱

تا

مهرماه ۱۳۶۷



---

شهیدان توده ای  
از مرداد ۱۳۶۱ تا مهرماه ۱۳۶۷  
انتشارات حزب توده ایران  
چاپ اول: ۱۳۸۱  
به مناسبت شصت سالگی حزب توده ایران

---

## بجای پیشگفتار

# با کاروان

با فرا رسیدن مهرماه ورقی دیگر بر دفتر تاریخ حزب کارگران، زحمتکشان و محرومان میهن ما افزوده شد و مهرگانی دیگر فرا رسید. شصت سال از تاریخ پر افتخار حزبی گذشت که زندگی و پیکار آن به شکل شگرف و انکار ناپذیری با تاریخ معاصر میهن ما گره خورده و در هم تنیده است. و این شصت سال، تاریخی است پر از فراز و نشیب و بیش از آن سرگذشت لشگری انبوه از سپاه کار و زحمت که حزب خود را با دستاوردانشان بنا کردند و در راه حفظ آن تاریخی از فداکاری و حماسه را آفریدند. و این است راز جاودانگی و ماندگاری حزبی کهن و ریشه دوانده در اعماق جامعه ما. سرگذشت حزب توده ایران، سرگذشت بیم و امید، سرگذشت نبرد برای نجات انسان، سرگذشت ستیز با جباران، سرگذشت گذشتن از آتش و در آخرین سخن سرگذشت ده ها هزار انسان های اسطوره ایی است که در آزمون دشوار انسانیت، آزمون از خود گذشتن و به خلق اندیشیدن، پر افتخار و سربلند، به کاروان عظیم شهدای راه آزادی و عدالت پیوستند. انسان های طراز نوینی که قامت افراخته راه طلوع فجر صادق را بر رغم پلیدی ها، ملامت ها و دردها در پیش گرفتند و آنگاه که در این کوره راه صعب العبور به آزمون فرا خوانده شدند، زندگی را با همه زیبایی ها، امیدها و آرزوها، قربانی کردند تا نسل های آینده، فرزندان ما و فرزندان آنان پایکوبان آزادی و رهایی از چنگال ظلم، پلیدی و چهل را در آغوش کشند و روند پویا و جستجوگر حرکت بشریت به سمت خوشبختی به معنای واقعی آن و رسیدن به «آرمان شهر» رهایی انسان، در آنجا که ما استثمار را خاتمه یافته و عدالت و برابری را تحقق یافته می بینیم گامی سرنوشت ساز بردارد. و این گونه است که تاریخ حزب توده ایران نگاشته شده است، نه بر کتیبه های سنگی به کوره گذاخته شده، که بر قلب های آتشین و سرهای پرشور.

شصت سالگی حزب توده ایران فرصتی است که دیگر بار به دیداری دوباره با قهرمانان خاموش و تاریخ سازان حزمان بشتابیم. حزب توده ایران، در مهرماه ۱۳۶۱، کتاب «شهیدان توده ای» را که تلاشی در بازتاب دادن زندگی و پیکار رزمندگان شهید توده ای از مهرماه ۱۳۲۰ تا مرداد ۱۳۶۱، به چاپ رساند و در مقدمه این کتاب یاد آور شد که: «بدون تردید این مجموعه هنوز کامل نیست، از ۲۰ هزار شهیدی که در آذربایجان به دست دژخیمان شاه سلاخی شدند، تنها نام چند ده نفر به دست آمده است. از صدها توده ای که در ۳۰ تیرماه ۱۳۳۱ زیر زنجیرهای تانک ها له شدند تنها نام چند نفر شناخته شده است. هنوز به نام يك گروه از رفقای «نوید» که در روزهای انقلاب به شهادت رسیدند، دسترسی پیدا نکرده ایم و ... به علاوه نام هایی که در این کتاب آمده به تمامی کامل نیست...»

و از زمان انتشار آن مجموعه تاکنون حوادث بسیاری بر حزب ما گذشته است. رژیم جنایتکار جمهوری اسلامی در یورش وسیع و وحشیانه بی هزاران توده ای را به بند کشید و در طی نزدیک به پنج سال، یعنی از بهمن ۶۲ تا مرداد ۶۷ صدها توده ای را یا زیر شکنجه نابود کرد و یا در مرداد ۶۷، به همراه هزاران زندانی سیاسی دیگر به جوخه های مرگ سپرد. افزون بر این شماری از رفقای توده ای پس از مرداد ۶۱، در جبهه های جنگ خائمان سوز و درگیری های گوناگون با رژیم جان خود را از دست دادند. کار جمع آوری زندگی نامه شهیدان توده ای از مرداد ۶۱ تاکنون با دشواری های بسیاری روبه رو بوده است. از بین رفتن بسیاری از کادرها و اعضای رهبری حزب در زندان ها، کمبود اطلاعات درباره جنایات رژیم و کارزار آگاهانه تبلیغاتی دستگاه های اطلاعاتی رژیم برای پخش اطلاعات جعلی، همچون کتابچه های «حقیقت»، که جنایتکارانی همچون سعید اسلامی ها و شریعتمداری ها سازمان دهی کردند و اشکالات جدی در راه برقراری ارتباط مستقیم با خانواده های شهدای توده ای در گوشه و کنار کشور به خاطر ادامه جو اختناق سیاه رژیم، بخش هایی از دشواری هایی است که حزب ما در جمع آوری اسناد کنونی با آن روبه رو بوده است. آنچه پیش روی خواننده قرار دارد حاصل کار چندین ساله اخیر است که خالی از اشکالات و کمبود ها نیست. حزب ما همچون گذشته برای کمبود خسران های موجود، هم در جلد نخست شهیدان توده ای و هم در جلد دوم آن که در برابر خوانندگان قرار دارد بار دیگر دست کمک به جانب همه مردم قهرمان ایران و خصوصاً رفقا و هواداران حزب توده ایران دراز می کند، باشد که در تلاش های بعدی یادنامه شهیدان توده ای کامل تر شود.

جلد دوم شهیدان توده ای، مجموعه بی است از گزارش های تکان دهنده بی از جنایات رژیم در زندان های قرون وسطایی و یادنامه های صدها انسان فرهیخته و گرانمایه بی که نام و زندگی آنان در تاریخ مبارزات مردم میهن ما جاودانه خواهد بود. جلد دوم کتاب شهیدان سرگذشت کاروانی است که از تأسیس حزب توده ایران حرکت تاریخی خود را آغاز کرده است و تا به امروز ره پوییده است و در حرکتش تاریخی نوین را در میهن ما خلق کرده است. تاریخی که از کالبد افسانه در سرگذشت ارانی ها، روزبه ها، سیامک ها، کیوان ها، حکمت جوها، تیزیابی ها، حیدری ها، افضلی ها، مهرگان ها، کی منش ها و مدرسی ها می ریزد و از درون آرامگاه ابدی هزاران شهید خلق زندگی حزبی مردمی را به تصویر می کشد و سرانجام همچون تیر آرش در جسم واژه ها نیرو و هجوم می شود و در زندان ها، شکنجه گاه ها، در غربت و تبعید، در برگ ریزان ایمان و کسوف عشق و زیبایی سرود زیر لب هزاران جوانی می شود که از راه فرا می رسند و به کاروان می پیوندند. و این گونه است که کاروان به راه پر پیچ و خم و پر فراز و نشیب خود ادامه می دهد و همسفران با سرود امید بر لب به فردای پیروزمند خلق می اندیشند. و این فردا، دیر یا زود فرا خواهد رسید، می دانیم، می دانیم...

## فهرست شهدای حزب تا سال ۱۳۶۱ به ترتیب حروف الفبا

آ

آزاد وطن، محمد امین- شهادت در فاصله سال های ۲۵-۱۳۲۴  
آذرآبادگان، خلیل- شهادت در فاصله سال های ۲۵-۱۳۲۴  
آذرکیش، محمد حسین- شهادت در جبهه های جنگ، ۱۳۵۹  
آذری، علی- شهادت ۱۴ اردیبهشت ۱۳۳۹، در تبریز  
آذریان تبریزی، محمدرضا- شهادت در جبهه های جنگ، ۲۶ مهر ۱۳۵۹  
آذری مهربانی، علی خلیل- شهادت زیر شکنجه ۱۳۲۵  
آذری مهربانی، محمد- شهادت ۱۳۲۵  
آرمائیس- شهادت ۱۳۳۲  
آروین، اسرافیل- شهادت زیر شکنجه ۲۱ آذر ۱۳۲۵  
آرین تاش، قربانعلی- شهادت ۱۳۲۵، در تبریز  
آفاقی، حیدر- شهادت سال ۱۳۲۵، در مراغه  
آقازاده، میرزاقاسم- شهادت زیر شکنجه ۲۱ آذر ۱۳۲۵  
آقاعلی اوغلو، ایمانعلی- شهادت ۱۳۲۵، در اردبیل  
آقام اوغلان- شهادت ۱۴ دی ۱۳۲۵، در اردبیل  
آگهی، محمد- شهادت ۱۳۲۵، در تبریز  
آماده، عباس- شهادت ۱۶ آبان ۱۳۳۱، در ضیاء بر  
آوانسیان، آرسن- شهادت ۲ اردیبهشت ۱۳۳۷

ا

ابایی، انامراد- شهادت ۱۳۲۵، در گمیشان  
ابراهیمی، اسماعیل- شهادت ۱۳۲۵، در سراب  
ابراهیمی، فریدون- شهادت اول خرداد ۱۳۲۶  
ابراهیمی، محمود- شهادت ۱۳۲۵، در مراغه  
ابطحی، محمد- شهادت در جبهه های جنگ، ۳۰ اردیبهشت ۱۳۶۰  
اجاقی زاده، ولی الله- شهادت در جبهه های جنگ

- اجلالی، جعفرقلی- شهادت ۱۳۲۵، در مراغه  
احمدی- شهادت ۲۳ تیر ۱۳۲۵  
احمدی، شیخ پولاد- شهادت ۱۳۲۵، در تبریز  
احمدی، عبدالحسین- شهادت زیر شکنجه ۱۳۲۵، در خوی  
ارانی، تقی- شهادت ۱۳۱۸  
ارشادی، میرزا محمد علی- شهادت ۱۳۲۵  
ارغوان، اله وردی- شهادت ۱۳۲۵، در تبریز  
اروج علی- شهادت ۲۱ آذر ۱۳۲۵  
اسدزاده، حبیب- شهادت زیر شکنجه ۲۱ آذر ۱۳۲۵  
اسفستانی، سید حسن- شهادت ۱۳۲۵، در سراب  
اسکندانی، علی اکبر- شهادت ۲۹ مرداد ۱۳۲۴  
اسکندریان، اصغر- شهادت ۳۰ تیر ۱۳۳۱  
اسکندری امیرحسین، سعدی- شهادت ۳۰ تیر ۱۳۳۱  
اسماعیل زاده، غلامعلی- شهادت ۱۳۲۵، در محال هشتروند  
اشتری، فرهاد- شهادت به دست ضد انقلاب ۲۳ بهمن ۱۳۶۰  
اصل رزاقی، محمد حسن- شهادت ۱۳۲۵، در سراب  
اصلی، عابد - شهادت خرداد ۱۳۳۱  
افتخار هریسی، اصغر- شهادت ۱۳۲۵، در تبریز  
افراخته، عباس- شهادت ۲۷ مهر ۱۳۳۳  
افراسیاب- شهادت ۲۸ مرداد ۱۳۲۸  
افشاریکشلو، امیر- شهادت ۱۷ آبان ۱۳۳۳  
اقبال، اسماعیل- شهادت زیر شکنجه ۱۳۲۵، در خوی  
اقدام دوست فومنی، محمدتقی- شهادت در ۲۳ اردیبهشت ۱۳۳۳  
اعلمی، میرکاظم- شهادت در فاصله سال های ۲۵-۱۳۲۴  
اکبری جمارانی، علی اصغر- شهادت ۱۱ فروردین ۱۳۵۰  
اگندی، علی خان- شهادت زیر شکنجه ۱۳۲۵  
الهی- شهادت ۱۳۲۵، در تبریز  
الهی، بابک- شهادت در جبهه های جنگ ۲۷ دی ۱۳۵۹  
امام پور، محمود- شهادت ۱۳۲۵، در مراغه  
امینی، حسین قلی- شهادت ۱۳۲۵

انشایی، محرم- شهادت ۱۳۲۵، در ارومیه  
 انصاری، صادق- شهادت ۱۳۲۵، در تبریز  
 انوشه، هوشنگ- شهادت ۷ شهریور ۱۳۳۲  
 اوحدی اصفهانی، حسین- شهادت ۲۹ خرداد ۱۳۳۲  
 اورک، بهار- شهادت ۴ مرداد ۱۳۳۲  
 اوغانی، بهمن- شهادت ۱۳۲۵، در سراب  
 اوغانی، محمد حسن- شهادت ۱۳۲۵، در سراب  
 ایرانی، حمیدرضا- شهادت در جبهه های جنگ ۲۹ اسفند ۱۳۶۰  
 ایزدی، محمود- شهادت ۳۰ مهر ۱۳۳۹

## ب

باباتاسی، حاجی- شهادت آذر ۱۳۲۵  
 باباخان- شهادت ۱۳۲۵، در ارومیه  
 بابانیاچیبی، علی- شهادت ۲۹ خرداد ۱۳۳۲، در بابل  
 بادبانچی، حسین- شهادت ۱۳۲۴  
 بادفر، اصغر- شهادت در جبهه های جنگ ۴ مهر ۱۳۵۹  
 بارانی، علی اکبر- شهادت زیر شکنجه مهر ۱۳۳۲  
 باغبانیان، محمد- شهادت بهمن ۱۳۳۰  
 باغدانیان، جهانگیر- شهادت بعد از سال ۱۳۳۲  
 باقری، حیدرعلی- شهادت ۱۳۲۵  
 باقری، نصرت- شهادت ۱۳۲۵  
 بالدار، اژدر- شهادت ۱۳۲۵  
 بحری بافتانی، اسماعیل- شهادت ۱۳۲۵  
 بختیاری (پدر)- شهادت ۱۳۲۵، در ارومیه  
 بختیاری (پسر)- شهادت ۱۳۲۵، در ارومیه  
 بختیاری، حسن- شهادت ۱۳۲۵، در ارومیه  
 بخشعلی اوغلو، محسن- شهادت در فاصله سال های ۲۵-۱۳۲۴  
 بخشی بگی، امن خان- شهادت ۱۳۲۵  
 بدخشان، ایوب- شهادت ۱۳۲۵  
 بدل، ابراهیم- شهادت ۱۳۲۵، در دهات ارومیه

برازنده، احمد- شهادت قبل از کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲  
 برآغوش، ملاعزیز- شهادت ۱۳۲۵  
 برنو، حبیب- شهادت ۱۳۲۵  
 بزاز، مشهدی علی- شهادت ۱۳۲۵  
 بزوده، برات علی- شهادت ۱۷ آذر ۱۳۲۳  
 بزرگ نیا، مصطفی- شهادت ۱۶ آذر ۱۳۳۲  
 بشیری، محمد- شهادت ۱۳۲۵، در سراب  
 بصیری، عزیز- شهادت ۱۳۲۵  
 بطلاب، اسداله- شهادت ۱۳۲۵، در تبریز  
 بلندی جاوید، عظیم- شهادت ۱۳۲۵، در تبریز  
 بلندی صومعه سرابی، علی- شهادت ۲۳ اردیبهشت ۱۳۳۳، در رشت  
 بنایی، اکبر- شهادت ۱۳۲۵، در اردبیل  
 بنکدار، ابوالقاسم- شهادت ۳۰ تیر ۱۳۳۱  
 بنی هارون، علی محمد- شهادت در جبهه های جنگ ۹ مهر ۱۳۵۹  
 بهرام- شهادت ۱۳۲۵  
 بهرامی، جواد- شهادت ۲۳ شهریور ۱۳۳۳  
 بهرامی، سیروس- شهادت در جبهه های جنگ، اول خرداد ۱۳۶۱  
 بهزاد، رحیم- شهادت ۲۶ مرداد ۱۳۳۴  
 بهلول، شهادت ۲۹ مرداد ۱۳۲۴  
 بهنیا، محمدرضا- شهادت ۸ آبان ۱۳۳۳  
 بیات، عبدالله- شهادت در جبهه های جنگ  
 بیات، موسی- شهادت مرداد ۱۳۳۴  
 بیات، نصراله- شهادت شهریور ۱۳۳۳  
 بیاتی، مصطفی- شهادت ۸ آبان ۱۳۳۳  
 بیگ زاده، عبدالله- شهادت زیر شکنجه ۲۱ آذر ۱۳۲۵

## پ

پاشاپور، انور- شهادت بعد از کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲  
 پاشایی، فتیش- شهادت ۱۳۲۵  
 پرتوی، حسن- شهادت ۲۸ مرداد ۱۳۳۲



پرنده‌گام، علی- شهادت ۶ آذر ۱۳۵۸  
 پرویز مرادی، خسرو- شهادت به دست محافل ارتجاعی ۲۰ دی ۱۳۵۹  
 پطروسیان، وراز- شهادت ۱۳۳۷  
 پلوخان- شهادت ۱۴ دی ۱۳۲۵، در اردبیل  
 پوراسماعیل، عبداله‌اشم- شهادت در جبهه های جنگ ۱۷ تیر ۱۳۶۱  
 پوررضوانی، هوشنگ- شهادت ۱۳۳۷  
 پوریادگار، شهلا- در راه انجام وظیفه ۱۳۵۸  
 پیش شاخ، سیروس- شهادت در جبهه های جنگ ۲۷ خرداد ۱۳۶۱

## ت

تحریری، ملانصراله- شهادت بعد از کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲  
 تختی، علی- شهادت در جبهه های جنگ ۱۵ دی ۱۳۵۹  
 ترابی، افسر- شهادت زیر شکنجه ۲۱ آذر ۱۳۲۵  
 ترابی، بخشی- شهادت ۱۳۲۵، در سراب  
 تراشی، حسین- شهادت ۱۳۲۵، در اردبیل  
 ترکی بیوکی، غلامرضا- شهادت ۱۴ بهمن ۱۳۳۲  
 تقی زاده، داداش- شهادت در فاصله سال های ۲۵- ۱۳۲۴  
 تمیزی، اکبر- شهادت در فاصله سال های ۲۵- ۱۳۲۴، در تبریز  
 توحیدی، مهدی قلی- شهادت ۱۳۲۵، در مراغه  
 توحیدی، میرزا آقا- شهادت اسفند ۱۳۲۵، در مراغه  
 توکلی، صادق- شهادت در جبهه های جنگ  
 توماس- شهادت ۲۳ تیر ۱۳۳۲  
 تیزابی، هوشنگ- شهادت زیر شکنجه ۷ تیر ۱۳۵۳  
 تیصره، علی خان- شهادت ۱۳۲۵  
 تیکه دashi، محمد علی- شهادت ۱۳۲۵

## ث

ثمری، علی اکبر- شهادت در فاصله سال های ۲۵- ۱۳۲۴، در تبریز

## ج

- جاماسب، حسن- شهادت زیر شکنجه ۱۳۳۲  
 جانجانیان، محمد- شهادت ۲۳ بهمن ۱۳۵۷  
 جاویدان، غلامرضا- شهادت در فاصله سال های ۲۵- ۱۳۲۴  
 جبریل- شهادت ۱۳۲۵، در اردبیل  
 جبریل، مندو- شهادت ۱۳۲۵  
 جدی ابرغانی، علی- شهادت ۱۳۲۵، در سراب  
 جعفری، پنجه علی- شهادت زیر شکنجه بعد از کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲  
 جعفری، روح اله- شهادت ۱۳۲۵  
 جفریده، علی- شهادت در جبهه های جنگ ۱۸ آبان ۱۳۶۰  
 جلالی، سید حسن- شهادت ۱۳۲۵، در سراب  
 جلالی، محمد- شهادت ۱۷ آبان ۱۳۳۳  
 جلالی، حسین- شهادت ۱۳۲۵، در اردبیل  
 جلیلی، ابراهیم- شهادت ۱۳۲۵، در ارومیه  
 جلیلی بشرویه، آرش- شهادت در جبهه های جنگ  
 جمشیدی، کاظم- شهادت ۱۷ آبان ۱۳۳۳  
 جنابی، عبدالوهاب- شهادت در جبهه های جنگ  
 جنت دوست، غلامرضا- شهادت در فاصله سال های ۲۵- ۱۳۲۴، در تبریز  
 جنگجو، نصرالله- شهادت در جبهه های جنگ ۲۵ مهر ۱۳۵۹  
 جنگی، میرمحمد- شهادت ۱۳۲۵، در سراب  
 جودت، احمد- شهادت سال ۱۳۲۵، در تبریز  
 جهانبان آزاد، خسرو- شهادت ۱۴ اردیبهشت ۱۳۳۹  
 جهانگلر، علی بیگ- شهادت ۱۳۲۵  
 جهانزاده، اسماعیل- شهادت ۱۳۲۵، در سراب  
 جهان فرد عرب، علی اکبر- شهادت در ۳۰ تیر ۱۳۳۱  
 جهانگیری، محسن- شهادت در فاصله سال های ۲۵- ۱۳۲۴

## چ

- چاووشی، محمد تقی- شهادت در جبهه های جنگ ۲۲ مهر ۱۳۵۹  
 چپرداری، مجید- در راه انجام وظیفه ۱۳۵۹  
 چلوخان- شهادت ۱۳۲۵، در اردبیل

چیلانی، رحیم- شهادت ۱۳۲۵

## ح

- حاج هاشم، علی- شهادت ۲۲ بهمن ۱۳۵۷
- حاجی رییس مقدم، شوذب- شهادت ۲۸ بهمن ۱۳۳۸
- حاجی زاده، محمدرضا- شهادت در فاصله سال های ۲۵- ۱۳۲۴، در تبریز
- حاجیه بکلو، علی- شهادت ۱۳۲۵
- حامد مقدم رافتی، زهرا- در راه انجام وظیفه ۱۰ فروردین ۱۳۶۱
- حبشی، علی اکبر- شهادت سال ۱۳۲۵، در تبریز
- حبیب زاده، حبیب- شهادت ۱۳۲۵، در مراغه
- حریری، حسین- شهادت زیر شکنجه ۱۳۳۴
- حسن- شهادت در فاصله سال های ۲۵- ۱۳۲۴، در تبریز
- حسن- شهادت بعد از کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲
- حسن زاده، علی- شهادت در جبهه های جنگ ۱۵ فروردین ۱۳۶۱
- حسین، عاشق- شهادت زیر شکنجه ۲۱ آذر ۱۳۲۵
- حسین پور، عوض- شهادت ۱۳۲۵، در سراب
- حسین نژاد، حسن- شهادت ۱۳۲۵، در مراغه
- حسینی، روح اله- شهادت ۱۳۲۵، در سراب
- حسینی، علی- شهادت ۱۳۲۴
- حق پرست، ابوالقاسم- شهادت در فاصله سال های ۲۵- ۱۳۲۴، در تبریز
- حکاک، اسماعیل- شهادت ۱۳۲۵
- حکمت جو، پرویز- شهادت زیر شکنجه ۲۴ خرداد ۱۳۵۳
- حمداله- شهادت ۱۳۲۵، در اردبیل
- حمدانیان، حمید- شهادت در جبهه های جنگ مهر ۱۳۵۹
- حمیدی دانشور، بهمن- شهادت ۱۳۲۵، در اردبیل
- حنیفه رحمانی، صفر- شهادت ۳۰ تیر ۱۳۳۱
- حیاتی، امان اله- شهادت ۱۳۴۳
- حیاتی، عبدالکریم- شهادت در جبهه های جنگ ۲۷ اردیبهشت ۱۳۶۱
- حیدرپور، حسن- شهادت ۲۴ فروردین ۱۳۳۰، در اصفهان
- حیدری، حیدر- شهادت اسفند ۱۳۲۴، در ارومیه

حیدری، لطفعلی- شهادت در جبهه های جنگ ۱۹ اردیبهشت ۱۳۶۱  
 حیدری بیگوند، تورج- شهادت ۱۲ مهر ۱۳۵۵  
 حیدری عربلو، محمد- شهادت ۱۷ آذر ۱۳۲۵

### خ

خاچو، گورگیز- شهادت ۱۳۲۵  
 خادم محمدی، جهانگیر- شهادت در جبهه های جنگ ۱۱ اردیبهشت ۱۳۶۰  
 خادمی، محمدرضا- شهادت ۱۳۲۵  
 خاکزادی، حبیب اله- شهادت ۱۳۲۵  
 خادمی، صالح- شهادت ۱۹ دی ۱۳۳۱  
 خرازی، شادعلی- شهادت ۱۳۲۵  
 خسروپور، عبدالرضا- شهادت در جبهه های جنگ ۲۰ تیر ۱۳۵۹  
 خسروی- شهادت ۱۳۲۵  
 خلخالی، عاکف- شهادت در جبهه های جنگ ۲ فروردین ۱۳۶۱  
 خورشیا، سردار- شهادت ۱۳۲۵، در اردبیل  
 خوش کلام، محبوب- شهادت ۱۳۲۵، در اردبیل  
 خیاط مقدس، احمد- شهادت در جبهه های جنگ ۸ اردیبهشت ۱۳۶۰  
 خیری- شهادت ۲ شهریور ۱۳۳۲

### د

داریوش، بابا- شهادت ۱۳۲۵  
 دانش شریعت پناهی، عسگر- شهادت در جبهه های جنگ ۲۰ مهر ۱۳۵۹  
 دبیرنیا، غلامرضا- شهادت سال ۱۳۲۵، در تبریز  
 درستگار، آقاداتاش- شهادت ۱۳۲۵  
 دژگانی، حسین- در راه انجام وظیفه ۱۳۵۹  
 دژنکا، محمد- شهادت ۱۳۲۵، در سراب  
 دست آموز، علی محمد- شهادت ۱۳۲۵، در سراب  
 دست خوش نیکو، مرتضی- شهادت ۳۰ تیر ۱۳۳۱  
 دشتستانی، رسول- شهادت ۲۳ تیر ۱۳۲۵

دشتستانی، موسی- شهادت ۲۳ تیر ۱۳۲۵  
 دندانساز، بابک- شهادت ۱۳۲۵، در ارومیه  
 دورانیش، حمیدرضا- شهادت در جبهه های جنگ ۷ دی ۱۳۵۹  
 دولتی، نوروزعلی- شهادت ۱۳۲۵، در مراغه  
 دونلو، علی- شهادت ۱۳۲۵  
 دهقان، رمضانعلی- شهادت ۱۳۳۲  
 دهقان آبکنار، تاگور- شهادت در جبهه های جنگ ۱۳۶۰

## ذ

ذبیحی، میرزا اسماعیل- شهادت ۱۳۲۵  
 ذوالفقار زاده ارژنگی، حسن- شهادت ۱۳۲۵  
 ذوالفقاری، حجت- شهادت در جبهه های جنگ اول آبان ۱۳۵۹

## ر

رادپور، احمد- در راه انجام وظیفه بهمن ۱۳۵۹  
 رازلیقی، جعفرمکی- شهادت ۱۳۲۵، در سراب  
 راسخ، سیروس- در راه انجام وظیفه ۱۲ فروردین ۱۳۶۰  
 راسخ قاضیانی، ابراهیم- شهادت در جبهه های جنگ ۱۲ دی ۱۳۵۹  
 رامتین، محمدعلی- شهادت ۱۳۲۵، در مراغه  
 رامین، علی اکبر- شهادت در فاصله سال های ۲۵-۱۳۲۴، در تبریز  
 ربیعی، محمود- در راه انجام وظیفه ۲۸ شهریور ۱۳۶۰  
 رجایی، پرویز- شهادت ۳۰ تیر ۱۳۳۱  
 رحمت- شهادت ۱۳۲۵  
 رزمی، حسین- شهادت زیر شکنجه مهر ۱۳۴۵  
 رستم، گورگیز- شهادت ۱۳۲۵  
 رستمی گلخوران، حسین- شهادت ۳۰ تیر ۱۳۳۱  
 رشیدی، احمد- شهادت ۱۳۲۵، در مراغه  
 رضا- شهادت ۱۳۲۵، در اردبیل  
 رضازاده، فرهاد- شهادت در جبهه های جنگ ۱۲ اردیبهشت ۱۳۶۱  
 رضوان پور، حسین- شهادت ۱۳۲۵

رضیان، هوشنگ رحمت اله- شهادت ۳۰ تیر ۱۳۳۱  
 رنجینه خجسته، احمد- شهادت در جبهه های جنگ ۲ فروردین ۱۳۶۱  
 روزیه، خسرو- شهادت ۲۱ اردیبهشت ۱۳۳۷  
 روشن، اسکندر- شهادت ۲۹ خرداد ۱۳۳۲، در بابل  
 روشن، طوبی- شهادت ۲۹ خرداد ۱۳۳۲، در بابل

## ز

زاخاریان، زاون- شهادت بعد از کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲  
 زاخاریانس، گالوست- شهادت زیر شکنجه ۱۳۳۴  
 زارعی، اسداله- شهادت ۱۳۲۵  
 زحمتکش، حسینعلی- شهادت ۱۱ شهریور ۱۳۳۱، در سمنان  
 زرگر، رضا- شهادت ۱۱ شهریور ۱۳۳۱، در سمنان  
 زکی- شهادت ۱۳۲۵  
 زنجانی، مقدم- شهادت ۱۳۲۵  
 زندشت، پیریم- شهادت ۱۳۲۵، در ارومیه  
 زندیان جزئی، عطاءاله- شهادت در فاصله سال های ۲۵-۱۳۲۴، در تبریز  
 زهتاب سرابی، حسن- شهادت ۱۴ اردیبهشت ۱۳۳۹  
 زینعلی تهرانی، رستم- شهادت ۳۰ تیر ۱۳۳۱

## س

ساداتیان، سید ابراهیم- شهادت ۸ فروردین ۱۳۳۱  
 ساری، مغانعلی- شهادت ۱۳۲۵  
 سازور، تقی (خسرو)- شهادت در جبهه های جنگ اول مرداد ۱۳۶۱  
 ساعتی گریزدهی، میرزاعلی- شهادت ۱۳۳۴  
 سالاخانیان، وارطان- شهادت زیر شکنجه ۱۸ اردیبهشت ۱۳۳۳  
 سالاریان، حق اله- شهادت در جبهه های جنگ ۱۵ خرداد ۱۳۶۰  
 ستارزاده آذری، عبدالله- شهادت در فاصله سال های ۲۵-۱۳۲۴، در تبریز  
 ستاری، محرم- شهادت ۱۳۲۵، در سراب  
 سرابی، حسن- شهادت ۱۳۲۵

- سرکیسیان، ارامائیس- شهادت ۱۳۳۶
- سرکیسیان، قازار- شهادت ۸ فروردین ۱۳۳۱
- سرگیز، ویلسون- شهادت ۱۳۲۵
- سرلک، قاسم- شهادت در جبهه های جنگ ۲۰ اردیبهشت ۱۳۶۱
- سرندی نژاد، محمد- شهادت ۳۰ تیر ۱۳۳۱
- سروشیان، ارسطو- شهادت ۲۶ مرداد ۱۳۳۴
- سریه خانم- شهادت ۱۳۲۵، در اردبیل
- سفیدگرشید، جبار- شهادت ۳۰ تیر ۱۳۳۱
- سعدالدین، علی آقا- شهادت ۱۱ شهریور ۱۳۳۱، در سمنان
- سعدالهی، محمد تقی- شهادت ۱۱ شهریور ۱۳۳۱، در سمنان
- سعدونی، علی- شهادت در جبهه های جنگ ۱۵ شهریور ۱۳۶۰
- سغایی، علی- شهادت سال ۱۳۲۵، در تبریز
- سلامی زاده، سیمین- شهادت در جبهه های جنگ ۱۹ آبان ۱۳۵۹
- سلحشور، اسپارتاکوس- شهادت در جبهه های جنگ ۷ خرداد ۱۳۶۰
- سلطان- شهادت ۱۳۲۵، در اردبیل
- سلطان زاده، محمد- شهادت ۲۲ بهمن ۱۳۵۷، در خوی
- سلطانعلی یگانه، محرمعلی- در راه انجام وظیفه اول خرداد ۱۳۵۹
- سلطانی آزاد، جعفر- شهادت سال ۱۳۲۵، در تبریز
- سلیمان پور، سعادت خان- شهادت ۱۳۲۵، در اردبیل
- سلیمان پور، علی- شهادت ۱۳۲۵، در اردبیل
- سلیمانی، سلمان- شهادت ۱۳۲۵، در اردبیل
- سلیمی، قدرت اله- شهادت ۳۰ تیر ۱۳۳۱
- سلیمی، ناصر- تیرباران ۳۱ مرداد ۱۳۵۸، در سنندج
- سلیمی نژاد، سیامک- شهادت در جبهه های جنگ ۵ مهر ۱۳۶۰
- سمخ آبادی، محمود- شهادت در جبهه های جنگ بهار ۱۳۵۹
- سنجری، سعید- شهادت در جبهه های جنگ ۱۰ اردیبهشت ۱۳۶۱
- سهرابی، ابراهیم- شهادت ۱۳۲۵، در اردبیل
- سیامک، عزت اله- شهادت ۲۷ مهر ۱۳۳۳
- سید عسکر اوغلو، سید حسین- شهادت ۱۳۲۵
- سیفی، ناصر- شهادت در جبهه های جنگ

## ش

- شاخیان، آرسین- شهادت ۱۳۲۵
- شافعی، اژدر- شهادت ۱۳۲۵، در سراب
- شاهجوی، ولی اله- شهادت ۱۳۳۲
- شاه حسینی- شهادت ۱۳۲۵
- شاه حسینی، مسلم- شهادت زیر شکنجه ۱۳۴۳
- شاه ولایتی، عباس- شهادت در جبهه های جنگ شهریور ۱۳۶۰
- شاه ولیلو، علی نقی- شهادت ۱۳۲۵
- شرقی، شاهپور- شهادت سال ۱۳۲۵، در تبریز
- شریعت رضوی، مهدی- شهادت ۱۶ آذر ۱۳۳۲
- شعبان زاده- شهادت زیر شکنجه ۲۱ آذر ۱۳۲۵
- شفا، نوراله- شهادت ۲۷ مهر ۱۳۳۳
- شکور- شهادت ۱۳۲۵
- شکیبا، میرایوب- شهادت ۱۳۲۵
- شمایلی، محمد رضا- شهادت ۲۳ تیر ۱۳۲۵
- شمس، علی حسین- شهادت ۱۳۴۶
- شمس خامنه، مهدی- شهادت در جبهه های جنگ ۱۲ شهریور ۱۳۶۰
- شمسی، منصور- شهادت در جبهه های جنگ ۲۹ بهمن ۱۳۶۰
- شهباز، عاشق- شهادت زیر شکنجه ۲۱ آذر ۱۳۲۵
- شهبازی- شهادت ۲۹ مرداد ۱۳۲۴
- شهبازی خشیروانی، امیر- شهادت ۱۳۲۵، در آستارا
- شیانی، حسین- شهادت ۲۸ مرداد ۱۳۵۸
- شیخ زاده، رحیم- شهادت ۱۶ اردیبهشت ۱۳۵۷
- شیخ علی- شهادت ۱۳۲۵
- شیخی، یحیی- شهادت ۱۳۲۵
- شیدا، ابوالقاسم- شهادت در جبهه های جنگ ۲۷ اردیبهشت ۱۳۶۱
- شیرامینی، میر مصطفی- شهادت ۱۳۲۵، در آستارا



## ص

- صابری، علی اکبر- شهادت در فاصله سال های ۲۵- ۱۳۲۴، در تبریز  
 صابونچی، ابراهیم- شهادت ۱۳۲۵  
 صادق زاده، عطاءاله- شهادت در جبهه های جنگ ۱۱ اردیبهشت ۱۳۶۱  
 صادقی اقدم، اسماعیل- شهادت ۱۳۴۲  
 صادقی اقدم، بابک- شهادت در جبهه های جنگ ۲ فروردین ۱۳۶۱  
 صبحی نوری، قلی- شهادت ۱۳۲۵  
 صدای حق، احمد- شهادت ۲۹ خرداد ۱۳۳۲، در بابل  
 صدرا، سعید - شهادت در جبهه های جنگ ۱۱ شهریور ۱۳۶۰  
 صفویان، مسعود- شهادت در جبهه های جنگ فروردین ۱۳۶۱  
 صلواتی، اسماعیل- شهادت ۳۰ تیر ۱۳۳۱  
 صمد اوغلی، رحیم- شهادت زیر شکنجه ۱۳۲۵، در اردبیل

## ض

- ضریعلی اوغلو، حسن- شهادت ۱۳۲۵، در بیله سوار  
 ضیایی، حسین- شهادت ۱۳۲۵، در سراب

## ط

- طالشمیکاییلی، سعید خان- شهادت ۱۳۲۵، در مغان  
 طاهرینیا، فریدون- شهادت زیر شکنجه ۲۱ آذر ۱۳۲۵  
 طاهرینیا، مشهد علی- شهادت زیر شکنجه ۲۱ آذر ۱۳۲۵  
 طائی، اکبر- شهادت در جبهه های جنگ ۹ آذر ۱۳۶۰  
 طلوع کریمی، نسیم- شهادت زیر شکنجه ۱۳۳۲

## ع

- عابدی، عزت اله- شهادت در جبهه های جنگ  
 عاقلی، علی- شهادت ۱۳۲۵  
 عالی ثنایی، علی- شهادت سال ۱۳۲۵، در تبریز  
 عبادی، علی- شهادت ۱۳۲۵

- عباسی، سیروس- شهادت در جبهه های جنگ ۸ مهر ۱۳۵۹  
 عبدالحسین- شهادت در جبهه های جنگ اول مهر ۱۳۵۹  
 عبدالمناف، نادر- شهادت ۲۲ بهمن ۱۳۵۷  
 عزیزی، میرحیدر- شهادت ۱۳۲۵  
 عزیزی نمین، نعمت اله- شهادت ۲۷ مهر ۱۳۳۳  
 عسکری، حسن- شهادت ۲۳ تیر ۱۳۲۹  
 عسکری، داود- شهادت در جبهه های جنگ ۲ فروردین ۱۳۶۱  
 عطارد، نصراله- شهادت ۲۷ مهر ۱۳۳۳  
 عظیم زاده جوادی، علی- شهادت ۱۴ اردیبهشت ۱۳۳۹  
 عظیمی، ابوالقاسم- شهادت سال ۱۳۲۵، در تبریز  
 عظیمی، سعید- شهادت در جبهه های جنگ ۱۲ اردیبهشت ۱۳۶۰  
 علاسوندی، حاجی مراد- شهادت ۴ مرداد ۱۳۳۲  
 علاف زاده، بهرام- شهادت در جبهه های جنگ ۲۱ دی ۱۳۵۹  
 علاءالدین- شهادت ۱۳۲۵، در ارومیه  
 علوی، علی- شهادت ۲۳ خرداد ۱۳۳۸  
 علی اوغلو، ابراهیم- شهادت ۱۳۲۵، در دهات اردبیل  
 علی خانی، امیر- شهادت در جبهه های جنگ ۴ آذر ۱۳۵۹  
 علیزاده، اسفندیار- شهادت در جبهه های جنگ  
 علیزاده، سعید محمد- شهادت ۱۳ خرداد ۱۳۵۳  
 علیزاده، علی- شهادت در جبهه های جنگ ۹ مهر ۱۳۵۹  
 علیشاهی، گیتا- شهادت ۵ مهر ۱۳۶۰  
 علیمرادی نصرآبادی، خسرو- شهادت در جبهه های جنگ تابستان ۱۳۶۰  
 عمرانی، اسماعیل- شهادت ۱۳۲۵، در سراب  
 عمرانی، رحیم- شهادت در فاصله سال های ۲۵-۱۳۲۴، در تبریز  
 عمرانی، عبدالصمد- شهادت ۱۳۲۵  
 عینکچی، اسماعیل- شهادت ۳۰ تیر ۱۳۳۱

## غ

- غفاری، حسین- شهادت در فاصله سال های ۲۵-۱۳۲۴  
 غلامرضا- شهادت ۱۳۲۵، در اردبیل

غلامی، خلیل- شهادت ۱۳۲۵، درمراغه  
غنچه، نوروزعلی- شهادت ۶ مهر ۱۳۳۰

## ف

فابریکی، اکبر- شهادت ۲۳ تیر ۱۳۲۴  
فاضلی، محسن- شهادت در فاصله سال های ۲۵- ۱۳۲۴  
فاضلی روکش، میرویس- شهادت ۱۳۲۵  
فتحی، عباس- شهادت در فاصله سال های ۲۵- ۱۳۲۴  
فتوره چی، کیوان- شهادت در جبهه های جنگ ۲۷ شهریور ۱۳۶۰  
فخرایی، پرویز- شهادت ۲۳ اردیبهشت ۱۳۳۳  
فدایی، ابراهیم- شهادت در جبهه های جنگ  
فدایی، حسین- شهادت ۱۳۲۵  
فدایی، علی- شهادت ۱۳۲۵، در سراب  
فدایی، منوچهر- شهادت به دست افراد محافل ارتجاعی بهار ۱۳۶۰  
فرد پاکدل، نصراله- شهادت ۱۳۲۵  
فرزانه، حیاتقلی- شهادت ۲۳ تیر ۱۳۲۵  
فرزد- شهادت ۱۳۲۵، در اردبیل  
فروردین، کمال- شهادت ۱۳۳۱  
فره وشی- شهادت ۲۹ مرداد ۱۳۲۹  
فرهی، ابوالفضل- شهادت ۱۴ تیر ۱۳۳۴  
فضل پور، نجف قلی- شهادت ۱۳۲۵  
فطرت، علی- شهادت زیر شکنجه ۱۳۲۵  
فمی جانی فراهانی، مجتبی- شهادت در جبهه های جنگ بهار ۱۳۶۰  
فوی، حمزه- شهادت بعد از کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲  
فیروز-شهادت ۱۳۲۵  
فیض اله-شهادت ۱۳۲۵، در اردبیل

## ق

قادری، اسرافیل-شهادت ۱۳۲۵

- قاراخانیان، آرامائیس- شهادت ۱۳۳۷
- قاراخانیان، خورن- شهادت ۱۳۳۴
- قارون، کیوان- شهادت در جبهه های جنگ ۹ مهر ۱۳۵۹
- قاسملو، مرتضی- شهادت در جبهه های جنگ ۲ خرداد ۱۳۶۱
- قاسمی، حسن- شهادت سال ۱۳۲۵، در تبریز
- قاسمی، محمد ابراهیم- شهادت ۳۰ تیر ۱۳۳۱
- قاضی اسدالهی، محمود- شهادت ۹ آذر ۱۳۲۵
- قالیباف، مجید- شهادت در جبهه های جنگ ۱۰ بهمن ۱۳۵۹
- قالیبافان، علی- شهادت ۲۳ تیر ۱۳۳۰
- قاموری، محمد- شهادت ۱۳۲۵، در سراب
- قبادی، حسین- شهادت ۲۳ تیر ۱۳۴۳
- قدمی، علی- شهادت ۱۳۲۴
- قدیری، ملاعزیز- شهادت ۱۳۲۵
- قرایی، عباس- شهادت در جبهه های جنگ بهار ۱۳۶۱
- قربانی، علی- شهادت ۱۳۲۵
- قره درویش، جعفر- شهادت زیر شکنجه ۱۳۲۵، در مشکین شهر
- قره قیه لو، عزیز- شهادت ۱۳۲۵
- قریشی، حجت اله- شهادت ۷ اسفند ۱۳۵۷
- قرینچیک، نورمحمد- شهادت ۱۳۳۷
- قفقاز، اسمعیل- شهادت زیر شکنجه ۱۳۲۵، در خوی
- قلندرلو، مشهد محمد- شهادت زیر شکنجه ۲۱ آذر ۱۳۲۵
- قلی زاده، ساوالان- شهادت ۱۳۲۵، در مراغه
- قنبرپور قلعه جوقی، علی- شهادت ۱۳۲۵، در مراغه
- قنبری، نبی- شهادت زیر شکنجه ۱۳۲۵، در اردبیل
- قهرمانی، شفیع- شهادت ۸ فروردین ۱۳۳۱
- قهرمانی، عباس- شهادت ۱۳۲۵، در اردبیل
- قهرمانی، علی- شهادت ۱۳۲۵
- قهوه چی، سیدرضا- شهادت ۱۳۲۵

## ک

- کارگر، محمدعلی- شهادت ۲۶ فروردین ۱۳۳۰  
 کاربجانی، اسداله- شهادت ۲۳ تیر ۱۳۳۱  
 کاوه، رمضان- شهادت ۱۳۲۶  
 کبیری، ربیع- شهادت ۱۳۲۵، در مراغه  
 کریم- شهادت ۱۳۲۵، در اردبیل  
 کریمی، اژدر- شهادت ۱۳۲۵، در دهات اردبیل  
 کریمی، امین- شهادت ۱۳۲۵، در دهات اردبیل  
 کریمی، سیف علی- شهادت ۱۳۲۵، در مراغه  
 کریمی، عمران- شهادت ۱۳۲۵، در دهات اردبیل  
 کریمی، محمد جعفر- شهادت ۱۳۴۶  
 کفایی حیشی، نوروزعلی- شهادت ۳۰ تیر ۱۳۳۱  
 کلانتری، ایوب- شهادت ۱۴ اردیبهشت ۱۳۳۹  
 کلالی، حسین- شهادت ۱۳۲۹  
 کلالی، حسین (افسر ارتش)- شهادت ۸ آبان ۱۳۳۳  
 کلهری، منصور- شهادت ۸ آبان ۱۳۳۳  
 کمالی، غلام- شهادت ۱۳۳۱  
 کوپال، حسین- شهادت سال ۱۳۲۵، در تبریز  
 کوثری، محمود- شهادت ۱۳۲۵  
 کوچک تبار، عیسی- شهادت در جبهه های جنگ  
 کوچک شوشتری، محمود- شهادت زیر شکنجه ۱۸ اردیبهشت ۱۳۳۳  
 کهن، ملاله- شهادت در جبهه های جنگ ۲۵ مهر ۱۳۵۹  
 کئکو- شهادت ۱۳۲۵  
 کیانی، ابراهیم- شهادت ۱۳۳۵  
 کیخسروی، کیخسرو- شهادت در جبهه های جنگ ۱۶ دی ۱۳۵۹  
 کیوان، محمد- شهادت در جبهه های جنگ ۹ مهر ۱۳۵۹  
 کیوان، مرتضی- شهادت ۲۷ مهر ۱۳۳۳  
 کیوانلو، احمد- شهادت ۲۹ خرداد ۱۳۳۳، در بابل

## گ

گریگورین، مگرون- شهادت ۴ مرداد ۱۳۳۲  
 گلچین، محمد- شهادت ۱۳۲۵  
 گلودیچیان- شهادت ۲۹ خرداد ۱۳۳۲، در بابل  
 گنجه مهر، ولی- شهادت ۱۳۲۵، در ارومیه  
 گهربار- شهادت ۲ شهریور ۱۳۳۲

## ل

لطیفی ممقانی، حسین- شهادت ۱۳۲۵، در آذر شهر  
 لعلی، فرشید- شهادت در جبهه های جنگ ۲ اردیبهشت ۱۳۶۰  
 لورلور، عباس- شهادت ۳۰ تیر ۱۳۳۱

## م

مبرز، حمید رضا- شهادت در جبهه های جنگ ۲۲ اردیبهشت ۱۳۶۰  
 مبشری، محمد علی- شهادت ۲۷ مهر ۱۳۳۳  
 متین دژ، علی اکبر- شهادت ۱۳۳۰  
 مجردی، میرزاکیشی- شهادت ۱۳۲۵، در بیله سوار  
 مجلل- شهادت بعد از کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲  
 محبت خواه، محمدتقی- شهادت ۲۳ اردیبهشت ۱۳۳۳، در زندان رشت  
 محبی، غلامحسین- شهادت ۸ آبان ۱۳۳۳  
 محجل صادقی، داود- شهادت در جبهه های جنگ ۱۱ شهریور ۱۳۶۰  
 محسن- شهادت ۱۴ دی ۱۳۲۵، در اردبیل  
 محسنی، عیسی- شهادت ۱۳۲۸  
 محقق زاده، اسماعیل- شهادت ۲۶ مرداد ۱۳۳۴  
 محمد- شهادت ۱۳۲۵  
 محمد- شهادت ۱۳۲۵، در چالوس  
 محمد پور ماسالی، سبزعلی- شهادت ۲۳ اردیبهشت ۱۳۳۳، در زندان رشت  
 محمدزاده، جعفر- شهادت در فاصله سال های ۲۵-۱۳۲۴، در تبریز  
 محمودزاده، نجف- شهادت ۱۳۲۵

محمودی، میرمحمدحسین- شهادت ۱۳۲۵، در سراب  
 محی، کاظم- شهادت ۳۰ تیر ۱۳۳۱  
 مختاری، منوچهر- شهادت ۲۶ مرداد ۱۳۳۴  
 مددی، تیمور- شهادت در فاصله سال های ۲۵- ۱۳۲۴، در تبریز  
 مدنی، نظام الدین- شهادت ۲۷ مهر ۱۳۳۳  
 مرتضوی، یوسف- شهادت در فاصله سال های ۲۵- ۱۳۲۴، در تبریز  
 مرتضی اقا، عسکر- شهادت ۲۲ فروردین ۱۳۳۰  
 مرزوان، حسین- شهادت ۲۶ مرداد ۱۳۳۴  
 مروج تربتی، عبدالرسول- شهادت در جبهه های جنگ ۱۰ اردیبهشت ۱۳۶۰  
 مساح، خسرو- شهادت در جبهه های جنگ ۱۲ خرداد ۱۳۶۰  
 مسروپیان، آودیس- شهادت ۲۳ آبان ۱۳۳۲  
 مسعودی، عباس- شهادت ۲۸ مرداد ۱۳۳۲  
 مشایی نژاد، یحیی- شهادت در جبهه های جنگ مهر ۱۳۵۹  
 مشکات منیر، احمد- شهادت ۱۳۲۹  
 مشهدی ابراهیم اوغلو- شهادت ۱۳۲۵، در دهات اردبیل  
 مطبوعی، محمد رضا- شهادت ۱۱ شهریور ۱۳۳۱، در سمنان  
 مطلب زاده، علی- شهادت ۴ دی ۱۳۵۷  
 مظفری رودسری، سیدعلی- شهادت دی ۱۳۴۸  
 مظلومی، محمدآقا- شهادت ۱۳۲۵  
 مفتاح، ابراهیم- شهادت ۲۹ اردیبهشت ۱۳۵۷  
 مقدوری، حسین- شهادت ۲۹ خرداد ۱۳۳۲، در بابل  
 مقصودی، خسرو- شهادت ۲۲ بهمن ۱۳۵۷  
 مقیمی، حسین- شهادت ۱۳۲۵، در شاهی  
 معصوم زاده، حسین- شهادت ۱۳۴۵  
 معصومی، خیراله- شهادت ۱۳۲۵  
 مغمونی، حسین- شهادت ۱۷ تیر ۱۳۳۲  
 مکاروی، اکبر- شهادت ۱۳۲۵، در مراغه  
 ملاکیرزاده، اصغر- شهادت زیر شکنجه ۱۳۳۴  
 ملک زاده، مجید- شهادت در جبهه های جنگ ۱۱ آبان ۱۳۵۹

- ملك محمدی، جواد- شهادت ۲۲ فروردین ۱۳۳۰  
 ملکی، حسین- شهادت ۱۳۲۵، در مشکین شهر  
 منزوی، محمد رضا- شهادت زیر شکنجه ۲۹ بهمن ۱۳۳۳  
 منصور- شهادت ۱۴ دی ۱۳۲۵، در اردبیل  
 منصور- شهادت ۱۳۲۵  
 مواجی، محمد حسن- شهادت در جبهه های جنگ ۱۰ اردیبهشت ۱۳۶۱  
 مواجی، محمد علی- شهادت در جبهه های جنگ ۱۰ اردیبهشت ۱۳۶۱  
 موثقی نژاد- شهادت در جبهه های جنگ  
 مورهاچ، کرشون- شهادت ۱۳۲۵، در دهات ارومیه  
 موسوی، حسن- شهادت ۱۳۲۵  
 موسوی زاده، طالب- شهادت ۱۳۲۵  
 موسی خان- شهادت ۱۳۲۵  
 مهاجر، اله وردی- شهادت ۱۳۲۵  
 مهاجری، غلامرضا- شهادت ۳۱ مرداد ۱۳۳۲  
 مهجوری، جواد- شهادت در جبهه های جنگ ۲۳ تیر ۱۳۶۱  
 مهدویان، آذرنوش- شهادت ۲۸ مرداد ۱۳۵۸  
 مهدیان، احمد- شهادت ۸ آبان ۱۳۳۳  
 مهرآبی، علیزاده- شهادت ۱۳۲۵  
 میراسماعیل- شهادت ۱۴ دی ۱۳۲۵، در اردبیل  
 میرزایی، ذبیح اله- شهادت در جبهه های جنگ ۲ خرداد ۱۳۶۱  
 میرعلی اکبر- شهادت ۱۴ دی ۱۳۲۵، در اردبیل  
 میرکازمی، محمود- شهادت ۱۹ دی ۱۳۵۱  
 مینایی- شهادت ۲۹ مرداد ۱۳۳۴  
 مینو، جبار- شهادت ۱۳۳۱  
 مینو، سرخانی- شهادت ۱۳۲۵

## ن

- نادری، حسین- شهادت در جبهه های جنگ ۱۳ شهریور ۱۳۶۰  
 نادری، علی- شهادت ۱۳۲۷  
 نادری، محزون- شهادت در جبهه های جنگ پائیز ۱۳۵۹



ناصری، غلامحسین- شهادت در فاصله سال های ۲۵- ۱۳۲۴، در تبریز  
 نبردی، کریم- شهادت ۱۳۲۵، در سراب  
 نجدی- شهادت ۲۹ مرداد ۱۳۲۴  
 نجفی، فضل اله- شهادت ۲۹ مرداد ۱۳۲۴  
 نشون، صمد- شهادت ۱۳۲۵، در سراب  
 نصیری، اسداله- شهادت ۲۶ مرداد ۱۳۳۴  
 نصیری، حیدر- شهادت ۲۲ فروردین ۱۳۳۰  
 نعمتی، حسین- شهادت ۱۳۲۳  
 نورایی، عباس- شهادت ۱۳۴۶  
 نوروزی ورزقانی- نوروز- شهادت در جبهه های جنگ ۱۲ آذر ۱۳۶۰  
 نوری، اصغر- شهادت ۱۳۲۵، در مراغه  
 نوری، حسین (لثوزولون)- شهادت ۱۳۲۵  
 نوری، محمد- شهادت ۱۳۳۱  
 نوعی، میر رحیم- شهادت ۱۳۲۵، در سراب  
 نیکدل برزی، علی- شهادت ۱۳۳۲، در کسما  
 نیکراه رشتی، هرمز- شهادت ۲۳ اردیبهشت ۱۳۳۳، در زندان رشت  
 نیک گو، داریوش- شهادت ۱۳۴۶  
 نیکنام، محمد باقر- شهادت ۱۳۲۵  
 نیکوسخن، حسین- شهادت ۲۰ تیر ۱۳۳۱  
 نیمه آوری، محمد علی- شهادت ۱۳۲۵

## و

واحدی، کامران- شهادت در جبهه های جنگ ۲۷ شهریور ۱۳۶۰  
 واعظ قائمی، محمد علی- شهادت ۲۷ مهر ۱۳۳۳  
 واله، محمد باقر- شهادت ۱۷ آبان ۱۳۳۳  
 وانسیه، نسا- شهادت بعد از کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲  
 ورژ- شهادت بعد از کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲  
 وزیربان، هوشنگ- شهادت ۲۷ مهر ۱۳۳۳  
 وزیری، مهران- شهادت در جبهه های جنگ ۲۵ مهر ۱۳۵۹  
 وصالی، احمد- شهادت ۱۳۲۵

وطنخواه، ابراهیم- شهادت ۱۳۲۵، در مغان  
 وقتی، غلام- شهادت ۱۳۲۴  
 وکیلی، جعفر- شهادت ۱۷ آبان ۱۳۳۳  
 وکیلیان، علی اکبر- شهادت ۱۳۲۵، در مراغه

## ه

هارونیان، سورن- شهادت ۱۳۲۵  
 هاشمی نیا، یعقوب- شهادت در جبهه های جنگ ۹ مهر ۱۳۵۹  
 هایراپطیان، هارطون- شهادت در فاصله سال های ۲۵- ۱۳۲۴، در تبریز  
 هجرتی، هاشم- شهادت ۱۳۲۵  
 هلالی، هلال- شهادت ۱۳۲۵، در سراب  
 هوانسیان، ساموئل- شهادت زیر شکنجه ۱۳۳۷  
 هوسپیان، آرشاک- شهادت ۱۳۲۵، در ارومیه  
 هوسپیان، هوسپ- شهادت ۱۳۲۵، در ارومیه

## ی

یاربجانیان، اوهان- شهادت ۱۳۳۲  
 یزدانی، حسین- شهادت ۱۳۲۵  
 یعقوب- شهادت ۱۳۲۵  
 یعقوب، خسرو- شهادت ۱۳۲۵  
 یعقوب، یوشید- شهادت ۱۳۲۵  
 یکانی، ابوالقاسم- شهادت سال ۱۳۲۵، در تبریز  
 یکانی، نوراله- شهادت ۱۳۲۵، در خوی  
 یکتا، علی- شهادت در جبهه های جنگ ۹ مهر ۱۳۵۹  
 یموتی، محمد- شهادت ۳۰ تیر ۱۳۳۱  
 یوزبندی، سعدی- شهادت ۱۳۲۵  
 یوسف، آرام- شهادت ۱۳۲۵  
 یوسف قره- شهادت ۱۴ دی ۱۳۲۵، در اردبیل  
 یوسف علی- شهادت ۱۳۳۲

یوسفیان املشی، حسن- شهادت در جبهه های جنگ ۱۲ آذر ۱۳۶۰  
یوشه بیت دانیل، رایبی- شهادت ۱۳۲۵، در ارومیه  
یوشی آ، دانیل- شهادت ۱۳۲۵  
یونافوف، اسحاق- شهادت ۱۳۲۵، در ارومیه  
یونا، یولیوس- شهادت ۱۳۲۵، در ارومیه

## آیا هنوز مرا نمی شناسی؟

من هزار بار مرده ام و باز هزار بار متولد شده ام.  
 کدام نامم را می خواهی بدانی؟  
 در پشت هر يك از نام های من، سرهای از بدن جدا شده مناره شده اند،  
 تن های در آتش سوخته و پیکرهای به دار آویخته صف کشیده اند.  
 من بردیای دروغینم که از من بزرگ ترین دروغ تاریخ را ساختند و چون لقمه هایی از  
 گوشت تنم در دهان فرزندانم گذاشتند. من به چهره اشرفیت آدم خوار تف کردم. زمین را به آن  
 کس که با ناخن و عرق خود آن را بارور می کرد دادم،



من گفتم: عدالت  
 اما به قصاص این گناه، به نام عدالت سراز تنم جدا کردند...  
 من مزدکم که فریاد زدم: همه گرسنه ها باید سیر شوند. همه چیز برای همه کس. و به شکم  
 های فربه مشقت کوبیدم. آنها مرا واژگونه در گور عدل نوشیروانی دفن کردند...

من صاحب الزنجیم که پانصد هزار برده را از محمره تا بصره شوراندم، به پاهای برهنه آنها کفش پوشاندم و به جای زنجیری که بر گردن و داغی که بر پیشانی داشتند، شمشیر در کفشان نهادم...

من بابکم که بر قلعه های سهند ایستادم و خود را در رویای سرخم آتش زدم.  
به من گفتند زندگی را از خلیفه بخواه

اما من تفاله ی زندگی ام را به صورت خلیفه تف کردم...

من ستارم، که از لوله تفنگ امیرخیز جرقه زدم، و در آب های ارس منتشر شدم...

من حیدرم، که با کوله باری از نان بر آمدم و زمین های وطنم را شیار زدم،

و هر تکه از وجودم را چون دانه گندم در این شیارها کاشتم...

من روزبه ام، که در میدان همه شهرهای سرزمینم ایستاده ام و از هر زخم صدایی می آید،

که گرسنگان و شهدا آن را خوب می شناسند.

من نام های بی شماری دارم که هر یک از آنها گور شریف ترین مردم است...

آیا هنوز مرا نمی شناسی؟

زنده اش سوخته اند	نه، هراسی نیست.
و به دارش زده اند...	من هزاران بار
آه، ای بابک خرم دین	تیرباران شده ام!
تو لومومبا را می دیدی!	و هزاران بار
و لومومبا می دید	دل زیبای مرا از دار آویخته اند!
مرگ خونین مرا در بلیوی!	و هزاران بار
راز سر سبز حلاج این است	با شهیدان تمام تاریخ
ریشه در خون شستن	خون جوشان مرا
باز از خون رستن!	به زمین ریخته اند!
	سرگذشت دل من
	زندگی نامه انسان است
	که لبش دوخته اند

# در شکنجه گاه های جمهوری اسلامی چه گذشت ؟



اینجا بند ۲۸۰ است!

## در اینجا: «عشق به خلق» را تعزیر می کنند و «انقلاب» را به صلابه می کشند

دهانمان را بو کردند

حرف عشق را زده بودیم

به تازیانه مان بستند!

قلم، از توصیف آنچه که در زندان های جمهوری اسلامی می گذرد، بس عاجز و ناتوان است. چگونه می توان فریاد دلخراش اسیری را که در زیر تازیانه میرغضبان رژیم، از درد، زمین را به چنگ و دندان می کند، به توصیف درآورد؟ این فریاد، فریاد خلق است که آرمان های انقلاب بهمن را فرو نهشته است و اکنون، برای پاسداری از آن، از جان بهترین فرزندان خویش، مایه می نهد. چگونه می توان فشرده شدن و در هم پیچیدن آن قلب های پاک را به وصف درآورد که هرگز جز برای پیروزی زحمتکشانش، اعتلای میهن و رهایی تمامی بشریت نتهیده اند، و نیز شرحه شرحه شدن آن سینه های گشاده ای را که گنجینه اسرار خلقند و سرشار از عشق به آزادی و عدالت؟ در توصیف کشتارگاه های رژیم حاکم بر ایران، قلم باید در يك آن فاصله ای را طی کند به وسعت تاریخ، این عرصه نبرد «داد» و «بیداد»... آنکه تازیانه در کف دارد، مظهر سبعیت است و آن که فریاد میکشد، در بلندی آدمیت، سقوط تا کجا و عروج تا کجا!

اما باید گفت!... باید گفت هر چند با زبانی الکن و کلماتی قاصر! باید جهانیان بدانند که در شکنجه گاه های جمهوری اسلامی، بر اسیران در بند چه می گذرد.

«بند ۲۸۰»

### يك نماد تراژيك از سرنوشت انقلاب

«بند ۲۸۰» همچون اوین و قزل قلعه، يك نماد تراژيك از سرنوشت انقلاب بهمن است. «بند ۲۸۰» نامی است که جمهوری اسلامی، بر روی زندان «کمیته مشترک ضد خرابکاری» زمان شاه مدفون نهاد است. این مرکز، در قیام ۲۲ بهمن، به تصرف مردم درآمد. فتح آن، عظمت زیبایی و حلاوت فتح «دژ باستیل» را داشت در جریان انقلاب کبیر فرانسه. مردم ایران می خواستند این مخوف ترین شکنجه گاه ساواک، که بنای آن را رضا خان پی ریخته بود، با خاک یکسان شود و یا موزه ای گردد تا خذلان ددمنشان را گواهی باشد و عزم رنجکشانش را. اما اینک گویی روح «حسینی» «تهرانی»، «رسولی»، «حسین زاده» و «عضدی» در کالبدهای جدید حلول کرده و زندان کمیته مشترک، از فاتحین خویش،

انتقام می گیرد! کشتارگاه کمیته، «بند ۲۸۰» همچنان به کار خویش ادامه می دهد، حتی پررونق تر از گذشته و مخوف تر از پیش. و این می طلبد عزمی بیش را و راسخ تر از پیش را برای فتح دوباره این شکنجه گاه.

### اینجا بند ۲۸۰ است!

مرکز کمیته مشترک ضد خرابکاری را بعد از انقلاب، «بند ۳۰۰۰» نامیدند. بعد بر آن نام «بند ۳۸۰» نهادند و اکنون آنرا «بند ۲۸۰» می نامند. این زندان در نزدیکی میدان توپخانه است. آنجا که قلب تهران گرم و پر تپش می تپد.

پاسداران نظام جمهوری اسلامی، همچون پاسداران نظام شاهنشاهی، به خاطر موقعیت شهری «کمیته»، بدان اهمیت ویژه ای می دهند. «کمیته» در مرکز شهر است و لذا می توان اگر قراری لو رفت، زود کمیته چی ها را، برای دستگیری انقلابیون گسیل داشت. محافظین و نگهبانان محوطه داخل و خارج «بند ۲۸۰» از میان ساواکی های سابق و ضد انقلابی ترین کمیته چی های فعلی، انتخاب شده اند.

آنها سه شیفته کار می کنند، یک شیفته بر سر مسئولیت خود هستند، یک شیفته در حال آماده باشند و یک شیفته در حال استراحت، بعد از ۴۰ روز، پست آنان را عوض می کنند تا مبادا در نزد یک نفر، اطلاعات زیادی جمع شود.

آنهايي که تنها، نگهبانند و تماس مستقیمی با زندانیان ندارند، می دانند که داخل «بند» چه می گذرد. هفته ای دوبار، برای اینان جلسه توجیهی می گذارند، تا مبادا بارقه ای از شعور در مغزشان رسوخ کند. آن ها هم زندان را می پایند و هم یک دیگر را، هر یکی جاسوس دیگری است.

### بازجویی

پس از این که گروه های ضربت، شکار خود را صید کردند و او را به «بند ۲۸۰» آوردند، بلافاصله بازجویی و «تعزیر» شروع می شود. این شکنجه گاه، چند اکیپ بازجو دارد که با هم در رقابتند. بازجویی، به دفعات صورت می گیرد. بسیارپیش می آید که آدم، بیش از سه ماه زیر بازجویی باشد.

به محض دستگیری فرد، بر او چشم بند می زنند. در «بند»، دو نوع چشم بند، رایج است: یکی معمولی است و دیگری چشم بند ابری نام دارد که بر روی چشم فشار وارد می آورد و هرگونه تلاشی را برای دیدن از زیر آن، بی ثمر می گذارد. در هنگام بازجویی و «تعزیر» نیز باید چشم های فرد بسته باشد.

بازجویی، ترکیبی است از شکنجه های جسمی و شکنجه های روانی. از همان ابتدا به تو، می گویند: «گناهکاری، ملحدی، منافقی، محاربی، جاسوسی، نفوذی هستی!» و گاه گوشه ای از اطلاعات



خود را که در جریان تحقیقات، از طریق تعقیب و مراقبت و یا احیاناً به وسیله شکنجه از دستگیرشدگان دیگر، به دست آورده اند، رو می کنند تا وانمود سازند که همه چیز را می دانند.

در هنگام بازجویی، از زندانی می خواهند هر گونه اطلاعاتی دارد، در اختیار آنان بگذارد. گاه عکس های فردی یا دسته جمعی می آورند و می خواهند که زندانی آنان را شناسایی کند و در مورد هر يك که می شناسد، اطلاعاتی ارائه دهد.

اعتراف به مارکسیست بودن در هنگام بازجویی، برابر است با گرفتن حکم اعدام. بازجو، گاه از در مهربانی وارد می شود، ولی به ناگهان چهره حقیقی خویش را عیان می سازد، کشیده محکمی به گوشت می زند و صندلی را از زیر پایت می کشد و تو که چشم هایت بسته است و قادر به حفظ تعادل خود نیستی، چون تکه سنگی بر زمین میافتی، و بعد بارانی از مشت و لگد، بر سر و صورت و پهلویت، فرومی بارد. در همان حال، بازجو عریده می کشد: «مگر ایران اسلامی جای کمونیست ها ست؟! مگر اینجا شوروی است؟! زیر آفتاب کبابتان خواهیم کرد! آنقدر شلاقتان می زنیم که حرف زدن، یادتان برود! این عریده ها، همواره با موهن ترین و رکیک ترین دشنام ها، همراه است. آنگاه شکنجه آغاز می شود.

#### شکنجه

شکنجه بردو نوع است: «مدرن» و «سنتی». شکنجه مدرن به مدد شوک های الکتریکی و استفاده از داروهای مخدر و روان گردان، انجام می شود. شکنجه سنتی، عمدتاً به وسیله شلاق زدن، انجام می گیرد. دژخیمان جمهوری اسلامی از دو نوع شلاق، استفاده می کنند: یکی شیلنگ آب است که درد کمتری دارد و دیگری کابل سیمی با سر برهنه است که عمدتاً به کف پا زده می شود و بسیار دردناک است. برای شلاق زدن، گاه زندانی را به وسیله طناب و قرقره مخصوص، از سقف آویزان می کنند تا بر اثر فشار وزن خود نیز زجر بکشد.

بعد از شلاق زدن، معمولاً نوبت دستبند قپانی می رسد. دست ها را در حالیکه یکی در پائین قرار دارد و یکی از پشت گردن آمده است، حتی الامکان می کشند و با دستبند بهم دیگر می بندند. گاهی برای این که، اثر دستبند، بر روی میج دست باقی نماند، زیر آن يك تکه پارچه، قرار می دهند. اما این پارچه خیلی زود بر اثر تقلای زندانی، کنار می رود و دستبند در پوست و گوشت دست، می خلد. در این شیوه شکنجه، بیشترین فشار به قفسه سینه و عضلات کتف وارد می شود.

يك بار که یکی از مبارزین توده ای را به وسیله «دستبند قپانی» شکنجه می دادند، آنقدر زمان این شکنجه را طولانی کردند که او فریاد زد: «دست هایم را باز کنید تا به هر دروغی که بخواهید اعتراف کنم!» دژخیمان رژیم، که از شنیدن این حرف، به خشم آمده بودند، آنقدر بر شدت شکنجه افزودند، تا او از هوش رفت، او را دوباره به هوش آوردند و باز کار را از سرگرفتند تا اعتراف کند که «جاسوس بوده است» و اکنون می خواهد «مسلمان شود»!

در زندان جمهوری اسلامی، بسیار کسان هستند که حتی بعد از يك سال، که از زمان بازجوئیشان می گذرد، هنوز آثار این شکنجه به وضوح بر روی مچ دست هایشان به چشم می خورد. یادگاری از شکست انقلاب، بر دست هایی که نهال انقلاب را در خاک میهن مان کاشتند!

بعد از این شکنجه های «مستقیم»، بسیار پیش می آید که زندانی را از يك هفته تا چند ماه، با چشم های بسته، در گوشه ای از راهرو، بیندازند تا صدای ناله و فریاد مبارزین دیگر را از «اطاق های تمشیت» بشنود و زجر بیشتری بکشد. قبل از دستگیری مبارزین توده ای، زندانیان اجازه داشتند در کنار یکدیگر، در راهرو به دیوار تکیه بدهند، اما بعد از یورش به حزب و تشدید جو فشار در زندان ها، این کار ممنوع شد. زندانیان مجبور بودند رو به دیوار و یا پشت به یکدیگر بایستند، گه گاه متحمل ضرب لگد این یا آن شکنجه گر شوند که به یکباره به سمت آن ها، یورش می آوردند.

در داخل سلول نیز، فشار روانی ادامه دارد. رژیم، تا جایی که می تواند، از اختلافات سیاسی موجود در میان زندانیان گروه های مختلف بهره برداری می کند و یا اینکه «توابین»، این انسان های مسخ شده ای را که قربانیان سبوعیت و درنده خوبی شکنجه گراند، آلت دست قرار می دهد.

بازجوها و مسئولین زندان، تنها يك هدف دارند که خود آن را، از همان ابتدای دستگیری، اعلام می کنند: «تا تسلیم نشوی، تا اعتراف به گناه نکنی، تا مسلمان نشوی، تا یارانت را لو ندهی و اسرار سازمانیت را بر ملا نسازی، از تو دست بردار نیستیم!» هر بار که زندانی را شکنجه می کنند، به او می گویند: «دفعه بعد، سخت تر خواهد بود! در دور بعد چنین و چنان خواهیم کرد!

شکنجه گران جمهوری اسلامی، فرهنگ خاص خود را دارند. بخشی از این فرهنگ، مرده ریگ ساواک است و بخشی دیگر که دارای «حجاب اسلامی» است، ابداع خود این جلادان است. واژه «تعزیر» را همگان شنیده اند. «تعزیر» نام «شرعی» شکنجه است، خاصه شکنجه با شلاق، تعزیر تصاعدی، یعنی دفعه دیگر دو برابر، دفعه بعد سه برابر...! حد این «تعزیر»، با مرگ زندانی، روان پریشی زندانی و یا خرد شدن زندانی، معین می شود.

در زندان های جمهوری اسلامی، حاکم شرع، قادر مطلق است. اوست که حکم «تعزیر» را می نویسد و در مواردی این اختیار را به بازجو، «تفویض» می کند. کسی که در بند «۲۸۰» حکم «تعزیر» را می دهد، دارای نام مستعار «حاج آقامین» است. «حاج آقا»، بازاری است، از مریدان لاجوردی (دادستان مرکز، مشهور به «اسدالله قصاب») است، و به اسم این میرغضب، قسم می خورد. گاهی اوقات معاون او «سجاد»، حکم «تعزیر» را می نویسد.

بازجو، بعد از این که حکم «تعزیر» را از «حاج آقا امین» و یا «سجاد» گرفت، آن را به زندانی نشان می دهد، تا در او رعب و وحشت ایجاد شود و روحیه اش، افت کند.

بهبانه جویی شکنجه شدن، تنها در جریان بازجویی نیست، جلادان پیوسته در جستجوی بهبانه ای هستند تا خوی دهنشانه خود را ارضا کنند. مثلا اگر در دستشویی، شیر آب را «بیش از حد»

بازبگذاری، ممکن است، یکی از دژخیمان بانگ برآورد که «اسراف در اسلام حرام است!» تو به جرم این عمل حرام، باید تعزیر شوی! آنگاه، بلافاصله، حکم آماده می شود و تو راهی «اتاق تمشیت» می شوی.

گاهی بازجو، زندانی را به بحث سیاسی و ایدئولوژیک مجبور می کند و از خلال بحث، بهانه هایی، به دست می آورد تا فرد را به «اتاق تمشیت» روانه سازد. گاه، قلم و کاغذ می آورند و به زندانی می دهند، تا برای خانواده خود، نامه بنویسد. آنگاه، مطالب این نامه را، بهانه ای می کنند برای «تعزیر» بیشتر. بعد از این شکنجه، دو باره به او قلم و کاغذ می دهند، تا نامه دیگری بنویسد و یا این که تلفن می آورند، تا با خانواده اش، صحبت کند و بگوید سالم است و هیچ ملالی ندارد.

در بند «۲۸۰»، یک آن نیست که صدای ناله و فریاد، از «اتاق های تمشیت»، به گوش نرسد. هر زندانی، هر آن منتظر است که مجدد به سراغش بیایند و برای «هدایت»، راهی اتاق تمشیتش سازند. گاهی پاسی از نیمه شب گذشته، جلادان در سلول را باز می کنند، چشم زندانی را می بندند و او را از سلول، بیرون می آورند. زندانی در آن حال، نمی داند چه بر سرش خواهد آمد، آیا او را برای بازجویی مجدد می برند؟ آیا می خواهند «تعزیر»ش، کنند؟ آیا می خواهند در برابر جوخه آتش، قرارش دهند؟...

در زندان های جمهوری اسلامی، ضایعات و بیماری های مختلف نیز که برخی پیامد شکنجه اند و برخی ناشی از سوء تغذیه، همدست شکنجه گراند. پیکرها، همه نحیف و لاغرند، رنگ چهره ها زرد است، دست همه می لرزد، شکستگی فك، سر، دنده ها و مهره کمر یک چیز عادی است، زخم معده بسیاری از زندانیان را زجر می دهد، عده ای از نوعی «سل خفیف» زجر می کشند، بیماری های داخلی، گریبان گیر همه است... به همه این امراض، دلهره و تنش های روانی نیز افزوده می شود. آن دسته از زندانیانی که در زمان شاه نیز در بند بوده اند، می گویند: یک روز زندان در جمهوری اسلامی برابر است با ۱۰ سال زندان در زمان رژیم ساقط شده شاه!

#### بند «۲۸۰» بعد از یورش به حزب توده ایران

در اوایل بهمن ماه ۶۱، جنب و جوش خاصی در «بند ۲۸۰» به چشم می خورد. یک شب پاسداری به نام «زنده دل» که فردی است عصبی و از نظر روانی نابهنجار، به زندانیان با فریاد «بشارت» داد که «تا چند روز دیگر، خدمت توده ای ها و اکثریتی ها نیز که دست نخورده مانده اند، خواهیم رسید! در همان روزها بود که تا حد ممکن، بند را خالی کردند تا پذیرای «اسیران» دیگری شوند. چشم بندهای تازه ای دوختند، «اتاق های تمشیت» جدیدی آماده کردند، آلات شکنجه بیشتری فراهم ساختند و بر میزان خشونت شان، افزودند. بازجوها «علی ثابت»، «میثم» و «عباس حامد» (که در اوین نیز کار می کنند) مرتب بالا و پایین می رفتند و به زندانیان می گفتند: «دیگر وضع با سابق فرق کرده

است!» آن‌ها با دمشان گردو می شکستند که از حالا به بعد، توده ای‌ها و فدایی‌های بیشتری را به زیر تازیانه، خواهند کشید.

بهترین نگهبان‌ها نیز، از اوایل بهمن ماه به بعد، رفتارشان عوض شد. چنان جوی در زندان حاکم شد که هیچ خبری نتواند به بیرون درز کند، از روز ۲۴ بهمن به بعد، می توان گفت که در «بند ۲۸۰»، بازجویی اعضا و هواداران سازمان‌های دیگر تا مدت‌ها، متوقف شد.

بعد از عملیات «یا علی ادرکنی» که با هدف قلع و قمع حزب طرح ریزی شده بود، و در روز هفتم اردیبهشت ماه آغاز گردید، دیگر زندان پر از توده ای‌ها شد. شایع بود که «بند»، ۷۸۰ مبارز توده ای را در خود، جای داده است. در سلول‌های جمعی، جای سوزن انداختن نبود.

از روز ۱۴ اردیبهشت ماه به بعد دیگر برای زندانیان روزنامه نیاوردند، حتی صدای رادیو را نیز که قبلاً برنامه‌های مذهبی را، از بلندگو پخش می کردند، قطع ساختند و در مجموع جلوی هر گونه ارتباطی بین داخل و خارج زندان را گرفتند. مقدار غذا به نصف، تقلیل پیدا کرد. اگر قبل از یورش به حزب، که گاه کسی را از میان نیروهای سلطنت طلب، دستگیر می کردند، بعد از این حمله، دیگر از این کار، خودداری ورزیدند. آن چند تنی را نیز که از این نیروها، در زندان «کمیته مشترک» بودند، با قید ضمانت آزاد ساختند.

شکنج‌های حزب، به حدی خشونت بار بود که اعضای گروه‌های دیگر، متعجب شده بودند. در روزهای اول بیشترین فشار، بر روی اعضای رهبری و اعضای نظامی حزب بود. یک زندانی توده ای که جزو پرسنل نیروی دریایی بود، در عرض ۸ روز ۲۱ بار «تعزیر» شد، از او می خواستند که دیگر رفقای خود را، در نیروی دریایی معرفی کند.

رفیق شهید «سرهنک آذرفر» را ۲۰ روز تمام شکنج‌ها دادند. در فاصله هر دو «تعزیر» او را با چشم بسته، در گوشه ای از راهرو می انداختند و او که از تبار «روزیه‌ها» و «سیامک‌ها» بود، حتی در حالی که از شدت شکنج‌ها، با بیهوشی فاصله ای نداشت، با صدایی آمیخته به ناله می گفت: «من فرزند زحمتکشانم و تا دم آخر با مردم می مانم!» در نیمه شب ۳۱ اردیبهشت ماه، رفیق شهید حسین پور تبریزی، از فرط شکنج‌ها، خون بالا آورد. او را به بیمارستان فرستادند، ولی تلاششان برای زنده نگه داشتن او، بی ثمر ماند. این رفیق با قلبی مالامال از عشق به انقلاب و زحمتکشان، چشم از جهان فرو بست و لکه ننگ دیگری، بر دامن رژیم نهاد. یکی از مسئولین حزبی که یک ماه تمام، به طور مرتب زیر فشار بود، آن هنگام که تحت شکنج‌ها از پا درآمد، فریاد کشید و گفت: «از جان من چه می خواهید؟» دژخیمان رژیم، از او خواستند، کتابی در رد مارکسیسم بنویسد و بگوید همه عمر اشتباه می کرده است! یکی از «جرایم» نظامیان توده ای، «کشف کودتای نوژه» بود. و هر کسی را که به نوعی در کشف این کودتا، دخالت داشت، - چه حزبی و چه غیر حزبی - دستگیر کردند و تحت عنوان عضویت در سازمان مخفی نظامی، به صلابه کشیدند.

اتهام خیلی ها، نفوذ در ادارات دولتی بود. کافی بود فرد، قبل از دستگیری، شاغل بوده باشد. همین امر کافی بود تا او را به جرم «نفوذی بودن»، تا حد مرگ، شکنجه دهند. در برابر اعضای دستگیر شده حزب در هنگام بازجویی، معمولا ۲۳ سؤال می گذاشتند که همگی حول موضوعاتی مثل نفوذ در ارگان ها و ادارات، جاسوسی، سازمان مخفی و کروکی تشکیلاتی دور می زد. بازجوها ندامت نامه ای تنظیم کرده بودند که از زندانیان می خواستند زیر آن را امضاء کنند. آن دسته از رفقای که از این کار، امتناع می ورزیدند، به شدت تحت شکنجه قرار می گرفتند. رفقای بودند که این کاغذ را به یکسو می افکندند و به شکنجه گران می گفتند: «ما به شما نشان خواهیم داد که حزبی بودن یعنی چه!»

بازجو ها گاه با زندانیان توده ای از در بحث وارد می شدند و چون از آنان حرف هایی در رابطه با چرخش به راست حاکمیت و بر بستر آن نارضایتی وسیع در میان مردم، می شنیدند می گفتند: «ما از نارضایتی مردم نمی ترسیم. این گروه ها و سازمان ها هستند که ما را تهدید می کنند!». بعد از یورش به حزب، «بند ۲۸۰» دیگر بوی خون و جنون می داد. يك اتاق تعزیر به چهار اتاق، تبدیل شده بود، از گوشه و کنار بند، صدای ناله و فریاد می آمد. شکنجه حدو مرزی نمی شناخت، رهبران حزب را، يك ماه تمام، بی وقفه شکنجه دادند. آنها دیگر قادر به راه رفتن نبودند. اکثرا روی زمین، می خزیدند. شکنجه گران، آنها را با برانکارد به دستشویی می بردند و در همان حال، وادارشان می کردند کف توالت را تمیز کنند. يك ساواکی سابق و کمیته چی فعلی که «یزدان پناه» نام دارد و قبلا شغلش عکاسی در کنار دریا بوده است، برخی از توده ای ها را مجبور می کرد، بی وقفه برخیزند و بنشینند. او که آشکارا، دچار يك بیماری هیستریک است، آنقدر به این کار ادامه می داد تا زندانیان، بیهوش نقش بر زمین شوند. او شلاقی به دست می گرفت، در راهرو قدم می زد و با کوچک ترین بهانه ای، زندانیان را به تازیانه می بست.

پخش اولین سری از مصاحبه های تلویزیونی، نتیجه «لازم و کافی» را نبخشید. از همین رو باز بر شدت شکنجه افزوده شد. برخی از زندانیان حزبی، از فرط شکنجه و ضربات وارده بر سر، دچار جنون شدند. دژخیمان زندان، گمان می کردند که آنها، نقش بازی می کنند و لذا بر میزان فشار روی آنان، می افزودند. بسیاری از رهبران و مسئولان حزب، کوشیدند انتحار کنند. اما نگهبان ها به شدت مراقب این مساله بودند. آن هایی را که فرصت این کار را می یافتند، فوراً به بیمارستان می رساندند و بعد به جرم این اقدامشان، راهی اتاق های شکنجه می کردند. هنوز معلوم نیست چه تعداد از زندانیان، موفق به خودکشی شده اند. برخی از رفقا، صورت خود را زخمی و خراب می کردند، تا از میزان فشار بر روی آنان، برای شرکت در مصاحبه تلویزیونی کاسته شود. از جمله یکی از رهبران حزب، سه بار بخشی از پوست صورت خود را کند.

نظامیان حزبی از روحیه بالایی برخوردار بودند. بعد از تشکیل بیدادگاه های محاکمه این رفقا نیز،

از میزان فشار بر روی آنان، کاسته نشد. از همه این رفقا، قبل از ورود به جلسات محاکمه، زهر چشم گرفته می شد. هر کس که از خط مقرر شده در بیدادگاه تخطی کرد و حاضر نشد در سناریویی که از پیش تنظیم شده بود، نقش دلخواه آنان را بازی کند، بلافاصله بعد از ختم جلسه محاکمه، روانه «اتاق های تمشیت» گردید. برخی از رفقا، به جرم این یا آن عبارتی که در حین محاکمه، ادا می کردند، مورد شکنجه قرار می گرفتند. شکنجه گران به آنان می گفتند: «شما می خواسته اید به این وسیله به خبرنگاران خط بدهید!» از جمله یکی از آنان که در برابر خبرنگاران، به پرتوی گفته بود: «تو یا حالا دروغ می گویی و یا از اول دروغ می گفته ای» با ۸۰ ضربه شلاق تعزیر شد. نظامیان حزبی را که ماه ها شب و روز چشم هایشان بسته بود قبل از اینکه به جلسه ای که در آن خبرنگاران خارجی نیز حضور داشتند ببرند، ابتدا به تعزیرگاه بردند، آنان را به شدت «تعزیر» کرده و زیر فشار قرار دادند و تنها در مدخل بیدادگاه چشم آنان را باز کردند.

#### تداوم مقاومت و تداوم راه

علی رغم همه شکنجه های جسمی و روانی ای که بر مبارزین در بند، اعمال می شود، مقاومت آنان چه در اتاق های شکنجه، و چه در سلول های موحش زندان و در زیر چشم دژخیمان، همچنان ادامه دارد. نفس وجود شکنجه و تشدید آن، خود بارزترین گواه این امر است. انقلابیون شکنجه دیده، وقتی که پیکر درهم شکسته شان به درون سلول افکنده می شود، در حالی که نای سخن گفتن ندارند، با کلمات بریده بریده اما کوبنده شان، و نگاه های تیز و برنده شان، یاران خود را، به مقاومت، فرا می خوانند. شعارهایی که با چنگ و ناخن، بر در و دیوار نوشته می شود، چونان حروف زرینی، در سیاهی زندان می درخشند. بعد از دستگیری رفقای توده ای، بسیار دیده می شد که در دستشویی «بند ۲۸۰» با خمیر دندان و یا هر وسیله ممکن دیگر، شعاردرود بر حزب، و کلمات آتشینی مبنی بر حقانیت حزب، نوشته شده باشد، یکی از شعارها چنین بود: «راه حزب توده ایران درست است و ما به راهمان ایمان داریم» شهادت رفقا در زیر شکنجه و یا در برابر جوخه های آتش دژخیمان نیز، بر عزم مبارزین، برای مقاومت بیشتر می افزاید. آنان با شنیدن خبر شهادت یارانشان، این پیام آنان را به گوش جان، می نوشند که:

«گرچه ما می گذریم

راه می ماند،

غم نیست!»

\*\*\*

گزارش فوق، تنها بیان گر گوشه ای از جنایات رژیم، در زندان های سیاسی ایران بود. این نوشته، براساس خبرهای محدودی که تنها از یکی از شکنجه گاه های رژیم، به بیرون درز کرده، تنظیم شده

است. ما امیدواریم بتوانیم در آینده گزارش های کامل تری در این مورد را، ارائه دهیم. اما از پیش، به این نکته اذعان داریم که حتی جامع ترین گزارش ها، از بیان فجایعی که رژیم جمهوری اسلامی، در حق بهترین، پاک ترین، فداکارترین و آگاه ترین فرزندان و پیشگامان خلق، مرتکب می شود، ناتوان است. تاریخ، با تمام عظمت و صلابت خرد کننده خود، باید به قضاوت بنشیند، سزای ددمنشان ضد بشر را در کف دستشان بگذارد و حماسه استواری فرزندان خلق را، ارج نهد. تاریخ، با چشم انداز روشن خویش، هم اکنون می طلبد که ما در برابر حماسه آفرینی های همه رزمندگان در بند، سرخم کنیم و حنجره هایمان را آئینه صدای آن یارانی سازیم که در زیر تازیانه جلادان و در برابر جوخه اعدام دژخیمان، سرود رهایی توده ها را سر می دهند! از حماسه های دلبرانه آنان الهام بگیریم و گام هایمان را در راه آزادی آنها و در راه نجات همه ستم دیدگان، محرومین و زحمتکشانشان، استوارتر، سنجیده تر و پرشتاب تر، برداریم. با درود به همه رزمندگان در بند و همه شهیدان به خون خفته خلق!

به نقل از «اکثریت» شماره ۱۱

## گزارشی از زندان اوین

من از زندان اوین می آیم  
 اوین نامی که برای مردم ایران طی حکومت دو رژیم ستم شاهی و جمهوری اسلامی یاد آور شکنجه و کشتار بهترین فرزندان این زاد و بوم است.  
 اوین نامی که هر ایرانی شرافتمند و آزاده ای با شنیدن آن نفرت ابدی را نثار حکومت جلا و خون ریز خمینی می سازد.  
 از زندان اوین می آیم. از سیاه چال ها و اتاق های شکنجه، از بندهای ویژه، از اتاق های انفرادی، از محیط رعب و وحشتی که جلادان و شکنجه گران را، بر آنجا حکمفرما ساخته اند. از تپه های مرگ، از جایگاه تجاوز به دختران و اعدام آنان، از شکنجه گاه کودکان و زنان و پیرمردان.  
 آری، از اوین می آیم و به چشم خود دیده ام که چگونه شریف ترین انسان ها را به جرم دگراندیشی، به جرم دفاع از منافع زحمتکششان و به جرم دفاع از استقلال و آزادی ایران، در غل و زنجیر کرده اند. دیده ام انواع شکنجه های جسمی و روحی و تحقیر آدمیان را به وسیله آدم کشان رژیم «ولایت فقیه».  
 دیده ام مادرانی را که با فرزندان خردسال خود در بندها محبوسند و کودکان ۵-۶ ساله ای را که به جای گفتن کلمات شیرین کودکانه، از اعدام و تعزیر و انفرادی حرف می زنند. باری زندان اوین تنها یکی از زندان های مخوف جمهوری اسلامی است... و ده ها زندان شناخته شده و بی نام و نشان دیگر که گردانندگان رژیم ترور و اختناق خمینی از آن در جهت به بند کشیدن مردم استفاده می کنند. اما در این نامه تنها به بیان آنچه که خود در زندان اوین با آن مواجه شدم اکتفا می کنم:  
 مرا نیز مانند هزاران نفر دیگر به اتهامی مشکوک، که بعدها به اقدام علیه رژیم و هواداری از حزب توده ایران تبدیل شد، در خانه ام دستگیر کردند. ابتدا به زندان کمیته و بعد از چند روز به اوین بردند. در ابتدای ورود به زندان با چشم بند، چشم هایم را بستند. به طوری که نمی توانستم جلوی پاهایم را تشخیص دهم. پاسداری که مدعی بود من نجس هستم با چوبی که به دستم داد مرا به سالنی هدایت کرد که بعدها فهمیدم بند ۲۰۹ نام دارد. از صبح تا غروب روی کف سالن، در حالی که چشم بند بر چشم هایم بود، نشسته بودم. عصر مرا به بازجویی بردند و در ادامه شکنجه ای که در کمیته شده بودم، در زیر مشت و لگد چندین نفر قرار گرفتم. مرتباً کلمات نجس، کافر، کمونیست، ملحد و... تکرار می شد. سپس مرا به اتاق شکنجه بردند، دست و پایم را بستند و شروع به زدن با کابل کردند. طبیعی بود که از شدت درد فریاد می کشیدم. برای جلوگیری از این کار جورابم را در دهانم گذاشتند و با پارچه ای که به سرم انداختند، مجدداً به شکنجه دادم ادامه دادند. بعد از به اصطلاح تعزیر- نامی که آدم کشان برای شکنجه انتخاب کرده اند- مرا به سلول انفرادی بردند و تا سه روز مرتباً تحت بازجویی و شکنجه



قرار دادند. در این روزها در اتاق شکنجه افرادی را از سازمان های سیاسی گوناگون می دیدم که یا در زیر ضربات کابل قرار داشتند و یا از دست بند قپانی آویزان بودند. و بسیاری هم چشم بند بر چشم، گوشه ای نشسته بودند. از آن جا که در پرونده ام اتهامی را قبول نکرده بودم و تنها از هواداری از حزب توده ایران سخن گفته بودم، زودتر از معمول، موقتا از بازجویی ام دست کشیدند و مرا در حالی که مجددا چشم بند بر چشمم بود، به بند به اصطلاح آموزشگاه منتقل کردند. در یکی از بندها وارد اتاقی شدم که به سالن توده ای ها معروف بود. اتاقی به مساحت ۵ در ۳ متر که بخشی از فضای آن را یک تخت سه طبقه اشغال کرده و دارای ۴۰ نفر زندانی بود. به طوری که شب ها مجبور می شدیم به صورت نیم تیغ یخوابیم. تذکر این نکته لازم است که قبل از اعدام های دسته جمعی، در همین اتاق ها بیش از ۹۰ نفر زندانی وجود داشته است. لاجوردی قصاب یک بار در جمع زندانیان در جواب کمبود جا، در حالی که بر چهره کربش پوزخندی وجود داشت گفت: «تعدادی از کمونیست ها را اعدام می کنیم تا جا برای دیگران باز شود.»

هواخوری با محاسبه زمان رفت و برگشت به حیاط، به مدت ۳۰ دقیقه بود و هر از چندی به بهانه های مختلف به مدت یک الی دو هفته قطع می شد. با توجه به این که در اتاق همواره بسته بود و زندانیان مسن و مبتلا به بیماری قلبی و بیماری های دیگر در بین ما فراوان بودند، کمبود هوا برای تنفس، یکی از مسائل مهم ما بود. کاغذ و قلم و کتاب برای مطالعه در اختیار زندانی قرار نمی دادند. و پاسداران در جواب رفیقی که گفته بود اقلان نهج البلاغه به ما بدهید، گفته بودند که شما توده ای ها آن را به نفع خود و علیه ما تحریف می کنید. این در حالی بود که شکنجه گران، نام این ساختمان را «آموزشگاه» گذاشته بودند.

رفتن به دستشویی فقط سه بار در روز امکان پذیر بود و کسانی که به بیماری کلیه و مثانه دچار بودند، گاهی اوقات مجبور می شدند در اتاق و در مقابل دیگران، در ظرفی ادرار کنند. ملاقات ابتدا هر ۲۲ روز یک بار و بعداً هر ۱۵ روز یک بار بود. اما به انواع حيله ها و بهانه های واهی زندانیان را از حق ملاقات محروم می کردند. در هنگام ملاقات نیز انواع تحقیرها و توهین ها توسط پاسداران رژیم نسبت به ما و خانواده هایمان می شد. برای رفتن به سالن مجبور بودیم در فاصله اتاق تا سالن و نیز هنگام بازگشت به اتاق، چشم بند به چشم داشته باشیم.

وقت ملاقات کوتاه بود. جز همسر و پدر و مادر، به برادران و خواهران و نیز سایر بستگان زندانی، اجازه ملاقات داده نمی شد. غذا بسیار بسیار کم و فاقد پروتئین و ویتامین لازم بود. به خاطر کمبود غذا، اعتراض های مداومی از جانب زندانیان، به ویژه رفقای توده ای و اکثریتی و خانواده هایشان صورت می گرفت، اما گوش شکنجه گران و در راس آن لاجوردی خونخوار تا زمان تصدی اش به این حرف ها بدهکار نبود و انواع مشکلات را برای زندانیان ایجاد می کردند. برای ایجاد جو آشوب و درگیری در زندان مرتباً شعارهایی علیه توده ای ها توسط «توابین» تکرار می شد. لازم است توضیح

بدهم که در زندان به بسیاری از «توابعین»، حکم اعدام تعلیقی داده اند و شرط کرده اند که اگر در تبلیغات رژیم پیرامون عدم شکنجه در زندان ها شرکت کنند، زمان آمدن خبرنگاران به نفع رژیم شعار بدهند و در برخورد با زندانیان سیاسی، دستورهای مسئولان زندان را خوب اجرا کنند، از تیرباران آنها صرف نظر خواهد شد. هم چنین از آنان در جهت لو دادن هم رزمانشان و در مواردی شرکت در شکنجه و اعدام زندانیان استفاده می کنند. نکته جالب آن که در مدت زندانی بودنم يك الی دو بار تعداد معدودی خبرنگار به زندان آمدند. مسئولان زندان اکثریت مطلق زندانیان را از دید خبرنگاران پنهان داشتند. پاسدارانی که برای نگهداری انتخاب می شدند، عمدتاً از افراد لمپن جامعه بودند و به بهانه های مختلف زندانی را به باد کتک و فحش و ناسزا می گرفتند. در میان آنان فردی بود که به «علی شلنگی» و «علی قصاص» معروف شده بود. وی همیشه می گفت که من تیر خلاص ۲۰۰ نفر از «منافقین» و کمونیست ها را زده ام. پاسداران دنبال فرصتی می گشتند که زندانی را در اتاق «تعزیر» کنند. تا باعث تضعیف روحیه سایر زندانیان گردند. به عنوان مثال به خاطر بازی شطرنج که با خمیر نان ساخته شده بود، دو نفر از رفقا را در کف اتاق به پشت خوابانیدند و در حالی که ما را مجبور می کردند رو به دیوار بایستیم آنان را با کابل می زدند. هنگام بازجویی هم چنان که گفتم، آویزان کردن، زدن دست بند چپانی و کابل از رایج ترین شکنجه ها بود. تجاوز به دختران، تزریق آمپول های شیمیایی و مواد مخدر، زدن چشم بند بر چشم زندانی و نشانیدن او بر کف راهرو به مدت طولانی- يك تا پنج ماه- نیز امری معمولی بود. رفیقی که بیش از دو ماه در زیر چشم بند بود، تعریف می کرد که به علت اختلالات عصبی و روانی ناشی از چشم بند، در اوائل ماه دوم قیافه بسیاری از عزیزان را فراموش کرده بودم. رفیق دیگری به جهت این که پنج ماه را زیر چشم بند گذرانیده بود، بینائی اش را از دست داده بود. از دیگر شکنجه های رایج این است که زندانی را مدت های طولانی- ۲۰ روز الی يك ماه- به تناوب سرپا نگه می دارند. بی خوابی، اعدام مصنوعی و غیره، از انواع دیگر شکنجه ها هستند...

اما با وجود تمام این شکنجه های جسمی و روحی که من فقط گوشه ای از آن را بازگو کردم، زندانیان دارای روحیه ای بسیار قوی و استوار بودند.

## نکاتی از گزارش تکان دهنده يك زن توده ای از زندان زنان لاهیجان

پس از ۱۲ ساعت حالت بیهوشی و بی خبری، سرانجام هنگامی که چشم بند را از چشم هایم باز کردند، خودم را در فضای بیگانه ای احساس کردم. یکه خوردم. فکر کردم که دچار مالیخولیا شده ام. زنان و دخترانی که در اطرافم بودند چنان اشباحی بنظر می رسیدند که چشم هایشان در حدقه فرو رفته بود.

کف پاهایم بر اثر ضربه های مرگبار شلاق می سوخت و هنوز طنین فحش های رکیک جلادان در گوشم زنگ می زد. دچار تشنج شده بودم. نمی خواستم در مقابل دخترانی که به سن بچه های من بودند، از خودم ضعف نشان بدهم. نمی دانستم چه بکنم و کجا بنشینم. حاج واج در چهره هایی خیره شده بودم که بعضی از آنها به نظرم آشنا می آمدند. دخترک چهارده ساله ای - که بعد فهمیدم به صرف خواندن يك نشریه، به دو سال و نیم زندان محکوم شده بود - دستم را گرفت. کفش های کنار در را عقب زد و جایی برایم خالی کرد. حالا چهره ها را بهتر می توانستم ببینم. چند نفر دختر توده ای در میان زندانیان بودند.

پس از ساعتی که از شدت درد، تمام استخوان های پا و کمرم به تشنج افتاده بود، دو دختر برخاستند، زیر بازوهایم را گرفتند و مجبورم کردند که در جا قدم بزنم. آنها گفتند اگر راه نروی پایت چرک می کند. در تمام طول دوران زندان، رگ های پا تا کمرم خشک شده بود. در این مدت همواره به کمک زندانیان از جا بر می خاستم.

به جز من، چهل و سه نفر زن و دختر ۱۴ تا ۲۵ ساله در زندان تاریک و مرطوب لاهیجان زندگی سخت و طاقت فرسایی را می گذراندند. اغلب آنها با بیماری های روانی، گواتر، تشنج، ناراحتی کلیه و معده و دستگاه گوارش دست به گریبان بودند. همه ما تعزیر شده بودیم. به دلیل این که شلاق بر سلسله اعصاب اثر می گذارد، تقریباً تمامی ما به خونریزی تخمدان، یا گوش و بینی و لخته شدن خون در پشت قرنیه چشم - که به تدریج موجب از بین رفتن قوه بینایی می شود - دچار بودیم. به ما حق هواخوری داده نمی شد. سپاه می گفت: اینجا منطقه نظامی است. نشستن ماه ها و سال ها در يك گوشه بدون قدم زدن و هواخوری، موجب درد شدید ستون فقرات، خاصه در آخرین مهره محل نشیمن می شود. ما همه از این درد در عذاب بودیم. علاوه بر آن، اسهال، همچنین ناراحتی های جلدی، از قبیل اگزما، قارچ و گال بیداد می کرد. شپش از سرو روی همه بالا می رفت.

بند ما، مرطوب و گلی بود. در دیوار هایش حتی روزنه ای دیده نمی شد. تنها از سوراخ سقف که مانند حمام های قدیمی، شیشه مدوری در آن تعبیه شده بود، گاهگاه شعاع کم رنگی از نور به درون می

تابید. از این تنها روزنی که به سوی نور گشوده می شد، هنگام بارندگی قطرات گل آلود باران به تندی چکه می کرد و در گرمای شدید آفتاب، قیر ذوب شده بر سر و روی زندانیان فرو می ریخت. بند ما زیر شوفاژخانه قرارداشت و همیشه از پشت آجرها، نم بیرون می زد. فرش زندانیان چند پتوی مندرس سربازی بود. در داخل این اتاق، برای ۴۴ نفر زندانی يك توالت وجود داشت. با يك شیر آب. روزانه ۴۴ نفر زندانی می بایست ظرف بشویند، مسواک کنند، توالت بروند، رخت بشویند، آب بخورند... بدین ترتیب می بایست همه ما تمام روز در انتظار نوبت می نشستیم. هنگام خواب هر کدام يك پتو برای رو انداز داشتیم و اجبار داشتیم که از چادر و لباس خود به عنوان متکا استفاده کنیم. ما به صورت فشرده و کتابی تنگاتنگ یکدیگر می خوابیدیم. اگر کسی غلت می زد، حتما دست و پایش روی سینه و شکم دیگری می افتاد.

غذای ما اغلب بخور و نمیر بود. و گاهگاه آنچنان بود که ناچار می شدیم دور از چشم پاسداران آن را دور بریزیم. یکی از غذاها، معروف به «سرخه خورش» بود که همیشه بوی کافور و ماندگی داشت. آب سرخ رنگی بود که در آن مقدار لوبیای محلی شناور بود. سفره ما هم روزنامه کهنه ای بود، و از شیشه های کوچک خالی شده از سس، به جای لیوان استفاده می کردیم و به نوبت آب می خوردیم... هر هفته یکبار، بعد از ساعت ۱۰ شب ما را به حمام می بردند. وضع بهداشت خیلی بد بود. به پزشک و دارو کمتر دسترسی داشتیم و...

### نمونه هایی از سببیت رژیم

حالا بد نیست که قدری در باره هم بندهایم صحبت کنم:

در کنارم، زن زیبای ۳۲ ساله ای بود، اهل دیلمان سیاهکل. او را به ابد محکوم کرده بودند. نشسته بود و ریز ریز حقایق تلخ زندگی اش را در گوشم زمزمه می کرد. شوهر و برادرش را در برابر چشمانش اعدام کرده بودند. زمان دستگیری - سال ۵۹ - حامله بوده. گزمه های خمینی بارها و بارها او را به زیر تازیانه کشیده بودند. به او گفته بودند که بچه ای که در شکم داری حرام زاده است. در اثر تعزیرهای مکرر، کم غذایی و بدون حرکت ماندن بدن، دچار زایمان پیشرس شده بود و فرزندش را در محیط کثیف و آلوده زندان بدون دارو و پزشک و پوشش به دنیا آورده بود. همبندهایش از لباس زیر و چادر خود برای بچه قنذاق و پتو درست کرده بودند. گزمه های جمهوری اسلامی، کودک را از مادر جدا کرده بودند. جگر گوشه وی بعد از چند روز مرده بود. هنگامی که سرگذشت خودش را برایم تعریف می کرد چشم های زیبایش در درون صورت رنگ پریده و بی خون اش همچون دو شعله آتش می سوخت و جانم را می گذاخت. او کسی را نداشت که به ملاقاتش بیاید. تنها مادر پیری داشت که نمی توانست از کوره راه کوهستانی دهشان با قاطر یا الاغ به شهر بیاید. او پیوسته اشک می ریخت و نومید به انتظار نشسته بود.

یکی از دختران همچون افرادی که به بیماری «آسم» دچار باشند، شب‌ها از درد به خود می‌پیچید و دور خود می‌چرخید. در این حال دچار جنون آنی می‌شد و کسی جرات نداشت به او نزدیک شود. یکی از شب‌ها خواستم به طرفش بروم، هم بندها مانع شدند. گفتند ممکن است که در حال جنون تو را خفه کند. مدتی گذشت، سرانجام طاقت نیاوردم و او را در آغوش کشیدم. نوازش کردم و در حالی که با مشت‌های خشمگین او مواجه بودم، سرش را به سینه‌ام فشرده و آرامش کردم. زار زار شروع به گریستن کرد. شب مثل فرزندی در آغوشم خوابید و نرم نرمک برایم تعریف کرد که از دو سال پیش در زندان به سر می‌برد. می‌گفت: «بارها شاهد اعدام دوستان خود بوده‌ام. برای این که از او اقرار بگیرند. مسئولش را با پاهای مجروح آورده بودند، پیش چشمش اعدام کرده بودند، در اثر دیدن این صحنه‌ها دچار شوک شده بود. می‌گفت: «هیچکس را ندارم اهل دهشال از توابع لاهیجان بود. یک برادرش را اعدام کرده بودند و معلوم نبود که بر سر برادر دیگرش چه آمده است. می‌گفت: «مدت ۱۴ ماه است که کسی به ملاقاتش نیامده است.» روز ملاقات، گوش به زنگ می‌نشست تا او را صدا کنند. اما معلوم نبود که به چه دلیل خانواده اش به او نمی‌توانستند سر بزنند. او به چهارسال زندان محکوم شده بود و هفده سال بیشتر نداشت.

دختر دیگری بیمار بود و دائم سرفه می‌کرد. دانشجوی پزشکی مشهد بود. مدتی در زندان مشهد، اوین و چالوس گذرانده بود و حالا به سپاه لاهیجان تحویل داده شده بود. او به گفته برخی هم‌بندان، سمبل مقاومت در برابر رژیم بود. به همه درس مقاومت می‌آموخت و بارها شلاق دیگر زندانبانان را به جان خریده بود. او محکوم به اعدام شده بود و حکم اعدام خودش را امضاء کرده بود. می‌گفتند یک ماه در انفرادی بوده و هر نیمه شب به سراغش می‌رفتند و از او می‌خواستند که قبل از اعدام، صیغه‌ی یکی از گزمه‌ها بشود. او تسلیم نشده بود. به او گفته بودند که بنا بر قوانین شرع دختر باکره را نمی‌توان اعدام کرد. حاکمان شرع توانستند با سوء استفاده از نجابت و پاکدامنی او، او را وادار به عقب نشینی از مواضع خود بکنند و...

یکی از دختران، بسیار کج خلق و عصبانی بود. با هیچ کس سرسازگاری نداشت. با او توانستم رابطه‌ی دوستانه‌ای برقرار کنم و بالاخره علت کج خلقی اش را پرسیم. گفت: «من جزء هیچ گروه و دسته‌ای نبوده‌ام. چندی پیش به خانواده ما اطلاع دادند که برادرم در جبهه شهید شده، ما مراسم عزاداری را برگزار کردیم. پس از یک ماه از رادیو عراق شنیدیم که برادرم زنده است و اسیر شده، خبر مرگ برادرم موجب ناراحتی شدید در خانواده ما شده و ضربات سنگین روحی به هر یک از ما وارد کرده بود. به همین دلیل به سپاه رفتم و اعتراض کردم که چرا خبر دروغ می‌دهید؟ مرا به جرم همین اعتراض دستگیر و به یک سال زندان محکوم کردند.» دخترک اهل سیاهکل بود.

دخترکی بود اهل رشت که فقط ۱۶ سال داشت و در سال ۶۰ دستگیر شده بود. می‌گفتند که با یکی از سازمان‌های سیاسی در ارتباط بوده. دادستان آن زمان با لگد به دماغش زده و بینی اش را

شکسته بود. دخترک حالت روانی پیدا کرده بود. او را برای معالجه به اوین برده بودند. دماغش را کچ گرفته بودند و دوباره به زندان لاهیجان برگردانده بودند. دخترک مبتلا به اختلال حواس شده بود. مدت محکومیت او دوازده سال بود.

دختر بچه ۱۴ ساله ای دائماً در يك گوشه کز می کرد و مات و مبهوت به سقف نگاه می کرد. از او دلجویی می کردم. معلوم شد جلادان جمهوری اسلامی به خانه شان حمله کرده و به زندان آورده و به تازیانه اش کشیده بودند. حاکمان شرع از همه افراد خانواده، از جمله دختر یاد شده می خواهند که تعهد بدهد. دخترک ضمن اعتراض به تهاجم سپاه به خانه شان، از دادن تعهد خودداری می کند. او می گوید: «من کاری نکرده ام و به هیچ گروهی وابسته نیستم. چرا باید تعهد بدهم؟» او به ۷۵ ضربه شلاق و یکسال زندان محکوم شده بود.

دختر زیبایی بود اهل لنگرود. در مچ پاهایش اثرات سوختگی به شکل برجسته ای دیده می شد. ۲۱ سال داشت. با من مانوس شده بود و مادر صدایم می زد. اوائل سال ۶۰ دستگیر و پس از بازجویی و محاکمه فرمایشی به ابد محکوم شده بود. در رودسر پایش را باسیم خاردار به لوله آب داغ بسته بودند. سیم در مجاورت لوله داغ می شده و پوست او را می سوزانیده است. دو برادرش را اعدام کرده بودند.

دختر دیگری ۱۹ سال بیشتر نداشت و همکلاسی دخترم بود. او پس از دستگیری توانسته بود که فرار کند. ولی ۶ ماه بعد در تهران گرفتار شده بود. در زندان اوین ۴۰۰ ضربه شلاق به او زده بودند و در نتیجه، مبتلا به بیماری کلیوی شده بود. مجبور بود روزی ۳۰ لیوان آب بخورد. اگر نمی خورد از شدت درد نمی توانست ادرار کند. او دچار ناراحتی روانی شده بود. گاه می خندید و زمانی می گریست و لحظه ای بر درو دیوار مشت می کوبید. او ابتدا به زندان ابد محکوم شده بود و بعد به علت بیماری مدت زندانش به ۱۵ سال تقلیل یافت.

دختر زردگونه و رنجور و کوچک اندامی بود که همیشه لبخند تمسخر آمیزی بر لب داشت. در همه دنیا يك مادر پیر داشت که رختشوی خانه های اعیان ها بود. پدرش را نمی شناخت. رعیت زاده بود و تمام تبارش، پشت در پشت و نسل به نسل از این ارباب به آن ارباب فروخته شده بودند. جرمش چسبانیدن اعلامیه به دیوار بود. از دو سال پیش شست پایش در اثر شلاق چرك کرده بود و هنوز خوب نشده بود. او به ۱۰ سال محکوم شده بود.

چند روز پس از دستگیری، سه دختر بچه ۱۴، ۱۵ ساله دانش آموز اول نظری، اهل کیان شهر آستانه را به اتاق ما آوردند. یکی از آنها که بی نهایت زیبا و معصوم بود، آنقدر گریه کرده بود که چشم هایش متورم شده بود. به هر يك از آنها ۷۰ ضربه شلاق زده بودند. جرمشان این بود که در زنگ تفریح در حیاط مدرسه با يك دختر عضو انجمن اسلامی بر سر مسأله حجاب بحث کرده بودند. عضو انجمن اسلامی به مدیر مدرسه به دروغ گزارش داده بود که اینها داشتند بحث سیاسی می کردند و می

خواستند اعلامیه پخش کنند. مدیر مدرسه به سپاه گزارش داده بود و آنها را دستگیر کرده بودند. در آغاز بازجویی از آنها خواسته شده بود که به «جرم» خود اقرار کنند. آنها چیزی نداشتند که به آن اقرار کنند. آنها را به شدت تعزیر کرده بودند. جای ضربه های شلاق از پشت پا تا بالای گردنشان به شکل مارسپاهی به چشم می خورد. (توضیح این که گزرمه های جمهوری اسلامی دختران باکره را از پا تا سر شلاق می زنند، اما هنگام تعزیر زنان شوهر دار، فقط کف پای آنها را شلاق می زنند). دخترک زیبا نمی توانست بنشیند، مدت يك ماه در بستر دراز کشید و ما به زور به او خوراک می دادیم. او هیچ سخن نمی گفت. روزی یکی از آن سه دختر که کوچکتر از همه بود با من در سهمیه کار زندان شریک شد. از او با ملاحظت در باره

علت این که دوستش نمی تواند بنشیند، سؤال کردم. با ترس و لرز گفت: «شبی که ما را شلاق می زدند چند زندانی دیگر هم با ما بودند که شلاق خورده بودند. همه مجروح بودند و عصبانی، می خواستند چراغ را خاموش کنند و به خوابند، اما دوست من از تاریکی می ترسید و نمی گذاشت چراغ را خاموش کنند، بین ما جر و بحث شد. در آستانه نگهبان زن وجود ندارد. سرانجام يك نفر پاسدار آمد و او را با خود به انفرادی برد. نیمه های شب همه با صدای فریاد او از خواب پریدیم. هراسان به ما پناه آورد و همچنان فریاد می



کشید. معلوم بود که از پشت به او تجاوز کرده بودند. دوست من نه کسی را می شناخت و نه بالاخره معلوم شد چه کسی به او تجاوز کرده است. فقط صبح که شد ما را به زندان لاهیجان منتقل کردند. دخترک دچار تشنج روانی بود و ساعت ها در بیهوشی هذیان می گفت. دختران نگهبان او را به

بیمارستان می بردند. آمپول مرفین یا مسکن می زدند و بر می گرداندند. وقتی به هوش می آمد، از آنچه که بر او گذشته بود آگاه نبود. این سه دختر را فقط به جرم این که با عضو انجمن اسلامی در باره حجاب بحث کرده بودند به ۶ ماه تا یکسال زندان محکوم کردند.

در طول دوران زندان، هر روز چند دختر و زن را به جرم این که روسری آنها بالا بوده یا با برادر و فامیل خود راه می رفته اند، می آوردند. به هر کدام از آنهاغ ۵۰ تا ۱۰۰ ضربه شلاق می زدند و آنها را از یک روز تا یک هفته نگاه می داشتند، سپس آزادشان می کردند. اگر بخواهم در باره هر کدام از زندانیان به تفصیل بنویسم، مثنوی هفتاد من می شود. باید گفت که شکنجه هابسیار زیاد و وحشتناک تر از اینهایی است که من نوشته ام. باور کنید که یادآوری آنها عذابم می دهد، باشد که در وقت دیگر در این باره بنویسم.



## در باره زندان های تبریز

پس از یورش عوامل سرکوب و اختناق به حزب توده ایران، زندانیان توده ای به تناوب در بازداشتگاه ها در زندان های مختلف: «ستاد سپاه»، «منظریه»، «خوان» زیر زمین ساختمانی در جاده «اٹل گلی» محل ستاد سپاه (ساواک سابق) و زندان تبریز به بند کشیده شدند... در «خوان» حدود ۱۵۰ توده ای زندانی بودند، به اضافه این که تعدادی در مرکز سپاه و در «کمیته مرکزی» و غیره در بند بودند....

از آغاز دستگیری و انتقال به «ستاد سپاه»، «خوان»، «اٹل گلی» و «منظریه»، حدود شش ماه چشم ها به طور مداوم بسته بود و این شدیدترین نوع شکنجه روانی بود. بسته بودن چشم ها آدمی را عجیب دچار اختلالات روانی می کند. اگر امید به زنده ماندن و ادامه مبارزه نبود، ای بسا که آدمی دچار جنون می شد. بسته بودن چشم ها، بهانه ای بود برای آزار زندانیان، توسط پاسداران: چرا شل کردی؟ چرا محکم بستنی؟ چرا زیر چشمی نگاه کردی؟ چرا حرف زدی؟... و این گونه چراها که مثل پتک گرانی بر سر زندانی فرود می آمد... هر نوع تماس و حرف زدن قدغن بود. چنان حالت روانی ایجاد کرده بودند که هر کس مرگ را در یک قدمی خود می دید. می خواستند به ما القاء کنند که گوئی برای زنده ماندن، روزنه ای بیش وجود ندارد: تسلیم در برابر خواست بازجوها و مثل آهک باز شدن. اما کور خوانده بودند....

عمله فشار می کوشیدند که آگاهانه بر جو دلهره و وحشت در زندان بیفزایند. چشم ها بسته بود و ناگهان صدای رگبارهای مسلسل بر می خاست. دیری نمی گذشت که پچیچه نگهبانان و بازجوها در زندان می پیچید. بله، اعدام شدند....

بازجوها و نگهبانان، عقده ای ترین و ضد توده ای ترین اشخاص بودند. به استثنای تعدادی از آنها که چند ماهی در زندان خدمت موقت می کردند. تقریباً بدون استثنا به نگهبان ها و پاسدارها تلقین شده بود که توده ای ها آدم های بسیار خطرناکی هستند. بیشترشان در شوروی دوره دیده اند و اگر سپاه یک روز دیرتر به خود می جنبید آنها کودتا می کردند و کشور را دو دستی تقدیم شوروی می کردند. حتی بعدها که زمینه صحبت با بعضی از آنها باز شد، می گفتند: شما خودتان نمی دانستید، اما چنین و چنان بود. پاسدارها دستور داشتند که با هیچ کس تماس نگیرند، به ما چیزی ندهند و از ما چیزی نگیرند و کوچک ترین تخلف ما را گزارش کنند. بین آنها سه چهار نفر از ضد توده ای ترینشان، آدم های منحرفی بودند... بازجوها و نگهبان ها هر کاری که دلشان می خواست می کردند. اجازه ندادن برای رفتن به دستشویی، سرپا نگهداشتن زندانی، زدن با سیلی و مشت و لگد (یکی از رفقا را طوری زدند که بیضه اش پاره

شد). چشم بند اضافی بستن، به سؤال کشیدن، در حمام آب سرد را باز کردن، کشیدن گلنگدن به قصد تیراندازی، اعدام مصنوعی (یکی از رفقا را در «منظریه» ظاهراً به قصد اعدام بردن و مسئول نگهبان از فاصله چند متری با کلت درست در یک وجبی بالای سر او، دیوار را سوراخ کرد)، بیدار کردن زندانی در نیمه های شب به بهانه های مختلف، مثلاً می گفتند، چرا چشم بندت شل شده؟ و یا چرا روی هم خوابیده اید؟ هنگام خواب و استراحت زندانیان، تیراندازی های عجیب و غریب شروع می شد و وحشت سراپای زندان را فرا می گرفت. در «خوان» و «منظریه» بارها چنین مانورهایی را دادند، به خصوص در روزهای اول دستگیری از این مانورها زیاد انجام می شد. آنها در هنگام مانور کردن، به توده ای ها می گفتند: «شما اعدامی هستید. همین روزها شما را می گذاریم کنار دیوار»....

علاوه بر این ها، تعزیر هم می کردند. اجازه تعزیر را باید «حاکم شرع» می داد. بازجو متهم مورد نظر را نزد «حاکم شرع» می برد و حکم تعزیر می گرفت. گاهی نیز حکم تعزیر بدون بردن متهم نزد حاکم شرع، به طور غیابی صادر می شد. حکم تعزیر با شلاق های مختلف و کابل توسط خود بازجو اجرا می شد. در اثر تعزیر ناخن های پای رفیقی به کلی ریخت...

در اثر فشارهای روانی و عدم بهداشت و هوای کفاسی، به خصوص در زیر زمین جاده «اتل گلی» و «منظریه» تقریباً کم تر کسی بود که مریض نشده باشد. بیشتر زندانیان توده ای بیماری پوستی گرفتند. فشارهای روانی در بعضی ها موجب پیدا شدن عوارض روحی خاصی شده بود.



کار بعضی ها به بیمارستان کشید. در آن حال نیز بازجوها و دیگران دست از سر زندانی بر نمی داشتند و به عناوین گوناگون آنها را مورد اذیت و آزار قرار می دادند. خیلی ها دچار کم خوابی شدید شده بودند...

کوچک ترین بهانه ای موجب می شد که به زندانی دست بند معکوس (قیانی) بزنند و انواع تعزیر و تنبیه را در حق او اعمال کنند. بازجوها برای شکستن روحیه زندانی، تهدیدش می کردند که او را با چشم بند و بدون ملاقات، سال ها نگاه خواهند داشت و له خواهند کرد... این جوی بود که بر زندان حاکم بود. ولی با وجود همه فشارهای جسمی و روانی و شکنجه هایی که وجود داشت روحیه غالب بر زندانیان توده ای این بود که در مقابل این جو دلهره و اضطراب خودشان را نبازند، شخصیت شان را حفظ کنند و تسلیم بازجویان و خواست های غیر انسانی آنها نشوند...

## در سیاه چال دیزل آباد کرمانشاه چه گذشت ؟

شکنجه های جسمی و روانی در زندان «دیزل آباد» افزایش یافته است. به طوری که گروهی از زندانیان سیاسی دچار بیماری های روحی شده اند و برخی از آنها که حال وخیم تری دارند با دست بند و همراه با چند نفر پاسدار مسلح برای معالجه به بیمارستان روانی «سینا» در باختران اعزام می شوند. پاسداران می کوشند که زندانیان را کاملا تحت کنترل خود داشته باشند و از برخورد و گفتگوی آنان با مردم جلوگیری کنند. تا چندی پیش حتی هنگام ویزیت پزشک، دست بند زندانی را باز نمی کردند. اما این مسأله بارها مورد اعتراض شدید مراجعہ کنندگان به درمانگاه قرار گرفته است، تا حدی که اخیرا پاسداران ناگزیر شده اند که هنگام دخول زندانیان سیاسی به درمانگاه دست بند آنها را باز کنند. زندانیان سیاسی در حضور پاسداران ویزیت می شوند و تمام سؤال و جواب های آنها با پزشکان به وسیله پاسداران کنترل می شود.

داروهای تجویز شده برای زندانیان سیاسی باید به طور منظم مصرف شود تا اثر داشته باشد. اما در زندان «دیزل آباد» داروها در اختیار مسئول بند است و آنها برای شکنجه و آزار زندانیان از دادن دارو به آنها در وقت مقرر خودداری می کنند.

در اینجا بد نیست که به يك حادثه كوچك و معمولی در رابطه با یکی از زندانیان سیاسی که به درمانگاه بیمارستان سینای باختران اعزام شده بود اشاره کنیم:

روزی مادر یکی از زندانیان ممنوع الملاقات که متوجه شده بود فرزندش را برای معالجه به درمانگاه اعزام کرده اند، همراه با پسر کوچکش خود را به درمانگاه رساند. وی هنگام دیدن فرزندش بی اختیار به طرف وی دوید. اما یکی از پاسداران گلنگدن تفنگش را کشید و با تهدید مانع آن شد که مادر فرزندش را در آغوش بگیرد و با او صحبت کند. پاسداران با خشونت هر چه تمام تر زندانی بیمار را بدون آن که ویزیت شود به زندان بازگرداندند. مردم با نفرت نگاه می کردند. مادر می گریست و برادر کوچک سر در دامان مادر فرو برده بود...

## گزارشی از زندان شغو در بندرعباس

در زندان «شغو» ی بندرعباس که سلول های تنگ و نمناک آن به زحمت گنجایش دو و یا حد اکثر سه نفر را دارد، در هر سلول بیش از پنج یا شش نفر زندانی سیاسی را جای داده اند. زندانیان توده ای استان هرمزگان از شهرهای مختلف به این زندان منتقل شده اند. هوای گرم و مرطوب بندرعباس و شرایط زیستی و غیر بهداشتی، موجب بروز انواع بیماری های پوستی و استخوانی در میان زندانیان سیاسی شده است. یکی از رفقای توده ای که پیش از دستگیری به پا درد مبتلا بود در این زندان دچار فلج پا گردید. اما زندانیان از اعزام او به بیمارستان خودداری کردند. بهانه این بود که هنوز وضع او روشن نشده است. اکثر رفقای توده ای، به خصوص آنها که از نظر تشکیلاتی در رده های بالاتری قرار داشته اند، پس از دو سال بازداشت همچنان بلا تکلیف مانده اند و هنوز به آنها اجازه ملاقات با خانواده هایشان داده نشده است. چهره های زندانیان در اثر شرایط ناگوار حاکم بر زندان و انواع شکنجه ها تکیده شده و اکثر بیمارند. تغذیه زندانیان بسیار بد است و زندانیان که اغلب در زمره فرزندان زحمتکشان استان هرمزگان هستند به دلیل فقر مادی قادر به خرید از فروشگاه زندان نیستند.

جو حاکم در زندان «شغو» با وجود اعمال شکنجه های جسمی و روانی شدید در مورد زندانیان توده ای، جو مقاومت است و همین سبب شده است که عوامل اطلاعاتی و حکام شرع مستاصل و مایوس شوند. مقاومت رفقای توده ای در زندان «شغو» نمونه است و همین مسأله موجب آن شده است که بین رفقای ما و دیگر گروه های سیاسی در زندان روابط منطقی و دوستانه ای برقرار شود.

بازجویی در زندان «شغو» با چشم بسته انجام می شود. بازجو در مرحله اول سعی می کند با مسالمت و بلوف زندانی را وادار به انحراف کند. او مدعی می شود که همه چیز لو رفته، سپاه از زیر و بم همه کارها با خبر است و مراسم بازجویی تنها به منزله اثبات صداقت زندانی و به خلاف آن است. اما وقتی این حیلہ کارگر نمی افتد بازجویان و حاکمان شرع چهره واقعی خود را نشان می دهند و با مشت و لگد و کابل و انواع و اقسام شکنجه های دیگر به جان زندانی می افتند. یکی از رفقای توده ای بندرعباس را آنقدر زده بودند و شکنجه کرده بودند که پاهایش به طرز وحشتناکی متورم شده بود و ماه ها قادر به راه رفتن نبود. بازجویان در حین شکنجه گفتار زندانیان را ضبط می کنند. یکی دیگر از شیوه های متداول شکنجه روحی در زندان «شغو» مانند اغلب زندان های ایران، پخش نوارهای مذهبی و سخنرانی های مضحک و بی سرو ته عوامل ارتجاع است.

در زندان «شغو» سپاه می کوشد با استفاده از عوامل انگشت شمار خود، اطلاعات مورد نظر را کسب کند. اما هشیاری زندانیان سیاسی سبب شناسایی این عوامل و خنثی شدن دسیسه های حاکمان

شرع و بازجویان شده است. در این زندان از زندانیان بیگاری می کشند. زندانیان در نتیجه کارهای توانفرسا در هوای گرم و شرجی دچار حالت تهوع و سرگیجه شدید می شوند. رژیم برای این که به بیگاری زندانیان صورت «شرعی» بدهد، گاهگاه مبلغ ناچیزی به عنوان «مزد» به آن ها می پردازد. تخصص برخی از زندانیان موجب کسب درآمدهای سرشاری برای زندانبانان شده است. زندانیان سیاسی عموماً مورد فشار قرار می گیرند که «توبه نامه» بنویسند. رفقای توده ای



ستدلال می کنند که ما جز خدمت به خلق، مبارزه با امپریالیسم کاری نکرده ایم که ناگزیر از توبه شویم. زندانبانان حيله گرانه مدعی می شوند که از خدا طلب مغفرت کنید. نه از ما. زیرا به هر حال شما ممکن است که مرتکب گناه شده باشید و احتمالاً به دختری نگاه «ناخواهری» کرده باشید، این ها گناه کبیره است و مستحق توبه.

زندانیانی که آزاد می شوند، اغلب بطور مشروط از زندان مرخص می شوند. مثلاً به یکی از زندانیان گفته شده است که شما تا پنج سال دیگر زندانی هستید. اگر در این مدت خلاقی از شما سر زد، همچنان بر سر مواضع خود باقی ماندید دستگیر شدید، حکم جدید به اضافه پنج سال در مورد شما

اجرا می شود. همچنین زندانیان آزاد شده مورد فشار قرار می گیرند که به جبهه جنگ ضد مردمی بروند. برخی از زندانیان آزاد شده را وادار کرده اند که از مسافت دوری هر هفته به بندر لنگه بروند و خود را به سپاه معرفی کنند. این اشخاص هر هفته مورد بازجویی شدید قرار می گیرند. برخی از زندانیان آزاد شده به پرداخت وثیقه های سنگین بالغ بر چند صد هزار تومان شده اند.

برخورد زندانبانان زندان «شغو» با رفقای توده ای بسیار بد است و هواداران سایر گروه های سیاسی به این واقعیت معترف هستند. به زندانبانان عادی که اغلب آن ها افرادی عقب مانده و قشری هستند تلقین شده است که توده ای ها زندانیان بسیار خطرناکی هستند و باید چهار چشمی مواظب آن ها باشید. رژیم از نقش موثر توده ای ها و اکثریتی ها در ایجاد همفکری و اتحاد در میان نیروهای انقلابی در بند شدت وحشت دارد. و نیز باید گفت که هر اقدامی و یا حرکت و جنبشی که در خارج از زندان اتفاق می افتد و نشانگر پیروزی و موفقیت نیروهای مترقی در زمینه های مختلف است موجب انتقام جویی رژیم می شود. پس از برگزاری پلنوم هجدهم، انتشار بیانیه مشترک حزب و سازمان و تظاهرات اخیر ضد جنگ در گوشه و کنار کشور، زندانبانان به طرز وحشتناکی بویژه از زندانیان توده ای و اکثریتی انتقام گرفتند.

وضع ملاقات در زندان بندرعباس بسیار بد و نا منظم است. اتفاق می افتد که خانواده یک رفیق توده ای از شهر یا روستای دوری با سختی بسیار برای ملاقات فرزندشان به بندر عباس بیایند. اما زندانبانان به بهانه ای از دیدار خانواده ها با زندانیان جلوگیری می کردند. این خانواده ها که اغلب آنها را زنان و مردان سالخورده و همچنین نوعروسان و کودکان خردسال تشکیل می دهند ده ها کیلومتر راه های روستایی را با مشقت بسیار و صرف آخرین دینار و گاهی اوقات با پای پیاده طی می کنند تا عزیزان دلبندهشان را ببینند. اما زندانبانان با خشونت و بی رحمی آن ها را وادار می کنند که غمگین و دل شکسته به روستا های خود بازگردند. این اتفاق چندین بار برای خانواده های رفقای توده ای بخش بسنگ رخ داده است. در صورتی که به خانواده ها اجازه ملاقات داده شود در طول زمان ملاقات توهین و هتاک به خانواده ها از شیوه های معمول زندانبانان شهرک «شغو» است.

## در شکنجه گاه نقده چه گذشت ؟

زنان و مردان و کودکان بسیاری از نقده، اشنویه، پیرانشهر و روستاهای دور و بر آمده اند و در برابر زندان نقده صف کشیده اند. این کار هر روزی آنهاست. می آیند و به انتظار می ایستند تا بدانند چه بر سر عزیزان در بندشان آمده است. هر لحظه منتظر فاجعه ای هستند.

در زندان مخوف نقده، علاوه بر اعدام شدگان، تاکنون ده ها نفر زیر شکنجه جان سپرده اند و یا دچار آسیب های جدی جسمی و روانی شده اند. بیش از ۹۰ درصد زندانیان، مبارزان خلق کرد و مردم عادی هستند. اینان به بهانه های واهی دستگیر و به سیاه چال ها افکنده شده اند.

در این زندان، برای گرفتن «اقرار» زندانی را با یک دست آویزان می کنند و در همین حال زیر ضربات کشنده شلاق قرا می دهند. شوک الکتریکی، داغ کردن، شکستن دست و پا و کشیدن ناخن از رایج ترین شکنجه هاست. ای بسا زندانیانی که در شب های سرد زمستان، فقط با یک پتو و گاهی حتی بدون آن، در حیاط زندان نگهداشته شده اند. در این میان هستند انسان های آزاده ای که از سرما خشک شده و جان سپرده اند.

در کردستان کم تر کسی از امنیت برخوردار است. هر لحظه باید در انتظار باشی که دستگیر شوی و زیر شکنجه بروی. ساواکی های سابق به خدمت رژیم در آمده اند. فتودال های مسلح، تحت حمایت رژیم، روستائیان کرد را زیر فشارهای شدید قرار می دهند. هر روز زندان نقده گروهی از زحمتکشانشان را در سلول های خود جای می دهد. هر گونه اعتراض، به دستگیری، ضرب و شتم، پرداخت جریمه های کلان، از دست دادن کار و غیره می انجامد. مقاومت در برابر خان ها و سرپیچی از دستور آنان با شکنجه و گاه با گلوله پاسخ داده می شود. هیچ مرجع قضایی به شکایت ها و اعتراض های خانواده های دردمند زندانیان سیاسی رسیدگی نمی کند. مسئولان سپاه، کمیته ها، خوانین مسلح و حکام شرع هر طور که دلخواهشان باشد عمل می کنند و به اشاره آنها چه جنایت هائی که به وقوع نمی پیوندد.

اما، به رغم این جو خفقان و وحشت، مبارزان خلق کرد به زانو در نمی آیند. و در سیاه چال های زندان قرون وسطایی نقده حماسه می آفرینند. مقاومت آنان سبب یأس و درماندگی شکنجه گران می شود.



## درباره زندان های اهواز

### ۱- بازداشتگاه سپاه اهواز

در محوطه نظامی پشت هتل اهواز سابق، قرار دارد و از سال ۶۱ مورد استفاده قرار گرفت. بازداشتگاه به دو بخش تقسیم می شود:

- یک بخش شامل سالن درازی است که در دو طرف آن سلول های انفرادی و در چهار گوشه آن سلول های عمومی قرار دارد و در میان ردیف سلول های انفرادی، سه توالت و حمام مخصوص زندانیان تعبیه شده است.

- بخش دیگر، بیرون این ساختمان قرار دارد و شامل چند اتاق می باشد که به عنوان محل بازجویی و شکنجه گاه از آن استفاده می شود.

نحوه بازجویی: در این بازداشتگاه، مشابه سایر بازداشتگاه های جمهوری اسلامی، برای گرفتن اطلاعات و اقرار، از شیوه های متنوع تحقیر، مشمت و لگد، بی خوابی، ایجاد ناامنی و اضطراب و بلاتکلیفی و شلاق و اعدام مصنوعی استفاده می شد.

هدف مسئولین زندان تخلیه اطلاعاتی و توابع سازی و واداشتن توابعین به گشت زنی در شهر و شناسایی هواداران و اعضا گروه های سیاسی، شرکت در جوخه اعدام و در حقیقت مسخ زندانی و از بین بردن شخصیت و همه خصوصیات انسانی در فرد دستگیر شده، بود.

### ۲- زندان کارون

قدیمی ترین و بزرگ ترین زندان اهواز و در محله کارون واقع است. دارای هفت بند می باشد، زندانیانی که به زندان کارون منتقل می شدند، چند روز اول را در قرنطینه و در کنار زندانیان عادی می گذراندند. قرنطینه اتاق بزرگی بود با توالتی مخروطی و بسیار کشیف و بوی تعفن فوق العاده که به علت کثرت زندانیان در آن، به هر نفر بیش از دو و جب جا فی رسید و عملاً خوابیدن در آن جا غیر ممکن بود.

زندانیان سیاسی تازه وارد را با توجه به سوابقشان، در بازداشتگاه سپاه مورد ارزیابی قرار می دادند و از قرنطینه به بند خاصی منتقل می کردند.

بند ۶ به توابعین و بند ۵ به متزلزلین و بند ۷ به غیر توابعین اختصاص داشت.

به منظور تحت فشار قرار دادن زندانی، از تهاجم به بند، پخش دائمی نوار نوحه خوانی، بازرسی بدنی، بازجویی مکرر، مجزا از دیگران، ضرب و شتم، احضار و اعزام به بازداشتگاه سپاه و غیره، استفاده می شد.

## ۳- زندان فجر اهواز

در ابتدای خیابان کمپلو و راه اصلی ورود به شهر ساخته شده است و با چهار برج دیده بانی در چهار گوشه آن مشخص می شود. این زندان از سال ۶۲ مورد بهره برداری قرار گرفت. زندان فجر، توسط نیروی سپاه و کمیته اداره می شد. و شامل سه بند مجزای «ال» مانند، یک قسمت اداری، یک مسجد خیلی بزرگ، محل ملاقات و یک سری سلول انفرادی بود. بندها شامل ردیف اتاق هایی است در یک راهرو سراسری، در هر اتاق سه ردیف تخت فلزی سه طبقه قرار دارد و دارای توالت و حمام است. سه بند مجزای فجر، به تدریج به بندهای فرعی تری تقسیم شدند. یکی از بندها به زنان اختصاص داشت.

## ارغوان

...	ارغوان خوشه خون
تو بر افراشته باش	بامدادان که کبوترها
شعر خونبار منی	بر لب پنجره باز سحر غلغله می آغازند،
یاد رنگین رفیقانم را	جان گلرنگ مرا
بر زبان داشته باش.	بر سر دست بگیر،
تو بخوان نغمه ناخوانده من	به تماشاگاه پرواز ببر.
ارغوان، شاخه همخون جدا مانده من.	آه، بشتاب که هم پروازان
۱.۵. سایه	نگران غم هم پروازند.

## بر شکن هر سد اگر خواهی آزادی!

زمان: اوائل شهریور ماه

مکان: کشتارگاه «اوین»

رویداد: در بند، با صدای خشک و خشن بر پاشنه می چرخد. جمعی از پاسداران سپاهی با چکمه های خونینی پا به درون می گذارند. بند، یکباره در سکوت فرو می رود. نگاه های شعله ور و کینه بار زندانیان، رد پای گرمگان را دنبال می کنند، تا پاهایشان از رفتن باز می ایستد. حالات و حرکات به بند کشندگان آزادی و نور، از برپایی قریب الوقوع ضیافت خون سخن می گوید، بی آنکه زبان فرزندان خلق به نجوا با یکدیگر باز شود و یا مرگ آوران لب به سخن بگشایند. پهلوانان در بند ناگفته می دانند که گرگها آمده اند تا برای جوخه های اعدام طعام بگیرند و برای ضحاک جماران، پیر پلید و شکست خورده تاریخ، کاسه ها خون پیشکش ببرند، تا عطشان خونخواهی اش را در نوشانش خون پرندگان صلح و آزادی فرو نشانند.

صدای لرزان و تهی از احساس و عاطفه یکی از چکمه پوشان، با خواندن چند نام، خاموشی حاکم را چون جامی بلور می شکند:

- اینها راه بیافتند!

بغضی و خشم، گلوی بند را می فشرد. خون به قلب ها هجوم می آورد. همه می بینند تیغی می خواهد پیوندها را ببرد.

در صدف وجود یاران همراه، عشق و دوستی ترانه می خواند و در افق نگاهشان، خورشید در خون فرو می نشیند، در فراسوی نامها و سپیده های خونین قیام، خوبی ها و خاطره ها بیداد می کند. پس از رژه نگاه نوازشخواه کودکان و چشمان نگران مادران و دهان های گرسنه و نانخواه و تب دار فرزندان رنج، خون در رگ هایشان به جوش می آید. و احساس پاکشان هیجانی شورانگیز می یابد. اینک همه چیز از خون و پایداری در برابر پلشتی ها رنگ می گیرد: عشق به زندگی و زندگان، عشق به پاکي و پویندگی، عشق به بالندگی و رستگاری انسان و شور گردن فرازی و بر سر پیمان بودن با یاران... آری این عشق و شور پر شکوه باید از خود، استعداد بی کران زاینده را به نمایش بگذارد.

زمزمه ای چون نسیم، در بین چهل توده ای حاضر در بند، می گذرد. دست ها به سوی یکدیگر دراز می شود. بازوها در هم گره می خورد: جوش خوردگی زنجیره دست های پولادین. کوره همبستگی و رفاقت و کینه جویی و دشمنی به خصم، زره بی خللی را، بر قامت پهلوانان توده ای می کند. فریادی سکوت را می شکند:

- ما نمی گذاریم ما را چند تا چند تا اعدام کنید! ما می خواهیم با هم بمیریم!  
 حال سرود است که عطر یاس اندیشه ها را در فضا شناور می سازد و ارواح را به عروج می فرستد... و حال چکمه پوشانند که درمانده ازدیدن، عظمت معجزات روح مقدس و طبع نیک، بخود می پیچند. در این هنگامه، نگاهی کافی است تا بدانند آنها را یارای آن نیست که زنجیر دستها را از هم پاره کنند و برای این نوبت، چند کبوتر را به دندان بگیرند و خشنود از انجام ماموریت به بیقرارگاه خود باز گردند. ترس خورده و شتاب آلوده از بند بیرون می روند. دیری نمی باید که گله گرگان باز می آیند  
 ... و

\*\*\*

میدان تیر، چهل تن گرد گردنفرز، در حلقه محاصره اند. از همه سو مسلسل ها، جمع را نشانه گرفته اند. تفنگداران از هر حرکت اسیران برخوردار می لرزند. چنین حماسه ای را حتی در خواب هم نمی توانستند ببینند.

فرمانده آتش، فرمان زدن چشم بند به اسیران را صادر می کند. غافل از آن که فرزندان خلق وقتی پایشان بدین میدان می رسد، خود فرمانده اند، نه فرمانبر. چهل دهان خروشان بانگ بر می دارد: «ما چشم بند نمی خواهیم. ما می خواهیم دست های لرزان قاتلان خود را با چشم باز ببینیم». و آنگاه فضای میدان تیر، در غوغای خجسته و پر شکوه سرود خوانی، فرو می رود.  
 بر شکن هر سد اگر خواهی آزادی!

بر فکن از پی نظام استبدادی!

فرمانده آتش به گلوله آتشی تبدیل می شود. از خشم می لرزد. دندان هایش را بر هم می فشرد. چهره خون دویده و چشم های دریده اش، به او سر و سیمایی غیر انسانی می بخشد. بیشتر به جانور درنده زخم خورده می ماند تا انسان، از اینکه نعره های فرمان آتش در خروش سرود اسیران گم می شود، دیوانه وار به هر سو دویدن آغاز می کند تا سرانجام بتواند فرمان آتش را به همه تفنگداران برساند.

دیگر غشغشه شلیک تفنگ ها و رگبار مسلسل هاست و غرق شدن صداها در خون.

چهل پیکر پاک بر سینه، بر خاک می افتند... بی شک نسیم، صدای سرود آنها را با خود همه جا خواهد برد... گوش هایی را نوازش خواهد داد و خواب هایی را آشفته خواهد کرد، و نسلی را به گام گذاردن در جاده رزم هستی ساز و پستی سوز، رهنمون خواهد شد تا بذر خون در شیار اندیشه ها جوانه بزند و خلق ستم دیده را از جای بر کند...

## برخی از شعرها و شعارهایی که بر در و دیوارهای سلول ها و حمام نوشته شده بود

«مادر به تو سوگند که شیرم هر چند که در پنجه دژخیم اسیرم» (از رفیق شهید حکمت جو)

«لحظاتی هستند که دوران سازند، کلماتی که دل انگیزتر از آوازند. مردهایی که تو گویی آنان از دل پاک حقیقت زادند...»

«سر و ریشی نتراشیده و رخساری زرد... شود که چشمه خورشید را بخشکاند اگر چه ابر کنون یکه تاز میدان است؟»

«قطره دریاست اگر با دریاست، ورنه او قطره و دریا، دریاست.»

«فرخنده باد اول ماه مه...»

«دوزخ شرری زرنج بیهوده ماست.»

«دو بچه دارم. من یک مرد هستم. دلم برای بچه هایم تنگ شده...»

«ای مرگ از هیبتت نمی ترسم.»

«یوسف گمگشته باز آید به کنعان غم مخور.» «چشم»

«زندانی عزیز این روزها می گذرد، مطمئن باش.» «مطمئن هستم»

«اکتبر کبیر مبارک باد»

«خاک بر سر خبر چین بدبخت و حقیر.»

«شکست دیروز، تلاش امروز، نوید فرداست، فردای پیروز.»

«شاد بودن هنر است، شاد کردن هنری والاتر.»

«در مسلخ عشق جز نکو را نکشند.»

«برقرار باد جبهه متحد خلق.»

«متحد شویم و به حکومت ارتجاع پایان دهیم.»

«راز دار خلق اگر باشی، همیشه زنده ای.»

«پدر اطلسی محکم باش.»

«پدر آفتاب محکم باش.»

«محکم باش رفیق، روزیه با ماست.»

«نادر بهاران، تا لحظه آخر وفادارم. دوستت دارم.»

«در این میدان اگر پیروز گردی گویم مردی.»

«گفته بودم زندگی زیباست.»  
 «آدمی با سر افراشته باید بزید و سر افراشته باید میرد...»  
 «ما به سیاهی شب نداریم باور زندگی را سحری است آخر.»  
 «دلا راه تو بی خار و خسک بی، گذرگاه تو بر فرق نمک بی، گر از دستت بر آید پوست از تن، بر آور تا که بارت کمترک بی.»  
 «بود دردمو و درمانم از دوست، بود وصل مو و هجرانم از دوست. اگر قصابم از تن واگره پوست، جدا هرگز نگردد جانم از دوست.»  
 «آله کوهسارانم نه بی یار، بنفشه جو کنارانم نه بی یار، آله کوهساران هفته ای بی، امید روزگارنم نه بی یار.»  
 «دامن دوست به صد خون دل افتاد به دست، به فسونی که کند خصم رها نتوان کرد.»  
 «هر آن کس عاشقه از جون نترسه، زکُند و بند و از زندون نترسه، دل عاشق بود گرگ گرسنه، که گرگ از هی هی چوپون نترسه.»  
 «ایسته سین محو اولسون بیستون داغین. دل گوتور شیرین دن ایتمه سراغین.»



## گلستان خاوران



به شهیدان حزب و جنبش

## هدیه برای خاک

-بر آسمان چه رفته است که امشب  
 تلخست و تیره و تنگست آسمان  
 یکپارچه سیاه  
 سنگست آسمان؟!

-باران، ستاره باران،  
 خالی است آسمان.

-با این ستاره باران  
 باید زمین چراغ فلک باشد  
 باید زمین بیالد از این باران  
 باید به کهکشان  
 شمع بلند پایه تک باشد.

-غوغا مکن غریب  
 آن شمعدان بگیر و فرود آی!  
 -اینجا مزار لاله و سروس؟!  
 -نه  
 اینجا نهال آرزو و عشق  
 کاشته ام من.  
 از نردبان خشم فرا رفته  
 بر آسمان درد  
 یک افق خون  
 نگاشته ام من.

-آهسته پا بنه

بر کشتزار من  
 گل های خسته خفته  
 بیدار می شوند  
 در خون تپیدگان  
 از گریه تو، دخترک من  
 بیمار می شوند.

بگذار تا شهیدان  
 مستان بزم خون  
 شب را سحر کنند  
 بگذار درد و داغ  
 از جانشان به خاک نشینند  
 وین تشنگان شادی و آزادی  
 از شبم سپیده، لب خشک تر کنند.

یکدم برای و پنجره بگشای  
 وین شهر را ببین:  
 شهر عروس های جوان بیوه  
 شهر زنان غمگین در قاب پنجره  
 شهر هزار مادر آواره  
 شهر رها شده گهواره!

مردان درون اشک زنان ذوب گشته اند  
 و حسرتی به وسعت یک شهر  
 در دیده مانده است.  
 شهر بلا کشیده  
 این بیوه عبوس، جوانی را



از خویش رانده است.

در زیر طاق این شب دل مرده، نغمه ای  
جز تلخ مویه نیست  
نه نه دگر در آی دلایز شب شکاف  
آهنگ و زنگ آن جرس راهپویه نیست.

ای دور مانده چه تنهایی  
وقتی تمام عاطفه هایت را  
یکجا به یک نفس نابود می کنند  
تا می روی خبر بگیری از گل یک شمع  
می بینی ای دل غافل  
آن شمع های پر گرفته همه دود می کنند.

کشتند.

کشتند تا که عشق  
بی یار و یادگار بماند در انتظار.

کشتند تا جدا ز سرانگشت اشتیاق  
گل ها بیژمرند به هر شاخ و شاخسار.  
کشتند تا که زیبایی سیاه بپوشد.  
کشتند تا دروغ را به کرسی بنشانند.  
کشتند تا امید بمیرد در این دیار.  
کشتند تا که آزادی،  
یک نغمه هم ز نی لبک سرخ خود ننوازد.  
کشتند تا سرود بگرید به زار زار.  
آری برای این همه کشتند.  
کشتند بشمار.

هر روز،

شلاق ها... شکنجه، پابند و دستبند.  
سوز عصب گداز چو طغیان گردباد

در گسترای تن.

تکرار درد و داد  
وآنکه، گلوله باران  
تک نقطه های سربی پایان.  
پایان،  
نه آشنا و نه دیدار  
مانده به لب، نگفته چه بسیار.

دیدي

دشمن چه دشمنست!؟

-ولی دوست!

-بگذار تا خموش بمانم چو آینه

آئین حسن دوست فزودن

عمریست در تصور آئینه منست.

اینک

مائیم و ما و سرخ گل ما و چشم تر

با توده های پر

از بلبلان گمشده در پرده سحر.

اما بگوش می شنوم من زعمق باغ

آواز بلبلان بهاران دور را

زینرو دوباره خشت نوین می نهم به خشت

تا برکنم به چشم تو قصر غرور را.

دردا که باز، خون

ظن خطا به راهروان سپیده را

زاندیشه های خوابروان پاک می کند

دردا بر آدمی که حقیقت را

بس دیر چهره می گشاید و بس زود

در خاک می کند.

باری،

دریادلان

صیادهای سرخوش مروارید  
تا بهر تو ز کام خطر هدیه آورند  
در شامگاه سرخ به غرقاب ها زدند  
رفتند.  
دیگر بر این کرانه از آنان نشانه نیست.  
موج ز ره رسیده ولی دارد این پیام:  
«گوهر اگر که بایدت از بحر  
راهی جز این تلاش و تک جاودانه نیست.»

مرغ سپید من!  
این هرزه پو شکارگران آیا  
در تو چه دیده اند که هر بار  
قلب نجیب را  
آماج می کنند؟  
وانگه به بیهده در بال سرخ تو  
شوق مدام رهایی را  
تاراج می کنند!؟  
گفتی،  
گفتی و آه کشیدی:  
- «کز خلق بیشمار  
دارد کسی سپاس اینهمه ایثار؟»  
- بنگر چه طرفه می گذرد کار:  
بر خاک «خاوران»،  
با آنکه گزمه از پی هم پاس می دهد  
دستان ناشناسی هر شب  
بر گورهای تازه، گل سرخ می نهد  
و داغدیدگان  
- ناسازگار مردم پیشین-

در بزم غم، کنون  
یارند و غمگسار و هم آوا  
به معجزه خون.  
ما قلب های خود را،  
چون سیب های سرخ،  
از شاخه می کنیم  
ما قلب هایمان را  
چون جام می - به مهر و به سوگند -  
بر سنگ می زنیم.  
ما رنج می بریم  
ما درد می کشیم،  
دشمن ببیند، آری  
ما گریه می کنیم.  
قلب شکاف خورده خود را  
چونان  
بذری زخمدانه آتش  
بر خاک شخم خورده زغم، هدیه می کنیم.

صبح است،  
بر خیز ای شب آمده غمگین غمگسار  
کاین جامه سیاه غم آلوده بر دریم  
وز خون آفتاب  
سهمی به راهتوشه بر زندگان بریم

سیاوش کسرائی  
دی ماه ۱۳۶۸



اعلامیه کمیته مرکزی حزب توده ایران

## کشتار جمعی زندانیان سیاسی: یک فاجعه ملی

هم میهنان گرامی!

خبرهای تازه ای که در باره کشتار جمعی زندانیان سیاسی در سیاهچال های جمهوری اسلامی در سراسر کشور و به ویژه در تهران دریافت کرده ایم، حاکی از به وقوع پیوستن یک فاجعه ملی است. این فاجعه مصیبت بار ابعاد بسیار وسیع، هولناک و تکان دهنده دارد. حرف بر سر کشتار صدها تن از کادرها و اعضای برجسته حزب توده ایران و دیگر سازمان ها و نیروهای انقلابی و ترقی خواه مخالف رژیم است. با یک دنیا دریغ و درد باید گفت که پس از «خانه تکانی» خونبار رژیم در دخمه های دوزخی خود، خلق ایران و جنبش انقلابی میهن ما، جمعی از آگاه ترین، آزموده ترین و فداکارترین فرزندان خود را از دست داده است.

تبهکاری های اخیر رژیم خودکامه خمینی، به ویژه فاقد هرگونه پشتوانه قانونی، حقوقی، مدنی، اخلاقی و انسانی و یادآور اقدامات جنون آمیز فاشیست های هیتلری در اردوگاه های مرگ است. انسان هایی توسط رژیم و ارگان های سرکوبگرش به جوخه های آتش سپرده شده اند که گناهی جز عشق به مردم، دشمنی با امپریالیسم و ارتجاع و پیکار در راه آزادی، استقلال، عدالت اجتماعی و صلح نداشته اند. ما می پرسیم آیا پرونده متهمان که به شیوه رایج در جمهوری اسلامی از راه به کارگیری وحشیانه ترین شکنجه های جسمی و روانی سرهم بندی شده است، تمام مراحل قانونی خود را طی کرده بود؟ این فرزندان خلق در کجا، به چه جرمی و براساس کدام قانون محاکمه شده اند؟ محکمه در کجا صورت گرفت و بر پایه کدام دلایل و مدارک واقعی، «جرم» به اثبات رسید؟ آیا متهمان همانند، نه

جوامع متمدن که قانون بر آن‌ها فرمانروایی می‌کند، بلکه حتی کشورهایی که رژیم‌های نژادپرست شبیه آفریقای جنوبی بر آن‌ها حاکم هستند، اجازه انتخاب وکیل مدافع داشتند؟ وکیل مدافع آنها چه کسی بوده و نامش چیست و اینک کجاست؟ آیا متهمان اجازه حتی دقایقی دفاع از خود را یافته‌اند؟ متن دفاعیه آنها کجاست؟

در باره آن گروه از زندانیان توده‌ای که بیش از شش سال پیش به جرم‌های واهی و غیر قابل اثبات به طور غیر قانونی بازداشت و زندانی شده‌اند، و حال اعدام گردیده‌اند، می‌پرسم مگر سردمداران و مقامات قضایی رژیم بارها و بارها وعده تشکیل دادگاه علنی را نداده بودند؟ از جمله مگر دادستان کل وقت جمهوری اسلامی، در روز ۲۸ اردیبهشت ۶۲ اعلام نداشت که، «در آینده نزدیک محاکمه اعضای... حزب توده (ایران)... صورت خواهد گرفت و ما سعی داریم کلیه محاکمات علنی انجام گیرد». آن «محاکمات علنی» کلیه اعضا چه شد؟ چرا کسانی که حتی در دادگاه‌های در بسته «شر» محکوم به زندان‌های ده سال و پانزده سال و بیست سال شده بودند و رسماً در رسانه‌های گروهی رژیم اعلام شده بود، یکباره به جوخه‌های اعدام سپرده شدند و علاوه بر اینها چرا اسامی قربانیان و علل دستگیری و دلایل مجرمیت آنان از رسانه‌های گروهی اعلام نمی‌شود تا افکار عمومی در جریان قرار گیرد؟

فاجعه آفرینی‌های اخیر رژیم خونریز و خونخوار خمینی، ریشه در علل و انگیزه‌های گوناگونی دارد... پیروزی خلق و از جمله نیروهای انقلابی و دموکراتیک در راه پایان دادن به جنگ که در پیامد بحران اقتصادی - اجتماعی، شکست‌های فضاقت بار نظامی و سیاسی - ایدئولوژیک و ناخشنودی گسترده و بی سابقه توده‌های مردم از رژیم، به ناگزیر شدن حاکمیت از پذیرش قطعنامه ۵۹۸ و گردن نهادن به آتش بس و نشستن بر سر میز گفتگو انجامید، یکی از علل اصلی کشتار وسیع زندانیان سیاسی است. چرا که اتخاذ موضع جدید در واقع به معنای پذیرش شکست مفتضحانه نقشه‌های بلندپروازانه و سیاست توسعه جویانه و تجاوزکارانه خمینی و پیروان جنگ طلب و سینه چاکش بود. پذیرش قطعنامه برای خمینی، بزرگ‌ترین شکست و مرگ سیاسی محسوب می‌شد. به همین دلیل بود که وی تلخی شکست خود را چون نوشیدن جام زهر توصیف کرد. دقیقاً در چنین هنگامه‌ای، خمینی دستور کشتار جمعی زندانیان سیاسی را صادر کرد تا آتش خشم حیوانی خود را فرو نشاند. حال به یک مفهوم، کشتار زندانیان سیاسی از جمله و به ویژه توده‌ای‌های در بند برای خونخواهی از نیروهای صلح خواه و آزادی دوست صورت گرفت. خمینی و یاران شکست خورده اش با این جنایات هولناک می‌خواهند شادی و امید و روح مبارزه جویی به خاطر ایجاد چشم انداز زندگی صلح آمیز و سعادت بار را از مردم بریابند و تخم هراس و ناامیدی و سوگ را در بین خلق بیافشانند.

هموار کردن راه خونین اجرای «استراتژی نزدیکی به غرب» و تلاش برای جلب پشتیبانی امپریالیست ها و انحصارات فراملی و نیز فراهم آوردن پیش زمینه های «ضرور» برای باصطلاح «آزادی فعالیت احزاب و جمعیت های سیاسی» و «عفو عمومی» از طریق نابودی جسمانی زندانیان سیاسی، تا حد ممکن، از دیگر علل و عوامل اصلی تبهکاری های اخیر رژیم است.

#### احزاب و سازمان های مترقی و انقلابی! انسان دوستان!

کمیته مرکزی حزب توده ایران از شما می طلبد بانگ اعتراض خود را علیه این اقدامات تبهکارانه رژیم جمهوری اسلامی رساتر سازید و در راه نجات جان دیگر زندانیان سیاسی، مبارزه خود را تشدید کنید. ما خواهان اعزام يك هیئت از حقوقدانان و پزشکان بی طرف بین المللی برای بازدید از زندان های ایران و بررسی وضع زندانیان سیاسی به طور کلی و هیئتی برای بررسی ابعاد فاجعه کشتار جمعی اخیر به طور مشخص هستیم. از این خواست عادلانه و بر حق ما به هر طریق ممکن پشتیبانی به عمل آورید. با بررسی و افشای همه جانبه این جنایت بزرگ حکام جمهوری اسلامی، نزد افکار عمومی مردم ایران و جهان، باید جلوی تکرار چنین فجایعی را نه تنها در ایران، بلکه در هر گوشه دیگر زمین گرفت. باید مردم ایران و جهان چهره زشت جنایت پیشگانی را که دست به چنین اعمال کثیف و خونباری می آلاینند بشناسند. باید داغ ننگ و نفرت بر پیشانی سران مرتجع جمهوری اسلامی زده شود.

#### بازماندگان شهیدان به خون خفته خلق!

کمیته مرکزی حزب توده ایران و همه اعضا و هواداران حزب ما، خود را در این سوگ بزرگ شریک غم و همدرد شما می دانند. ما در این شرایط دشوار، با الهام از زندگی سراسر رزم و رنج و خاطره پاک این پیکارگران شهید، باردیگر پیمان خود را برای ادامه راه پر افتخار آنان و مبارزه در راه آزادی، استقلال، عدالت اجتماعی و صلح تجدید می کنیم.

#### نیروهای انقلابی و دموکراتیک!

کمیته مرکزی حزب توده ایران و «نامه مردم»، ارگان مرکزی حزب در طی یکسال گذشته بارها و بارها در باره تدارک کشتار جمعی توده ای ها و دیگر مبارزان در بند هشدار دادند و از همه آزادیخواهان و احزاب و سازمان های مترقی و آزادی خواه خواستند تا با اقدام متحد و یکپارچه خود نگذارند توطئه خونینی که در شرف تکوین بود تحقق یابد. امروز با کمال تأسف باید بگوئیم از جمله عدم دستیابی به زبان مشترک و اتحاد عمل محصول خونینی در برابر ما گذارده است. تفرقه و پراکنده

کاری در مبارزه در راه آزادی های دموکراتیک و در مرکز آن آزادی زندانیان سیاسی جز به سود حکام واپسگرای جمهوری اسلامی نیست و دست آنها را برای ریختن خون های تازه باز می گذارد. با توجه به این واقعیات، ما بار دیگر همه نیروهای انقلابی و مترقی را به اتحاد عمل در مبارزه علیه رژیم جنایتکار جمهوری اسلامی فرا می خوانیم.

#### رفقا! اعضاء و هواداران و هسته های حزبی!

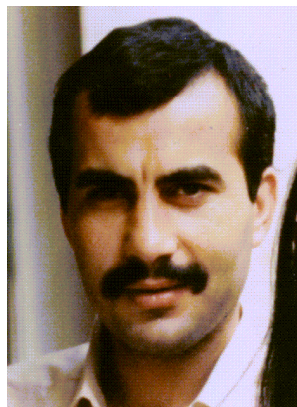
خون رفقای ما و دیگر عزیزان خلق در راه مقدس پیکار به خاطر سعادت توده ها، بر زمین ریخته است و صدها پدر یا همسر و یافزند را از کانون خانواده ها ربوده است. اینک، با سوگند دوباره به خون پاک شهیدان، با قلبی سرشار از کینه نسبت به دشمن و عشق بی پایان به خلق، باید درفش مبارزه را بالاتر و بالاتر برد. نباید دشمن از سرمایه معنوی عظیمی که از خلق به یغما برده است احساس آرامش کند. اینک باید خانواده های داغدار با احساس همدردی و همبستگی همه جانبه معنوی و مادی ما و زحمتکشان، ایمانشان را به حقانیت راهی که عزیزانشان رفته اند صد چندان سازند و با استواری غم هایشان را به سرود مقاومت تبدیل کنند.

گرامی باد خاطره پاک همه شهیدان خلق!

مرگ بر رژیم خونریز «ولایت فقیه»!

کمیته مرکزی حزب توده ایران

۹ آذر ۱۳۶۷



## رفیق شهید گلعلی آتیک

«رفقا! آینده از آن ماست، به آینده بنگریم!»

شهادت شهریور ۱۳۶۷ - فاجعه ملی

این کلام رسا تنها از گلوی رفیق گلعلی آتیک برنخاسته است. هزاران کمونیست، هزاران میهن دوست انقلابی، هزاران انسان ترقی خواه و عدالت پژوه با چنین چشم اندازی به آینده، در برابر جوخه های مرگ ایستادند، نه تنها امروز و دیروز و پریروز، که در درازای زندگی چندین نسل.

اهرمین خویان حاکم، این محکومان تاریخ، همواره در تلاش بوده اند تا صداهای رسا را در رگبار گلوله ها مدفون سازند، اما

آیا توانسته اند بذر اندیشه و آرمانی را که فرزندان قهرمان خلق، این ذهن های بیدار جامعه، در سراسر خاک میهن پاشیده اند، نابود سازند؟ نه! این بذر همواره رسته و نیرو بخشیده است. صداهایی را خاموش ساخته اند، اما صداهای دیگری اوج گرفته و مبارزه ادامه یافته است. زیرا آینده از آن ماست. آینده باید از آن ما باشد، از آن ما که آزادی می خواهیم، از آن ما که صلح می خواهیم، از آن ما که از برابری می گوئیم.

رفیق گلعلی آتیک در دوم آذرماه ۱۳۳۵ در يك خانواده کارگری چشم به زندگی گشود. تمام دوران کودکی و نوجوانی اش را در زادگاه خود بهشهر با فقر و محرومین گذراند و از این رو درد و رنج توده های رنج و کار برایش ملموس بود. او بر آن بود که برای پایان دادن به استبداد، برای ویران ساختن بنیاد ستم و نابرابری باید کاری کرد، همین شد که از دوره دبیرستان به «چپ» گرایش یافت و مطالعه و تحقیق پیگیر سرانجام او را به سنگر حزب توده ایران رهنمون گردید. درسال ۱۳۵۴ به مدرسه عالی ریاضیات و مدیریت اقتصاد کرج راه یافت. محیط دانشجویی زمینه مساعدی برای مبارزه بود. او و چند تن از رفقاییش از سال ۱۳۵۵ فعالیت حزبی خود را آغاز کردند. او در سازمان دهی فعالیت های دانشجویی دانشکده خود نقش فعال داشت و تا هنگامی که پایان نامه گرفت با انرژی و پشتکار بسیار مبارزه را ادامه داد. در سال ۵۷ هنگامی که آتش انقلاب می رفت تا در خاک میهن شعله ور شود او به زادگاهش بازگشت و به سهم خود در راه متشکل ساختن توده ها و به راه انداختن تظاهرات مردمی تلاش ورزید. از آن پس رفیق گلعلی آتیک به عنوان يك کادر حزبی تلاش شبانه روزی اش را برای پیشبرد هدف های حزب دنبال کرد.

پس از شعله ور شدن آتش جنگ، در مهرماه سال ۵۹ برای دفاع از خاک میهن و بیرون راندن مهاجم خود را به ارتش معرفی کرد و بعد از گذراندن دوره آموزش، در رسته توپخانه بیش از يك سال را در

خطوط مقدم جبهه گذراند. او تجسمی از شجاعت و از جان گذشتگی و خصایل انسانی برای هم سنگرانش بود که موضع سیاسی او را می دانستند.

در اسفند ماه ۱۳۶۰ رفیق گلعلی آتیک با اصابت ترکش خمپاره یک چشم خود را از دست داد و ناگزیر از بازگشت به تهران شد. او در تمام مدتی که در جبهه بود و حتی بعد از آن از ایثارگری هایش سخنی بر لب نراند. او بیش از اندازه فروتن و بی ادعا بود. بعدها هم سنگرانش که از نظر سیاسی با او موافق نبودند راوی قهرمانی هایش شدند. در سال ۶۲، هنگام یورش وسیع ارتجاع حاکم به صفوف حزب توده ایران، رفیق گلعلی آتیک که برای معالجه چشمش به خارج از کشور رفته بود، با آنکه ابعاد خطر را کاملا احساس کرده بود بلافاصله راه بازگشت را در پیش گرفت، زیرا بر آن بود که حضور او و امثال او برای ادامه مبارزه ضرورت دارد. هنگامی که رژیم برای شکست روحیه اعضا و هواداران حزب توده ایران به پخش شوه‌های میتدل تلویزیونی و تبلیغات دامنه دار ضدتوده ای دست یازید، واکنش رفیق آتیک چنین بود: آنچه که ما را به صفوف حزب کشاند آرمان‌های اجتماعی و سیاسی آن بود. ما به این آرمان‌ها وفادار بوده ایم و خواهیم بود. به او پیشنهاد شد که موقتا از کشور خارج شود. او نپذیرفت. گفت: «اگر هم دستگیر شدم مهم نیست.»

رفیق گلعلی آتیک سرانجام در آبان ۶۲ به جنگ گرگ‌های اطلاعاتی رژیم افتاد و روانه راهروها و سلول‌های دهشتناک کمیته مشترک («بند ۳۰۰۰») شد. از آن پس دوره شکنجه آغاز شد. هم پرونده ای هایش درباره روابط تشکیلاتی با او قهرمانانه سکوت کردند و او نیز با هوشیاری و دلاوری در برابر شکنجه‌گران مقاومت کرد. می گفتند پرونده اش در بیرون از زندان «سبک» است، اما در داخل زندان پر است از گزارش‌های کین‌توزانه چشم و گوش‌های رژیم. در بیدادگاه «شرع» دفاع شجاعانه از آرمان‌هایش و کیفرخواست سنگینی که برایش ساخته بودند سبب شد که به پنج سال زندان محکوم شود.

دوران زندان او در چند چیز خلاصه می‌شد، مقاومت قهرمانانه در برابر زندان بانان، دادن روحیه و افشاندن بذر امید و آرزومندی در میان زندانیان و آموزش. او توانست با استفاده از فرصت‌هایی که داشت بسیار چیزها بیاموزد و نیز در آموزش زبان انگلیسی گام‌های موفق برداشت. این‌ها همه نشان دهنده روحیه تسلیم‌ناپذیر و پیوند عمیق او با زندگی بود. او دوره زندان را در بندهای «کمیته مشترک»، «اوین» و «گوهردشت» گذراند. در بهار سال ۶۴، هنگامی که هم‌راه با رفیق مهدی حسنی پاک به سالن شماره ۳، اتاق ۷۰ زندان مخوف اوین منتقل شد متوجه جو ناسالم شدید حاکم بر بند گردید. چشم و گوش‌های رژیم کوچک‌ترین «خطا» را به زندانیان نمی‌بخشیدند. انجام مراسم مذهبی به زندانیان تحمیل می‌شد. رفقا آتیک و حسنی پاک با خود روحیه قوی و مبارزه‌جویانه را به ارمغان آوردند و دیری نپایید که جو ناسالم از بند رخت بریست و آنان که تسلیم هراس شده بودند خود را بازیافتند و چشم و گوش‌های رژیم که تا آن زمان در موضع تهاجمی بودند موضع تدافعی



گرفتند. رفیق آتیک در اعتصابات و اعتراضات و مبارزات درون زندان نقش بسیار موثری داشت. در برخوردهایی که بین زندانیان با وابستگی های سازمانی گوناگون پیش می آمد او همیشه نقش میانجی را داشت و با چهره آرام و رفتار دوستانه اش فضایی از تفاهم و نزدیکی می آفرید.

رفیق آتیک در ارتباط با مسائل گوناگون با روشن بینی همه جانبه و احساس مسئولیتی که شایسته یک انسان طراز نوین است اظهار وجود می کرد. زندانیان او را پیام آور صلح و دوستی می دانستند و این پیام آور صلح و دوستی بین اسیران دریند، در برابر دشمن آشتی ناپذیر بود. دادیار زندان چندین بار از او خواست تا ابراز انزجار کند و با پرکردن نوار مصاحبه تلویزیونی از بند رها گردد. پاسخ او همواره این بود، «نه!» اضافه می کرد، من شرافت حزبی ام را به زندگی «آزاد» در بیرون از این دیوارهای بلند نمی فروشم و ترجیح می دهم که مدت محکومیتم را تحمل کنم. او می گفت: آزادی بدون قید و شرط را می پذیرم ولی آزادی در ازای کوچک ترین توهینی به حزب را نخواهم پذیرفت.

ششم شهریور ۶۷ رفیق گلعلی آتیک در برابر دشوارترین آزمون قرار گرفت. باید میان مرگ و زندگی یکی را انتخاب می کرد و او با سربلندی مرگ را پذیرفت. پاسخ او در برابر پرسش های مکرر نمایندگان خمینی این بود: من به سؤال های شما جواب نمی دهم، اینها تفتیش عقاید است...

مرگ قهرمانانه رفیق گلعلی آتیک به مثابه پیامی بود به ادامه دهندگان راهش تا آرمان های والایش را پاس بدارند و در راه دستیابی به آزادی، ترقی و عدالت اجتماعی از پای نایستند.

در مراسم بزرگداشت خاطره رفیق آتیک در زادگاهش که شهرستان کوچکی در استان مازندران است و سپاه در آنجا قدرت فوق العاده ای دارد، اکثریت مردم شهر بی هیچ واژه ای شرکت کردند. همه می دانستند که یکی از شایسته ترین فرزندان خلق قربانی عطش خونخواری خمینی و دستیاران جنایتکارش شده است.

\*\*\*

هرچند کس ندیده سرآغاز رود را  
 اما شنیده قصه و آواز رود را  
 یک شب چنان خروش از اعماق جان کشید  
 کاشفت کبر و نخوت دشت کبود را  
 م. مهدی پور

\*\*\*

سال ۱۳۶۴ - زندان اوین - سالن ۳

«تو این زندگی را بر زندانیان سیاسی تلخ و سخت کرده اند. مشاجره و کشمکش در حد بالا وجود دارد و گاه کار به درگیری لفظی می کشد... در یکی از اتاق ها با فشار و توهین تو این که توسط پاسدارها تحریک شده اند. کار به درگیری و زد و خورد می کشد. پاسداران پا درمیانی می کنند و با

ایجاد جو رعب و وحشت سعی در خرد کردن روحیه و همبستگی زندانیان دارند. پاسدار مسئول سالن می گوید: «اگر کسی که مشاجره را شروع کرده خود را معرفی کند. اتاق و همه را تنبیه نخواهیم کرد.» قصد این زندانبان شکستن روحیه همبستگی بود. رفیق آتیک با اینکه آغازگر نبود. خود را معرفی می کند و این حرکت او همه را تحت تاثیر قرار می دهد. و زندانیان همه پس از او و به پیروی از او خود را آغازگر معرفی می کنند. این اقدام شجاعانه از سوی يك توده ای در بالا بردن روحیه در آن شرایط بسیار سخت با اهمیت بود.»

## گزارشی از واپسین لحظات زندگی ده شهید توده ای

و خورشیده‌ها تکرارشان می‌کنند،  
در همه لبخندها،  
و در همه پیوندها

در سرسراها و دهلیزهای پر هول و هراس «اوین» همه‌گنگی می‌پیچد. درهای آهنین، یکی پس از دیگری برپاشنه می‌چرخند و سلول‌های تنگ و خفه، دهان می‌گشایند.  
گروه گروه اسیران دریند توده ای، اکثریتی، اقلیتی و مجاهد، با مشت و لگد و دشنام و توهین به سالن بزرگ زندان رانده می‌شوند و میان دو ردیف از «توابین» محاصره می‌شوند. «توابین» چندین برابر بیش از آنها هستند.

ساعت، ۱۱ شب است. در و دیوار سالن از شعارهای ارتجاعی و متهور پوشانده است. باید منتظر حادثه ای بود. حتما جلادان خواب تازه ای دیده اند، موج دلهره فضا را انباشته است. در چهره‌ها نگرانی موج می‌زند. لبخندی شوم بر چهره خالی از عاطفه زندانبانان سایه انداخته است.

- چه خبر شده؟

- دندان روی جگر بگذارید کافرها، صبر کنید، خودتان می‌فهمید!

گفته‌های استهزا آمیز زندانبانان و «توابین» از هر سو شنیده می‌شود. غبار دردی چهره تکبیده زندانبانان را تیره تر می‌کند. لحظاتی چند، سکوتی پردغدغه سالن را فرا می‌گیرد... صدای گام‌هایی می‌آید... و بالاخره آنها را می‌آورند، در محاصره پاسداران و شکنجه‌گران اینانند

میهن پرستان توده ای،

گل‌های سرسبد انقلاب

فاتحان قلب مردم،

دروازه‌های مرگ

و شکنجه‌گاه‌های پر هول...

همگی مرتب هستند و سرو وضع آراسته ای دارند. آنان به مهمانی خون می‌روند.

\*\*\*

این ناخدا افضلی است. کاپشن و شلوار پوشیده، ریشش را اصلاح کرده و لبخند محزونی بر لب دارد. انگار همراه عطاریان و کبیری به مقر فرماندهی می‌روند. انگار که اسیران انقلابی را سان می‌دارد.

بینند.

- پیش به سوی پیروزی! مقاومت کنید! مردم با شما هستند.  
اینان قهرمانان میهن دردمند و ستمکش شما هستند، ناخدا افضلی، فرمانده نیروی دریایی، سرهنگ عطاریان، فرمانده عملیات غرب، سرهنگ بیژن کبیری، فاتح خرمشهر، این سرهنگ آذرفر است. اینان فاتحان قلب مردمند. از یک سوی دشمن را از مرزهای میهن واپس راندند و از دیگر سو خواستار پایان جنگ شدند. و همین بود که کفه جرم آنها را در بیدادگاه «شر» سنگین تر کرد.  
- نگاه کنید این فرزند جهاد است. محکم تر و استوارتر از همیشه.  
- غلامرضا خاضعی، تجسم درد محروم ترین مردم میهن اش.  
- این شاهرخ جهانگیری است. انگار هنوز با پسر بازیگوشش سخن می گوید:  
«فرصت نشد زیاد با هم باشیم. مرا ببخش. من در راه آرمانی والا کار کردم و به شهادت می رسم. راه مرا پیش گیر...» - این خسرو لطفی است. هم اوست که با سازمان دهی مردم و سنگربندی در مقابل گاردها ایستاده است. هم اوست که سرلشکر ریاحی را دستگیر کرده و به عدالت می سپارد، و امروز به جرم میهن پرستی اعدام می شود.  
- این ها محمد و ابوالفضل بهرامی نژاد هستند، فرزندان راستین خلق که امروز جان بر سر آرمان های انقلابی خود می بازند...»

\*\*\*

آمده اند و روبروی اسیران ایستاده اند. پرغور و با صلابت با عاطفه و مهربان.  
زندانبانان لجن پراکنی می کنند: «اینها جاسوس بودند... اینها ساعتی دیگر اعدام خواهند شد. عبرت بگیرید...»  
غرش های خشمگینی در زندان می پیچد:  
- نه اینها جاسوس نیستند.  
- اینها بهترین فرزندان انقلابند.  
- اینها گل های سر سید میهن ما هستند.  
به اشاره زندانبانان، «توابین» که قبلا آموزش لازم را دیده اند، شروع به سرو صدا و فحاشی می کنند. از گوشه و کنار سالن مهممه و سرو صدا بر می خیزد... سپس سکوت برقرار می شود.  
یکی از زندانبانان رو به ناخدا افضلی می گوید: «به گوئید که چه جنایت هایی کرده اید؟ به گوئید که جاسوس بوده اید!»  
رفیق افضلی فریاد می زند: «ما هرگز جاسوس نبودیم. ما جز خدمت به مردم و جمهوری اسلامی کاری انجام نداده ایم، من نمی دانم تحت چه شرایطی این حرف ها زده شده، اما این واقعیت است. ما برای شوروی جاسوسی نکردیم. ما این حرف ها را تأیید نمی کنیم.»

سگرمه های شکنجه گران در هم فرو می رود. توابین یار دیگر به اشاره آن ها، علیه افضلی شعار می دهند و گوجه فرنگی و غذاهای گندیده ای را که قبلاً آماده کرده اند به سوی او پرتاب می کنند. ناخدا افضلی لبخند می زند و سرو صورتش را پاك می کند.

حالا نوبت فرزند جهاد است. بی آن که اندیشه مرگ در ایمان او به حزیش و به مردم خللی ایجاد کند، آرام و پر غرور می گوید: «ما در دامان پاکی پرورش یافتیم که راهی جز راه خلق نداشته است. به حرف هایی که این ها درباره ما می گویند باور نکنید. این حرف ها همه تهمت و دروغ است.»

«توابین» دیگر بار فحاشی را آغاز می کنند و با حمله به میهن پرستان توده ای که در آستانه اعدام بودند، آنان را زیر باران مشت و لگد می گیرند. اربابان زندان که به هدف های خود نرسیده اند و این صحنه پردازی به زیانشان تمام شده، می خواهند هر طور که هست از سخن گفتن بقیه محکومان جلوگیری کنند.

در این هنگام یکی از اسیران اقلیتی فریاد می زند:

«فاشیست ها، جنایتکارها، اگر جواب راهی که حزب توده رفته این بود، پس از این لحظه به بعد من هم يك توده ای هستم. مرا هم اعدام کنید!»

توابین بر سر او می ریزند و تا سر حد مرگ کتکش می زنند و بدن خونینش را از سالن زندان بیرون می کشند.

پاسداران و شکنجه گران زندانیان، میهن پرستان توده ای را کشان کشان به طرف در خروجی سالن می برند، اسیران دریند، به هنگام بردن آنها گریه می کنند. رفیق افضلی که بغض گلویش را می فشارد، پیش از خروج از سالن می گوید: «گریه نکنید رفقا، ما در راهی شهید شدیم که به آن افتخار می کنیم.»

\*\*\*

خاموشی تلخ و سنگین و انتظار جانکاه و دغدغه آمیزی فضای سالن را می انبازد. دقایقی بعد، ابتدا صدای شلیک تک گلوله، سپس غرش رگبارهای پی در پی، سکوت زندان را می شکند. عطر خون قهرمانان شهید، فضا را انباشته است.

- آنها را اعدام کردند.

- این است سزای میهن پرستی.

پاسداری با شتاب به سالن می آید و نفس زنان می گوید: «من یکی از اعضای جوخه آتش بودم.» در صدایش کینه عجیبی موج می زند:

- «ما این کثافت ها را کشتیم. اینها که می گفتند ما جز خدمت به جمهوری اسلامی کاری نکردیم و درود به حزب توده می گفتند.»

لبخند های تلخ، اما غرورانگیز، بر چهره یکایک اسیران می نشیند. مامور جوخه می گوید:

- «ما هم دردهانشان شلیک کردیم تا دهانشان بسته شود.»  
 از میان زنان زندانی، دختری از اعضای سازمان فدائیان خلق (اکثریت) بر می خیزد و فریاد می زند: «آدمکش ها، قاتل ها... راه آنها راه ماست. با کشتن اینها قهرمانان دیگری به قهرمانان حزب توده اضافه شدند.»  
 او نیز به سرنوشت آن رفیق اقلیتی دچار گردید. خونین و لت و پار شده از سالن بیرونش بردند و پس از آن دیگر کسی او را ندید.  
 زندانبانان در تدارک برنامه های دیگری هستند، که صدای زمزمه ای از میان اسیران بر می خیزد و آرام آرام اوج می گیرد:  
 «مرا ببوس، مرا ببوس،  
 برای آخرین بار،  
 خدا تو را نگهدار  
 که می روم به سوی سرنوشت...  
 بهار ما، گذشته...  
 و در کشاکش این آوای پرطنین است که صدها دهان سرود خوان زیر ضربات مشت «تواین» و شکنجه گران، خونین می شود.

\*\*\*

بگذار تنی چند از حقیران،  
 تازیانه سرورانشان را به کار آورند،  
 و چهره در چهره قربانی هلله کنند  
 بی که تاب برآشفتن پاکانشان باشد.  
 پاکانی از تبار ستمکشان،  
 که خورشیدها تکرارشان می کنند،  
 در همه لیخندها،  
 و در همه پیوندها...

## رفیق شهید حسن آذرفر



تیرباران ۷ اسفند ۱۳۶۲

رفیق سرهنگ حسن آذرفر، وابسته به یک خانواده محروم و زحمتکش، در بروجرد پا به عرصه حیات نهاد و دوران کودکیش در رنج و محرومیت سپری شد. وی در دوران زندگی آبدیده شد و برای بنیاد نهادن یک زندگی نوین در میهنش پای به میدان مبارزه نهاد. جزو آن گروه از افسران ترقی خواه و انقلابی بود که حزب طراز نوین طبقه کارگر را تنها سنگر زحمتکشانش می شناخت و بدان پیوست.

وی در بیدادگاه جمهوری اسلامی، در دفاع از آرمان هایش گفت:

"من از یک خانواده مستضعف هستم و به افراد مستضعف واقعا عشق می ورزیدم و الان هم عشق می ورزم. و این نیز باعث تشنجاتی در محل کار من در سراسر مراحل خدمتی ام بود... در جریان انقلاب تا حدود توانایی خودم با مردم کوچه و بازار واقعا پا به پا بودم." رفیق آذرفر علت جذب شدنش به حزب را برنامه های اقتصادی آن اعلام کرد. تاکید او بر "برنامه های اقتصادی" ریشه طبقاتی داشت. وی نیک آگاه بود و ایمان داشت که تنها در چارچوب برنامه ارائه شده از جانب حزب توده ایران می توان ریشه های ستم طبقاتی را در ایران سوزاند.

در جریان یورش ناجوانمردانه رژیم به حزب، رفیق آذرفر نیز به بند کشیده شد. رفیق آذرفر در دوران اسارت خود در سیاه چال های جمهوری اسلامی، مورد تعزیر و شکنجه بسیار قرار گرفت، اما هرگز از آرمان های انقلابی خود روی برنتافت و با پایداری به دفاع از آنها برخاست. وصیت نامه او گواه بارزی بر این واقعیت است.

دژخیمان جمهوری اسلامی ۱۳ سطر از ۲۷ سطر وصیت نامه رفیق آذرفر را که نشانگر ایمان توده ای و عشق عمیقش به زحمتکشانش است، شدیداً سیاه کردند. با این حال در ۱۴ سطر بقیه نیز که مسائل خصوصی زندگی اش را دربر می گیرد عشق او به محرومان و کینه طبقاتی اش به دشمنان خلق و جسارت فوق العاده اش در پذیرش مرگ در راه آرمان هایش موج می زند. وی می نویسد: "رفتن من مایه تاسفم نیست، چون این مرگ برای من ناگوارتر از این نیست که در بستر بیماری یا رنجوری و عذاب شما درگذرم." وی از فرزنداناش می خواهد که "قوی دل باشند" و "بدون تزلزل خاطر" راه زندگی را درپیش گیرند. چرا که "بدون پدر هم زندگی جریان خواهد داشت." در پایان وصیت نامه از ورای خط خوردگی ها این سه شعار قابل رویت است: درود بر حزب توده ایران، مرگ بر امپریالیسم خونخوار آمریکا، زنده باد انقلاب مردم محروم ایران!

\*\*\*\*

### آخرین دیدار با سرباز خلق

سرباز خلق نه «عروج خونی» کرد و نه «به لقاء الله» پیوست. او به سادگی تیرباران شد. در سحرگاه ششم اسفند در میدان جنگ به خاک افتاد، در کارزار خونینی که خلق و دشمنان بربر منش رو در روی یکدیگر ایستاده بودند، در میدانی که سوگوارترین خاک ایران را دارد: «اوین» سرباز خون گرم خود را با بخشندگی و گشاده دستی - تا آخرین قطره - به خاک نوشاند:

- جان بگیر ای خاک غمزه مظلوم. ارتش خونخواهان، از سینه تو خواهد جوشید.

یک هفته پیش از آخرین رزم سرباز، خانواده او به دیدارش رفتند. پس از دو ماه دوری، سرباز خلق با سرپرشور و نگاه شررخیز پشت شیشه ایستاده بود. بی سردوشی و مدال. پس قپه هایت کو سرهنگ؟ او اینک سرباز ساده ای است. چون دریای همراهن کاوه آهنگر، او دیگر نمی خواست سرهنگ ارتش جنگ افروزان و بیدادگران باشد. سرهنگ لب گشود با آوایی که به دهان هیچ نیاز نداشت. «قیافه مرا به جا نیاوردی؟ من همسر توام. حسن آذرفر. اگر باریک شوی روحم را خواهی شناخت و قلبم را که عاشقانه دوستت می داشت، قلبی که می تواند از فرط عشق بمبرد، و بازوانی که می تواند یک توده را به تمامی، در آغوش بگیرند. همسرم، فراموش مکن که من سرباز خلق بوده ام، و بدان که پاهایم شکست اما به راه ستمگران نرفت، و به زودی سرم خواهد افتاد تا در برابر دژخیمان خم نشود. دیدی سرباز خلق را؟ پس تو هم زن یک سرباز باش.» زن قد راست کرد. پیامی نمانده بود.

سرباز گوشی تلفن را در دست فشرد و گرمی جانش را در آن ریخت: «پسرم، سرفراز باش. لبخند بزن جوان! برو به دو برادرت بگو: پدرم هرگز سرهنگ مظلوم کشان نخواهد بود. او سرباز ساده خلق است. به آن ها بگو: من هیچ فرماندهی نداشته ام. جز خلق محروم ایران و از توده فرمان برده ام تا پای جان. به قاتلانم بگو: ما را تک تک شکار کردید، اما بدانید ما فوج فوج بر می گردیم. به گرسنگان میهن ام بگو: پایان رنج نزدیک است که من در سپاه کورده پزان و بنایان اسم نوشته ام. و بگو که توده نه می بخشد و نه از یاد می برد.»

ما فراموش نخواهیم کرد. سرباز، نه پیام تو را - بگذار قاتلان بلرزند - و نه خون تو را.

بدان سرباز که ما خواهیم شکاند

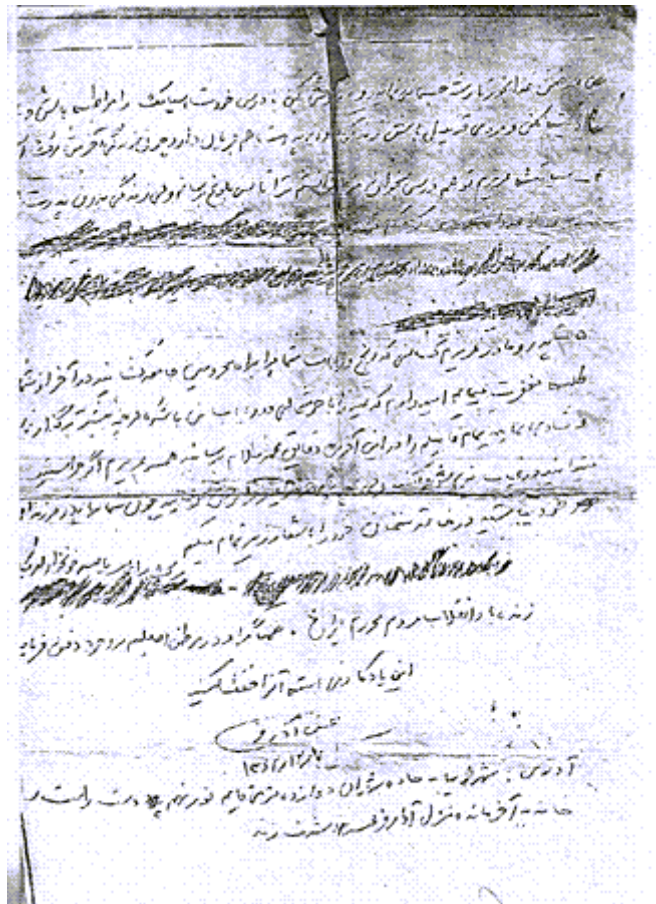
آن دستی که تو را به سیاه چال کشاند

و دستی که در پای کارنامه تو امضا نشاند

و دستی که ماشه را چکاند.

بدانید ای جلادان که ما هرگز فراموش نمی کنیم حتی یک قطره خون را، چنان که هرگز از یاد نبرده ایم یک چکه اشک و عرق را، و بلرزید هر زمانی که شنیدید این نام را: توده و دور نیست آن زمان.

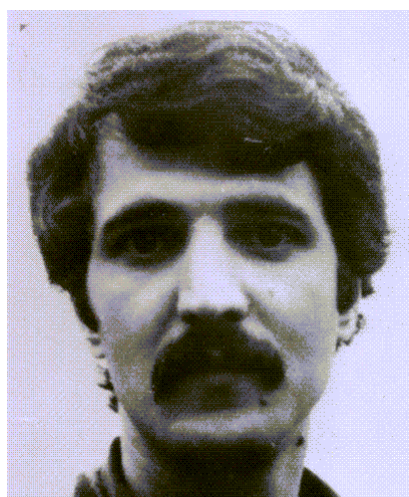




متن وصیت نامه رفیق آذر فر

## رفیق شهید سعید آذرنگ

سردار سربدار



تیرباران ۲۹ تیر ماه ۱۳۶۷

سعید آذرنگ، یکی از اعضای برجسته سازمان مخفی، عضو مشاور کمیته مرکزی حزب توده ایران، فرزند دلاور خلق، نه سرباز که سردار سربیه دار پهنه عشق به مردم، به دست دژخیمان خون آشام رژیم جمهوری اسلامی تیرباران شد.

سعید را تیرباران کردند تا در وجود او که از آتش رنگ می گرفت («آذرنگ»)، عشق بی پایان و الهام بخش به خلق و طبقه کارگر، پایبندی وفادارانه به مارکسیسم - لنینیسم و انترناسیونالیسم

پرولتری، بیکرانگی ایمان به حزب توده ایران، دشمنی آشتی ناپذیر با امپریالیسم و ارتجاع و شجاعت حماسی یک انقلابی، یک فاتح شکنجه گاه های دو رژیم شاه و خمینی را به آتش بکشند.

دژخیمان با هزار امید، سعید را به زیر داغ درفش کشاندند، ولی در گذر هر لحظه با هزار نا امیدی سینه به سینه شدند. آنچه در نبرد نابرابر شلاق با گوشت و پوست و عصب، به او برتری می بخشید همانا ایمان ژرف به آرمان های والا و عظمت روحی اش بود. سعید در زیر وحشیانه ترین شکنجه های جسمی و روحی که او را تا آستانه مرگ پیش می برد، همچنان رازدار ماند و سربلند در برابر خلق و حزب خود.

سعید در مراحل گوناگون بازجویی و زندان، شخصیت پولادوشی از خود به نمایش گذارد. پس از آنکه در بازجویی، برای دشمن از سعید چیزی در نیامد، او را از سلول انفرادی به بند عمومی منتقل کردند. در اینجا نیز، سعید در روزها و لحظه های سخت و سنگین گذر زندان پایداری کرد و به پایداری فرا خواند. آینده پیروز و شکوفان را با خوش بینی تصویر کرد و امید داد. از حزب خود در برابر پرخاشگران دفاع کرد و به سازمانگری مقاومت جمعی و اعتصاب پرداخت و کوتاه سخن در عمل نشان داد که پولاد است. فریاد است، سرود است، عشق است، امید است، توده ای است.

صفت قهرمانی با همه مهابتی که دارد و مسئولیتی که کاربرد آن می پذیرد، به راستی براننده سعید است. بدون پروا و درنگ باید بر سینه خون آلودش مدال قهرمانی نشانند. هستی پویا و پربار او از پاک ترین و برجسته ترین صفات اخلاق انقلابی و سجایای عالی انسانی معنا می گرفت.

سعید با سری افراشته و گام هایی استوار با بانگ زنده باد حزب توده ایران به میدان تیرباران گام

گذارد. سعید در واپسین میدان آزمون نیز توده ای و با توده های رنج هم پیمان ماند. سعید بار دیگر نشان داد که بیش از پنج سال زندان و گذر از هفت خوان شکنجه و شلاق از روح پرصلابت و ایمان خاراتین او چیزی نکاسته و سعید توده ای همچنان سعید توده ای است. آنان که در دوزخ خمینی حتی روزهایی را با او همراه بوده اند، اینک می دانند او پرنده شجاع و بلند پروازی بود.

\*\*\*

#### سال ۱۳۶۵ - زندان اوین

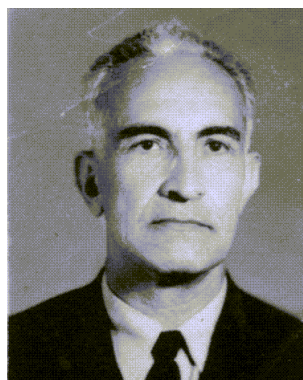
«در پی اعتصاب غذای زندانیان سیاسی در اوین، رفیق آذرنگ به عنوان یکی از رهبران اعتصاب به سلول انفرادی منتقل می شود. پایداری و مقاومت او در زندان به وی وجهه ای خاص بخشیده بود. رفیق سعید مورد احترام همه زندانیان سیاسی و سمبل قهرمانی بود. او در سلول انفرادی هم علی رغم فشار شدید، اعتصاب غذا را نشکست و با نام یک توده ای آخرین فردی بود که به دنبال قول مسئولین زندان برای بهبود وضع زندگی در زندان، دست از اعتصاب کشید. او پس از بازگشت از سلول انفرادی در جمع زندانیان گفت: «من با چشمان باز راه حزب را انتخاب کرده ام و حاضرم بی کمترین دودلی و تردید جان در راه این حقیقت بگذارم.»

\*\*\*

«سعید آذرنگ از قهرمانان زندان است. او نیز در همان روز چهارشنبه با خواهرش تماس تلفنی می گیرد: «من به افتخار به روز آرامش و آسودگی رسیدم. برای من گریه نکنید و سیاه نپوشید، زیرا با گردن افراشته ایستاده ام. به مادرم بگو دوستش دارم. به پدر پیرم بگو دوستش دارم و به وجود شما افتخار می کنم. من همه را دوست دارم و خوشحالم که کاری انجام ندادم که شما را سرافکنده کنم. به خواهران و برادرانم بگوئید دوستشان دارم. گردن هایتان را افراشته نگهدارید. به آرشم، به پسر گلم بگوئید دوستش دارم و می خواهم فرزند سعید باشد. به گیتی بگو مانند همیشه دوستت دارم و تا آخرین لحظه حیات در قلبم هستی...»

## رفیق شهید عبدالحسین آگاهی

### فیلسوف بزرگ



شهادت در زیر شکنجه

رفیق آگاهی، متولد ۱۲۹۷- تهران، هنگامی که افسر جوانی از رشته "مهندسی ارتباط و مخابرات قسمتی" بود، در سال ۱۳۲۳، به عضویت حزب توده ایران درآمد و بلافاصله در سازمان نظامی مبارزه انقلابی اش را آغاز کرد. شور انقلابی وی، توأم با تلاش خستگی ناپذیر، خشم "ستاد ارتش شاهنشاهی" ضد خلقی را برانگیخت. او را زندانی و سپس به شیراز تبعید کردند. اما رفیق آگاهی راه شیراز را تا پایان نپیمود و موفق شد که با

گریختن از چنگ ماموران و تغییر لباس دیگر بار خود را به تهران برساند. آنگاه به دستور حزب راهی مازندران شد و در سازمان حزبی، کار انقلابی اش را پی گرفت. با قیام "افسران خراسان" رفیق آگاهی در گرگان به آن پیوست و در نبرد نابرابر با نیروهای مسلح رژیم شاه شرکت کرد. سپس مخفیانه به آذربایجان رفت و به رهنمود حزب عضویت فرقه دموکرات آذربایجان را پذیرفت. او با درجه سروانی در ارتش آزادی بخش آذربایجان به خدمت جنبش درآمد. پس از یورش خونین ارتش شاه، رفیق آگاهی ناگزیر از ترک وطن و مهاجرت شد. از آن پس به پژوهش های دامنه دار علمی دست زد و سرانجام در علوم فلسفی فوق دکترا گرفت. به جرات می توان گفت که رفیق آگاهی از فیلسوفان بزرگ ایران بود که متاسفانه در کشور ما، هنوز آنچنان که باید، شناخته نشده است. اما کتاب ها و مقالات او به زبان های دیگر خوانندگان بسیاری داشت. به ویژه اثر مشهور وی درباره دکتور تقی ارانی، به زبان روسی، با تیراژ وسیع در کشور شوراهای منتشر گردید که جلب نظر بسیار کرد. رفیق آگاهی مقالات علمی بسیاری در زمینه تاریخ جنبش کمونیستی و کارگری ایران، بویژه در دوره ای که زنده یاد ارانی رهبری جنبش کمونیستی کشور را عهده دار بود، نوشته است. و نیز وی با آن که فارس زبان بود یکی از صاحب نظران در ادبیات و زبان آذربایجانی بشمار می رفت. رفیق عبدالحسین آگاهی، در دوره مهاجرت، به عضویت کمیته مرکزی فرقه دموکرات آذربایجان- سازمان حزب توده ایران در آذربایجان و سپس به عضویت مشاور کمیته مرکزی و در پلنوم هفدهم به عضویت اصلی کمیته مرکزی حزب توده ایران برگزیده شد. با پیروزی انقلاب بهمن ۵۷، رفیق آگاهی به میهن بازگشت و در دبیرخانه حزب به فعالیت پرداخت. در این دوره بسیاری از کادرهای حزبی در کلاس های وی به آموزش فلسفه و تاریخ پرداختند. پژوهش های وی، که دارای اعتبار علمی و تاریخی است، تا هنگام دستگیری اش در جریان اولین یورش وسیع جمهوری اسلامی به حزب توده ایران ادامه یافت. بخش مهمی از این پژوهش ها، که

مجموعه گرانمایی را تشکیل می دهد، هنوز انتشار نیافته است. روز یورش، ۱۷ بهمن ۶۱، نیروهای مسلح رژیم جنایتکار جمهوری اسلامی به خانه اش هجوم بردند و چون در را بسته دیدند، درست هنگامی که رفیق آگاهی داشت در را باز می کرد، آن را با رگبار مسلسل سوراخ سوراخ ساختند و در نتیجه گلوله ای به پای وی خورد. مزدوران جمهوری اسلامی رفیق آگاهی را با پیکر خونین به شکنجه گاه بردند و آخرین دوره زندگی اش، دوره ایستادگی و مقاومت در زندان، آغاز شد که به مرگی قهرمانانه انجامید. رفیق آگاهی هیچگاه از آرمان های انقلابی خود روی برنتافت و تا آخرین نفس به حزبش وفادار ماند. او نمونه يك توده ای آگاه، مبارز و صادق بود. بدینسان، بر زندگی رفیق دانشمند ما، فیلسوف بزرگ عبدالحسین آگاهی، عضو کمیته مرکزی حزب توده ایران نقطه پایان نهاده شد که بیش از چهل سال، چه در چهره يك سازمان ده و چه در چهره يك دانشمند و پژوهشگر پیگیر، نبرد کرد و همواره از جان مایه گذاشت.

## رفیق شهید گایگ آوانسیان



شهادت در زیر شکنجه - فروردین سال ۱۳۶۴

رفیق گایگ آوانسیان عضو کمیته مرکزی حزب توده ایران، فرزند طبقه کارگر ایران، که یک عمر برای به ثمر رساندن خواست های مردمی و ضد سلطنت، ضد دیکتاتوری و عدالت جویانه مردم میهن ما رزمیده بود و در زمان رژیم شاه به زندان افکنده شده و شکنجه دیده بود، در اثر جراحات و صدمات ناشی از شکنجه ها در فراموش خانه های جمهوری اسلامی ایران و به دست جنایتکاران ساواکی به شهادت رسید. رفیق گایگ آوانسیان، در

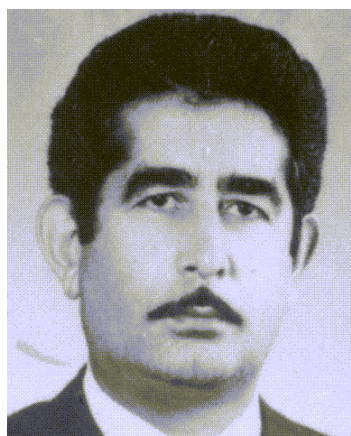
سال ۱۳۰۵ در شهر قزوین به دنیا آمد و در سال ۱۳۳۲ به عضویت سازمان جوانان و سپس حزب توده ایران در آمد. رفیق گایگ از همان دوران جوانی تا روز شهادتش در صفوف حزب پیگیر و خستگی ناپذیر به مبارزه خود ادامه داد. و بارها در اثر فعالیت خود دستگیر و راهی شکنجه گاه های ساواک شد. اولین بار در سال ۱۳۳۹ دستگیر و تا سال ۱۳۴۲ (۳ سال) در زندان قصر بود. در سال ۱۳۴۷ مجدداً دستگیر، تا سال ۱۳۵۰ در زندان قصر محبوس بود. پس از دستگیری و شهادت رفیق تیزابی در اواسط سال ۱۳۵۰ ساواک به تعداد زیادی از اعضای قدیمی حزب یورش برد و رفیق گایگ را نیز همراه یاران با وفایش دستگیر کرد و رفیق در سال ۱۳۵۷ همراه با دیگر زندانیان سیاسی، در آستانه انقلاب، آزاد شد. رفیق گایگ در زندان به «سید» معروف بود و بعد از انقلاب مسئول تدارکات حزب بود. برای او خستگی معنی نداشت و تمام وقت خود را در اختیار حزب گذاشته بود. رفیق در سال ۱۳۶۰ (قبل از یورش سرتاسری به حزب) دستگیر و این بار راهی شکنجه گاه های جمهوری اسلامی گردید. او مدت ها در زندان های نامعلوم تحت شکنجه های وحشیانه روحی و جسمی قرار گرفت. و پس از بازداشت رهبری حزب از بازداشتگاه نامعلوم به کمیته مشترک (بند ۳۰۰۰ سابق) منتقل شد. و دوباره زیر شکنجه رفت ولی با همه اینها رژیم نتوانست خللی در ایمان بی خدشه او به حزب و آرمان های انسانی اش به وجود آورد. و بالاخره در سال ۱۳۶۴ در اثر ضربات سنگین ناشی از شکنجه به شهادت رسید. و جان داد و پیمان نشکست.

\*\*\*

«در انتقال زندانیان از بندی به بندی دیگر همیشه چشم ها بسته، دست ها به شانه رفقای جلو بود، رفیقی مشاهده می کند زندانی ای ناتوان از حرکت اختیاری با شلواری مندرس و پاره شده که پاهای مجروحش نمایان بود برای حفظ تعادل و امکان راه رفتن هر دو دست را روی شانه های نفر جلو قرار داده و با اتکا به او راه می رود. وقتی این رفیق مشاهدات خود را در اتاق جمعی برای سایرین مطرح می کند، رفیق بهزادی می گوید آن شخص «سید» (رفیق گایگ) بوده است.»

## رفیق شهید انوشیروان ابراهیمی

من تا آخرین لحظه از آرمانم و حزبم دفاع می‌کنم



تیرباران ۲۲ شهریور ۱۳۶۶

رفیق انوشیروان در سال ۱۳۰۵ در يك خانواده مبارز و آگاه چشم بر جهان گشود. از همان آغاز جوانی به مبارزه روی آورد و در سال ۱۳۲۲ به سازمان جوانان حزب توده ایران پیوست. بعد از یورش سبعانه به جنبش خلق آذربایجان مجبور به ترك وطن شد. يك سال بعد از مهاجرت به فرقه دموکرات آذربایجان پیوست. رفیق در سال های مهاجرت، دانشکده زبان انگلیسی را تمام کرد، در آکادمی علوم اجتماعی ادامه تحصیل داد و دکترای خود را در علوم تاریخ با موفقیت به پایان رساند.

او طی سال ها مسئولیت های مختلف حزبی را به عهده داشت و از جمله در سال ۱۳۴۸ معاون صدر کمیته مرکزی فرقه دموکرات آذربایجان شد.

در سال ۱۳۵۴ به عضویت کمیته مرکزی حزب توده ایران در آمد و از ۱۳۵۷ عضو هیئت سیاسی کمیته مرکزی و دبیر کمیته مرکزی حزب توده ایران بود.

رفیق انوشیروان ابراهیمی سومین نفر از خانواده اش بود که به خاطر مبارزه در راه آزادی و حقوق زحمتکشان زندگی خود را نثار کردند. هنوز نوجوانی بود که پدرش به فرمان رضا شاه به "جرم" آزادیخواهی به جوخه اعدام سپرده شد. انوشیروان و برادر هم رزمش فریدون راه پدر را دنبال کردند. در سال ۱۳۲۵، پس از یورش سهمگین به جنبش خلق آذربایجان، فریدون - برادر نامدار انوشیروان - در صف تیرباران شدگان بود. مرگ پدر و برادر انوشیروان جوان را در هم نشکست، باعشق میهن، مرزها را پشت سر گذاشت، تا روزی به آتش رزم ناقص هم رزمان به خون خفته وطنش هیمة و حرارتی دیگر دهد. با انقلاب بهمن ۵۷، رفیق انوشیروان ابراهیمی به ایران بازگشت. در آن هنگام با علم به همه خطرات، راه پدر و برادرش را انتخاب کرد. پدرش را رضا شاه تیرباران کرد، برادرش را محمدرضاشاه و خودش را سردمداران رژیم ولایت فقیه.

\*\*\*

### یادواره ای از «انوش»

خبرتیرباران رفیق انوشیروان ابراهیمی همه رفقا و دوستان قدیمی ش را در ماقمی سنگین فرورد. دوستی پاک و بسی غش و انسانی دوست داشتنی را از دست دادیم، «انوش» يك فرزند شایسته و

پرافتخار برای مردم ایران و به ویژه خلق آذربایجان بود. در میان هم رزمان نزدیکش او تنها کسی بود که در يك خانواده مبارز و انقلابی زحمتکش پرورش یافته بود. وقتی او از دوران کودکی خود، به هنگام تبعید پدرش همراه با خانواده به نهاوند، برایمان سخن می گفت ما براو رشک می بردیم. فریدون و ایران و انوشیروان در دامان پدر و مادری آگاه و زحمتکش پرورش یافته بودند. «انوش» هنوز نوجوانی بود که یکی از کادرهای نهضت در آذربایجان شد و در هجده سالگی مجبور به مهاجرت گردید، در حالیکه برادر بزرگتر خود فریدون را برای همیشه از دست داده بود. «انوش» از آن پس حتی يك لحظه نیز از مبارزه به خاطر خوشبختی مردم ایران و خلق آذربایجان باز نایستاد و راه پرافتخار برادرش فریدون را تا واپسین دم با شایستگی دنبال کرد.

اما آنچه که از یاد «انوش» در خاطره رفقاییش نازدودنی و فراموش نشدنی باقی خواهد ماند تنها کیفیات انقلابی او نیست. او به راستی سرشتی انسانی و خلقی داشت. «انوش» در رفاقت و دوستی بی نظیر بود. همیشه و در همه جا به یاری رفیقی که در تنگنا افتاده بود می شتافت. همواره می شد روی یاری بی دریغ او حساب کرد.

«انوش» برای انجام کارهای حزبی قرار و آرام نداشت. وقتی که نشریات ریز شده حزبی را برای ارسال به ایران جاسازی می کرد چنان دقت و وسواس و سلیقه ای به خرج می داد که انسان حیرت می کرد. برای او اصل این بود که کار به بهترین صورت انجام گیرد. همه کارهایش منظم و دقیق بود. آدم از دیدن نظم بایگانی زیر نظر او حظ می کرد. برای نمایندگان هسته های مخفی حزبی که از ایران می رسیدند، در مدت کوتاهی يك کتابخانه کامل جا سازی می کرد و در اختیارشان می گذاشت. راه های مبارزه با حيله های دشمن را به آنان می آموخت و روانه شان می ساخت تا مبارزه با رژیم دیکتاتوری شاه را پی گیرند و گسترش دهند.

در بحبوحه انقلاب، او بلافاصله به یاری خلق شتافت تا سهم خود را در مبارزه رویاروی با امپریالیسم و ارتجاع ادا کند. در ایران هم زندگی ناآرام او ادامه پیدا کرد. يك پایش در تبریز بود و پای دیگر در تهران. همه جا سر می کشید. با همه صحبت می کرد. شب و روزش به رتق و فتق امور حزبی، پیکار در راه گسترش انقلاب به انقلاب اجتماعی می گذشت.

اما دشمن هم «انوش» را خوب می شناخت و می دانست که در چهره او با مبارزی سرسخت، با ایمان و آشتی ناپذیر سروکار دارد.

پس از هجوم خائنانه گردانندگان رژیم «ولایت فقیه» به حزب و دستگیر شدن رفیق «انوش»، ما که او را خوب می شناختیم پیوسته نگران بودیم، زیرا می دانستیم او کسی نیست که علیرغم شکنجه های غیر انسانی و وحشیانه به آرمان خود پشت کند. اینک دشمنان خونخوار او و مردم ایران، پستی و حقارت خود را آشکار کردند و با تیرباران ناگهانی و دزدانه اش نشان دادند که انوشیروان ابراهیمی تا واپسین دم به خلق و آرمان انقلابی ش وفادار مانده است. انوشیروان هم مانند برادرش فریدون به خیل



فرزندان همیشه جاودان خلق پیوست.

## لحظاتی با انوشیروان

رفیق انوشیروان ابراهیمی: رفقا، ما رفتیم، شما راه ما را ادامه دهید!

رفیق انوشیروان لطفی: دریغ و درد از مرگ چنین انسان هایی!

حالا بیش از يك سال از آن روز می گذرد. روز ۲۲ شهریور ۶۶ نزدیکی های ظهر بود. بچه ها سفره را چیده بودند. داشتند پای سفره می نشستند که در سلول باز شد و انوشیروان را صدا کردند. به يك باره قلب ها فروریخت. لبخند ها بر لب ها خشکید. معلوم بود که وقتش رسیده است. حتی مجال ندادند نهارش را بخورد.

انوشیروان برخاسته بود. ابتدا سکوتی تلخ، سپس قطرات اشکی که پهنه صورت ها را پوشاند. انوشیروان را برای تیرباران می بردند. چشم ها به دهانش دوخته شده بود. باید چیزی می گفت. و او به کوتاهی سخن گفت: رفقا، ما رفتیم، شما راه ما را ادامه دهید. من با سربلندی و غرور و باعشق به حزیم راه مرگ را می روم. من تا آخرین لحظه از آرمانم و حزیم دفاع می کنم. او را بردند و سحرگاه روز بعد همراه با رفیق فدائی محمود زکی پور به جوخه اعدام سپردند.

\*\*\*

در "بند آسایشگاه" جار زدند که "انوشیروان و محمود را اعدام کردیم". عربده کشیدند که "شما هم درنوبت هستید، یکی بعد از دیگری". در بند ولوله افتاد: کدام انوشیروان؟ انوشیروان ابراهیمی یا انوشیروان لطفی؟ هر دو را مرگ تهدید می کرد. از چندی پیش همه نگران هر دو "انوش" و این هر دو نگران هم بودند.

نزدیکان محمود و انوشیروان می گفتند: کمرمان شکست. خرد شدیم. رفیق انوشیروان لطفی هنگام ملاقات گفته بود: دریغ و درد از مرگ چنین انسان هایی دریغا، دیری نشد که خود بدان ها پیوست.

انتشار خبر تیرباران رفیق انوشیروان ابراهیمی در زندان، همه دوستان و آشنایان او را در سوگ و اندوه نشانید. چهره هاشان فشرده شده بود. می گفتند: او آنقدر خوب بود، آنقدر صادق و صمیمی و مظلوم بود که حتی جلادان "اوین" هم صداقت و پاکی و عشق او به وطنش را درک کرده بودند. او جزء پاك ترین انسان ها بود. برخی نیز می گفتند: شاید دروغ باشد. رژیم می گوید انوشیروان را اعدام کرده است، تا شاید روحیه ما را بشکنند. و رژیم نیز که از پی آمد "بی احتیاطی" مسئولان زندان در زمینه انتشار خبر تیرباران انوشیروان ابراهیمی می ترسید، تا مدتی کوشید که به این توهم دامن بزند. گاهی گفته می شد که انوشیروان را به زندان اردبیل منتقل کرده اند، گاهی می گفتند که او در زندان

"گوهردشت" است. اما عمر این شایعات زود تمام شد. همه فهمیدند که وصیت نامه و وسائش را تحویل خانواده اش داده اند.

\*\*\*

روز ملاقات "بند آسایشگاه" بود. هنگامه ای برپا بود. همه نگران بودند. باید اتفاقی افتاده باشد. به خانواده های رفقا انوشیروان ابراهیمی و محمود زکی پور ملاقات نداده بودند. چه خبر شده بود؟ جلادان سراسیمه. خانواده ها عصبانی نگاه ها پرسشگر. چرا؟ شاید انفرادی باشند؟ شاید آنها را برای بازجویی برده باشند؟ آخر چرا ممنوع الملاقات شده اند؟ اما همه از طرح این مساله که انوش و محمود ممکن است دیگر زنده نباشند، می ترسیدند؟ این فکری بود که در ذهنشان وجود داشت، اما نمی توانستند بر زبان بیاورند. دغدغه بر قلب ها خراش می انداخت.

بالاخره انتظار پایان یافت. گروه يك از ملاقات بازگشت. تنها نگاه به چهره آنان کافی بود تا قضیه روشن شود. محمود و انوشیروان را کشته بودند. هم بندانشان خبر داده بودند. گفته بودند آنها را کشتند تا ما را بشکنند. و ادامه داده بودند که کور خوانده اند بی شرف ها. محمود و انوشیروان در میان ما نیستند، اما راه آنها ادامه دارد...

\*\*\*

«با رفیق انوش برای نخستین بار قبل از انقلاب، در يك مأموریت حزبی آشنا شدم. در همان برخورد اول به هوش و درایت و کاردانی فوق العاده تشکیلاتی اش و به مهر و عطوفت پدران اش پی بردم. ماجرا بدین قرار بود که من چند دقیقه زودتر از موعد مقرر بر سر قرار رسیدم، از کیوسکی که در نزدیکی محل قرار وجود داشت سیگاری خریدم و برای وقت گذرانی مشغول تماشای مجلات داخل کیوسک شدم. ناگهان سنگینی دست مردانه ای را بر دوش خویش احساس کردم. او مجالم نداد، بعد از دادن پارول، مرا با نام مستعارم صدا زد و گفت: منم. زودتر از موعد سر قرار رسیده ای و خوب نیست که این جاها بیشتر معطل شوی. بریم.

از رفیق پرسیدم: از کجا مرا شناختید؟ رفیق پاسخ داد: اگر ما نتوانیم بعد از این همه کار و تجربه طرف ملاقات خودمان را از دیگران تمیز دهیم، آن وقت به درد کار تشکیلات در شرایط مخفی نمی خوریم. رفیق از این لحظه به بعد به زبان آذربایجانی با من صحبت کرد. بعد از انجام يك کار حزبی، مرا به صرف ناهار میهمان کرد و سپس به محل اقامت موقت راهنمایی ام کرد. در ضمن گفتگوی طولانی وقتی فهمیدم من متولد روزهای خونین قیام آذربایجان هستم، به یاد آن روزهای دردناک و عذاب آور افتاد. خاطرات تلخ و دردآوری را از قتل و کشتار هزاران فرقه ای و توده ای توسط رژیم شاه و عناصر مرتجع برایم تعریف کرد. رفیق انوش را نسبت به سن و سال اش، هم به لحاظ جسمی و هم از نظر روحی جوان تر یافتم و این احساس را با خود وی مطرح کردم. رفیق در پاسخ گفت: ما هنوز راهی طولانی و کارهای زیادی در پیش داریم. رفیق انوش، جزئیات سرگردانی و زندگی مخفیانه اش را در روزهای بعد

از سرکوب خونین جنبش ۲۱ آذر و نحوه مهاجرت اش را برای من شرح داد و سئوالات زیادی در باره اوضاع آن زمان ایران و وضعیت مردم و شهرهای آذربایجان از من نمود. رفیق انوش، سی سال بعد از مهاجرت هنوز اسامی و مشخصات همه انسان های آشنایش و همه خیابان ها و کوچه پس کوچه ها و حتی رنگ در خانه ها را به خاطر داشت. در چند مورد آدرس و وضعیت ظاهری خانه، مغازه و یا مسافرخانه ای را برایم مو به مو تشریح کرد.

رفیق سختی های مهاجرت و غربت و دوری از میهن را برای من بیان کرد و تأکید نمود که سی سال است که برای بازگشت مجدد به وطن انتظار می کشد.

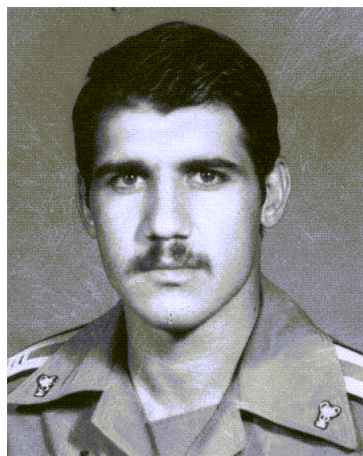
هنگام جدایی، رفیق انوش چند نکته مهم را به طور جدی گوشزد کرد: در رعایت اصول پنهان کاری مبادا تنبلی بکنی. قبل از داشتن اطلاع کافی به هیچ کاری دست نزن و سر هیچ قراری نرو. هرگز از خانه یا محل کارت مستقیم بر سر قرار و مأموریت حزبی نرو. طوری برنامه ریزی بکن که ضمن انجام کارهای عادی زندگی ات از قبیل خرید و غیره، کار و مأموریت حزبی را انجام دهی. شماره تلفن ها و آدرس ها و رمز حزبی را به خاطر بسپار و در هیچ جا یادداشت نکن، فقط در موارد خیلی ضروری با مرکز حزب تماس بگیر. مواظب خودت باش، هر چه زودتر ازدواج کن و زندگی حزبی را با زندگی شخصی تلفیق کن و... کلمات چنان شمرده و قاطع و صمیمانه ادا می شد که برای همیشه بر دل انسان می نشست.

موقع خداحافظی دوباره ابراز امیدواری کردم که به زودی شاهد بازگشت رفیق انوش و دیگر رفقا به ایران باشم. همین طور هم شد. دیری نگذشت که رفیق انوش را در دبیرخانه حزب در تهران در آغوش گرفتم و بوسه بارانش کردم. رفیق بشاش تر و سرزنده تر شده بود. در دوره فعالیت حزب در سال های بعد از انقلاب بهمن، شاهد رفت و آمدهای خستگی ناپذیر رفیق از تبریز به تهران برای حل و فصل امور حزبی بودم. رفیق انوش در انجام امور حزبی چنان پر کار و فعال و کوشا بود که دمی آسوده نمی نشست و خستگی برایش معنا و مفهومی نداشت.

رفیق انوش را رفقای ما در تبریز «دائی» صدا می کردند، به خاطر مهر و محبت دائی گونه اش. خاطره تابناک این گونه پاک بازان و فداکاران برای همیشه در دل ژرفای تاریخ حزب و جنبش و میهن باقی خواهد ماند و نام نیک شان همواره بر سر زبان ها و بر نك تیز قلم ها جاری خواهد بود.»

## رفیق شهید خلیل ابرقوئی

دیوار قدیمی خانه اگر زبان می گشود...



شهادت شهریور ۱۳۶۷ - فاجعه ملی

خانه مالا مال از خاطره هاست. درخت کهنسال، آن هنگام که سایه مهربان خویش را برسنگفرش فرسوده می گسترده، بانجوایی آهسته از او می پرسد. دیوار قدیمی اگر زبان بگشاید از گمشده سخن خواهد گفت. راه تف کرده شهر کوچک به دوردست ها سرک می کشد تا نشانی از آن چشم های روشن که سال ها پیش وداعش کردند، باز یابد... هر بهار سبزه ها و گل های صحرائی برکناره راه پیچ و تاب می خورند، در آن سو درخت ها شکوفه می کنند و پرنده ها از سفر باز

می گردند... اما خلیل در میان آن ها نیست. مگر این پرنده کوچک به دیارهای ناشناخته نرفت تا با دامنی پرگل - به فراخی همه دشت ها - بازگردد؟ آخر او بهار را دوست داشت...

\*\*\*

رفیق شهید خلیل ابرقویی به سال ۱۳۳۷ در خانواده کارگری در مرودشت (استان فارس) بدنیا آمد. پدرش کارگر کارخانه قند بود. از این رو، رنج را پیش از هر جا در چاردیوارخانه و بر شیارهای پیشانی پدر باز شناخت. او چون همه زحمتکشان رنج کشیده آرزو داشت پسرش تحصیل کند. خلیل نیز با قدرشناسی از توجه دائمی پدر با جدیت به تحصیل پرداخت. دیری نگذشت که ناچار شد برای ادامه تحصیلات دبیرستانی راهی شیراز شود. در شیراز از کمترین امکانات زیستی محروم بود و تنها موفق شده بود با هزار زحمت اطاق محقری برای خواب دست و پا کند. شب ها درسش را در شبستان مساجد و زیر چراغ های کم نور خیابان ها می خواند. با همه این ها، در سایه پشتکار و پیگیری همیشگی اش در سال ۱۳۵۵ موفق به اخذ دیپلم ریاضی شد. یک سال بعد، در رشته طبیعی هم دیپلم گرفت و پس از امتحان ورودی به عنوان بورسیه ارتش در رشته دندانپزشکی دانشگاه ملی پذیرفته شد. در دانشگاه هم به خوبی درس می خواند. اما تحصیل دیگر تنها مشغله فکری او نبود. با آنکه ارتشی بود در کلیه حرکات اعتراضی و اعتصابی دانشجویان شرکت می کرد. از همین دوران به مطالعه پرداخت و با دیدگاه ها و جریان های سیاسی گوناگون آشنا شد. مطالعه کتاب «اطاعت کورکورانه» تأثیری ژرف بر خلیل گذاشت. خسرو روزبه به قهرمان ذهنی او مبدل شده بود. هر بار که «اطاعت کورکورانه» را می خواند، بیشتر شیفته شخصیت روزبه می شد. از آن پس فراموش

فی کرد تا از هر فرصتی برای معرفی این کتاب به دوستان و هم دوره های نظامی اش استفاده کند. با این همه هنوز حزب توده ایران را نشناخته بود.

رفیق خلیل ابرقویی، چون هزاران جوان میهن پرست دیگر، تنها پس از پیروزی انقلاب بهمن توانست با مطالعه نشریات حزبی با تاریخ مبارزات خونبار و افتخار آفرین حزب توده ایران آشنا شود. پیشتر خسرو روزبه را شناخته بود و اینک با تفکر و مشی سیاسی حزب او آشنا می شد. خلیل با تمام وجود به این راه ایمان آورد و سرانجام به حزب توده ها پیوست.

از ویژگی های بارز خلیل این بود که دوست داشت آنچه را که خود شناخته، به دیگران نیز بشناساند. او شناخت را تنها برای شناخت نمی خواست، بلکه می شناخت تا بشناساند، بهتر حرکت کند و بیشتر مثمر ثمر باشد. در این راه خصوصیات برجسته انسانی اش چون فروتنی، وفای به عهد، یگانگی گفتار و کردار و بالاخره زندگی پاک و بی آلایشش، که رفیق خلیل را در محیط کار و تحصیل و زندگی محبوب همگان ساخته بود، به یاریش می آمد. او به همراه تحصیل در درمانگاه های نقاط محروم تهران و حومه به کار می پرداخت. خلیل برای زحمتکشان شهرک های قلعه حسن خان و شاد شهر سیمایی آشنا بود. با آنکه بخش عمده اوقات خود را در درمانگاه های این نقاط صرف خدمت به زحمتکشان می کرد، باز با بی صبری منتظر پایان تحصیل بود تا تمام وقت خود را در این راه صرف کند. رفیق خلیل همیشه می گفت: «من هیچ گاه مطب نمی زنم و همیشه در درمانگاه های دولتی و بیمه کار می کنم چرا که مردم زحمتکش نمی توانند به مطب ها مراجعه کنند و جای آنها در درمانگاه ها و بیمارستان هاست، پس جای من هم آنجاست.» شب سیزدهم اردیبهشت ماه، هنگامی که دژخیمان به خانه اش یورش بردند، جرم او از جمله این خدماتش به زحمتکشان بود. از نظر رژیم «ولایت فقیه» خلیل «مجرم» بود چون حقوق ناچیزی که بابت ساعت ها کار سخت دریافت می کرد، حتی کفاف هزینه رفت و آمد و غذای نیم روزش را نمی داد و با این همه بخشی از همین درآمد ناچیز را به حزب کمک می کرد. آری او دشمنی خطرناک برای رژیم محسوب می شد که می بایست به هر طریق از سر راه برداشته شود. به این ترتیب، رفیق خلیل را در بهترین سال های زندگی، دو ماه پیش از آنکه دکترای خود را دریافت کند، در فراموش خانه های رژیم جهل و جنایت به بند کشیدند. شکنجه های وحشیانه از همان شب بازداشت آغاز شد. در سودای آن بودند که به زانویش در آورند. از او می خواستند تا عشق به خلق و میهن را به یک سو نهد، با جهل و خرافات از درآشتی درآید، تراوشات مغزهای علیل رهبران مرتجع جمهوری اسلامی را به مثابه واقعیات ازلی و ابدی بپذیرد تا به موجودی قابل قبول و مطلوب برای نظام «ولایت فقیه» مبدل شود. اما دژخیمان با همه فشارهای و حشیانه جسمی و روانی نتوانستند بر گوهر انسانی اش غالب آیند. او چه در دوران بازجویی و چه در دوران پس از دادگاه فرمایشی همواره از چهره های شاخص مقاومت در زندان بود. به دیگران روحیه می داد و لبخند همیشگی او لحظه ای از گوشه لبانش محو نمی شد. در بیدادگاه، پس از یک محاکمه

فرمایشی کوتاه مدت، رفیق خلیل ابرقویی را به تحمل ۱۲ سال حبس «محکوم» ساختند. در برگ های پرونده ای که برایش سرهم کرده بودند، علی رغم شکنجه ها و تلاش های حیوانی کلمه ای وجود نداشت تا بتوان به استناد آن (حتی براساس قوانین خودساخته رژیم) انسانی را نه ۱۲ سال، بلکه حتی یک روز، از آزادی محروم ساخت. ولی حاکمان شرع را کاری با منطق و قانون نبود. می بایست توده ای ها را کشت و زندانی کرد تا «درس عبرتی» به همه نظامیان میهن پرست داده شود. دوران طولانی زندان تا فاجعه ملی به درازا کشید. در این سال ها نبردی دائمی میان زندانیان مقاوم و زندانبانان ادامه داشت. گاه زندانیان در سایه مبارزه موفق می شدند برخی از خواست های خود را به زندان بانان تحمیل کنند و گاه فشار از نو شدت می یافت: سلول انفرادی، جیره شلاق و ... رفیق خلیل هیچ گاه روحیه پرشور خود را از دست نداد.

اندک زمانی پیش از آنکه جانیمان و آدم کشان خمینی داس مرگ بر زندگی کوتاه اما پربارش نهند، رفیق خلیل در نامه ای نوشت: «... زندگی در تلاش معنا می یابد. تلاش برای سعادت و خوشبختی همگان، تلاش برای تحول. بهار از آن جهت زیباست که آغازگر تلاش و تحولی نو در عرصه طبیعت و زندگی است...»

شاید رفیق خلیل ناخواسته در قالب این کلمات، تصویری از زندگی خویش را ارائه می داده است.

یک زندگی کوتاه، پر تلاش و پر مضمون. زندگی در راه توده ها و برای سعادت خلق ها.

\*\*\*

... خصوصیات برجسته اخلاقی، فروتنی، انسان دوستی و فداکاری در او ریشه دار و عمیق بود. این خصوصیات در کنار روحیه سازش ناپذیر و مدافع سرسخت حزب، وی را یکی از برجسته ترین مبارزان مقاوم زندان کرده بود. وی در سال ۱۳۶۰ با اینکه نظامی بود به چند نفر از دوستان هوادار مجاهدش پناه داده و به آنها یاری رسانده بود. در سال ۱۳۶۵ در یکی از بندهای زندان گوهر دشت، زمانی که فشار زندان بانان زیاد شده بود و سئوالات متعددی را روزانه درباره قبول یا رد مواضع می کردند، رفیق ابرقویی حاضر به خروج از بند و پاسخ دادن به سئوالات نشد و با صدای بلند خطاب به پاسداران گفت: «من یک بار به جمهوری اسلامی گفته ام که حزب توده ایران را قبول دارم و باید بدانید تا موقعی که در زندان هستم، حرفم همین است.»

او در جریان فاجعه ملی با سخنان پرشوری از حزب دفاع کرد و سرانجام به شهادت رسید، وقتی خبر اعدام او را به خانواده اش رساندند، پدر وی که یک کارگر بود برای دریافت وسایل به زندان اوین آمد. از پاسداران پرسید چرا پسر را اعدام کردید. پاسدار جواب داد: پسر تو ضد انقلاب بود. پدر قهرمان رفیق ابرقویی با مشت به روی میز پاسدار کوفت و گفت: «پسر من ضد انقلاب نبود. بلکه به خاطر کسانی که در خیابان ها داخل کارتن و مقوا می خوابند مبارزه کرد و شهید شد.»

## رفیق شهید احمد ادریسی (ادریسیان)



شهادت شهریور ۱۳۶۷ - فاجعه ملی  
رفیق یک چشمش را در جبهه جنگ از دست داده بود.  
روحیه ای قوی داشت. پس از دستگیری اش به اتهام نفوذ  
در سپاه پاسداران استوار و خونسرد از معتقدات و حزیش  
دفاع می کرد. همواره لبخند می زد. شور و نشاط او در  
زندگی در هیچ گونه شرایطی ترکش نکرد. ایمانش استوار  
بود. روز ۵ شهریور که در زندان گوهردشت، اعدام زندانیان چپ آغاز شد، به سراغ بند آنها آمدند و  
تعدادی را انتخاب کرده و بدون محاکمه، بدون کمترین سؤال و جوابی به جوخه اعدام سپردند. او از  
جمله این منتخبین بود، از طلایه داران قهرمانانی که ذلت تسلیم در برابر سفلگان تاریخ را نپذیرفت  
و قدم به راه جاودانگان تاریخ گذاشت.

\*\*\*

سال ۱۳۶۲ - زندان کمیته مشترک  
«بازجو با خشونت به رفیق احمد ادریسی، عضو سازمان مخفی حزب می گوید: «حالا که حرف نمی  
زنی و حماقت می کنی، خودت را برای اعدام آماده کن.  
رفیق احمد ادریسی با همان خونسردی همیشگی اش می گوید: «و خوب است بدانی که در لحظه  
مرگ هم بر سر پیمان با حزیم خواهم بود. زنده باد حزب توده ایران.»

## پیام شهید

آه مـــــــــــــــــــــادرا! پی گورم مگرد  
 آن شقایق رسته در دامان دشت  
 ابر آن باران که بر صحرا گریست  
 گرنه کامی از جوانی رانده ام  
 نغمه ناخوانده را دادم به رود  
 چشمه ای در کوه می جوشد: منم  
 قطره در شیشه مانده تنگ و تار  
 از نگاه آب تابـــــــــــــــــــــیدم به گل  
 پر زدم از گل به خوناب شفق  
 پر شدم از خون بلبل لب به لب  
 آذرخش از سینه من روشن است  
 هر کجا مشتگی گره شد، مشت من  
 هر کجا فریاد آزادی منم  
 در دل شب، گوش دار از پشت در  
 گوش با آن گام نرم آواز کن  
 چون گریزد در تو آن آهـــــــــــــــــــــو نگاه  
 در نگاه او سلامت می کنم  
 از درون چشم او می بینمت  
 خون من در گونه گلگون اوست  
 آتش من در دل او روشن است  
 تا نفس با همدلان آمیختم  
 عاشقان در خون خود غلطیده اند  
 زندگی زیباست ای زیبا پسند  
 آنچنان زیباست این بی بازگشت

نقش خون دارد نشان گور من  
 گوش کن تا با تو گوید سرگذشت  
 با تو می گوید که این گرینده کیست  
 با جوانان چون جوانی مانده ام  
 تا بخواند با جوانان این سرود  
 کز درون سنگ بیرون می ززم  
 آب روشن شد، روان در جویبار  
 وز رخ خود رنگ بخشیدم به گل  
 ناله گشتم در گلوی مرغ حق  
 رفتم از جام شفق در کام شب  
 تندر توفنده فریاد من است  
 زخمی هر تازبانه، پشت من  
 من در این فریادهای دم می ززم  
 می شناسی بانگ پای رهگذر  
 آن منم، در می ززم، در باز کن  
 در پناهِش گیر از سگ های راه  
 با سلامش احترام می کنم  
 بوسه ها از روی و مو می چینمت  
 آتش سوزان من در خون اوست  
 در نفس هایش نفس های من است  
 صد بهارم، گر چه چون گل ریختم...  
 زندگی را زندگی بخشیده اند  
 زنده اندیشان به زیبایی رسند  
 کز برایش می توان از جان گذشت





## رفیق شهید مسعود افتخاری

شهادت شهریور ۱۳۶۷ - فاجعه ملی

نامه ای رسیده از...

حضور محترم سردبیر و کارکنان

از فاصله نه چندان زیاد، از آلمان، از دهکده دور

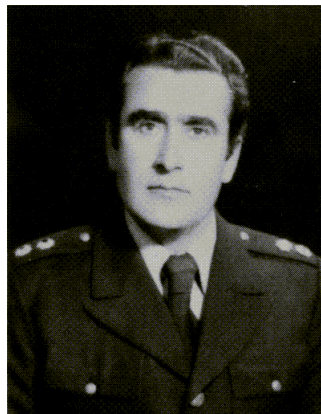
افتاده سلام گرم و دوستانه مرا بپذیرید. امیدوام روز به

روز در راه انجام مقصودتان پیروز و موید باشید.

اینجانب... به عنوان يك ایرانی همراه با شما و دیگر ایرانی های این جا و آن جا روزها را در غربت به شب می آوریم تا بلکه روز موعود فرا رسد و کاروان وامانده از راه، به سر منزل خود فرود آید. و جای تاسف و صد تاسف هست که در این راه توان فرسا، گه گاه قاصد شومی خبر بیاورد که فلان رفیق و فلان یار در وطن از پا افتاده اند و شهید شده اند. و رنج و درد این پیک را ما، ما که در تلاش رسیدن به مقصود هستیم، به هم راه با دیگر مشتاقان، باید تحمل کنیم و دم نزنیم... قصد داشتم که صحبتی از شهید خود نکنم. چه لزومی داشت که بار شما و دیگران را سنگین تر کنم. اما یکی از هواداران سازمان شما مرا وادار ساخت که سکوت و دم نزدن خیانتی است به او و امثال او در این راه. اگر اسم او از لیست اسامی شهدا از قلم افتاده، دلیلی نیست که تو نیز در این کار از پا بنشینی. علاوه بر آن در روزنامه شما خوانده بودم که یاد و خاطره شهید خود را برای شما ارسال کنیم، تا لااقل دلیلی بیشتر باشد برای ادامه راه... خاطره و یاد بود شهید خود را از کجا شروع کنم. مدت ۱۰ سال در زندان اوین بودن و اجازه ملاقات هم نداشتن چه خاطره ای از او باقی می گذارد. یا اینکه روزی، نامه ای از ایران برسد و تنها يك جمله در آن نقش بسته که: مسعود مرد.

چطور می توان در دو کلمه خاطره و یاد يك انسان، يك مبارز را زنده کرد؟ اما شاید شما بتوانید نام و یاد او را زنده سازید. کسی که هرگز از یاد من و خانواده اش نرفته و در این دیار غربت زخمی ست بر دل من و امثال من. مسعود افتخاری در شهریور ماه ۱۳۶۷ به همراه چند هزار نفر از امثال او، بعد از ۱۰ سال محکومیت در طلوع آزادی خود، اعدام گردید. یادش را گرامی بداریم. ضمن تشکر از شما و دست اندرکاران، امیدوارم که تقاضای مرا از یاد نبرده و خاطره او را زنده سازیم. آرزوی پیروزی شما را دارم.

با تقدیم احترام



## رفیق شهید سرهنگ ابوالقاسم افرایی دلاوری از تبار روزبه

شهادت شهریور ۱۳۶۷ - فاجعه ملی

نظامیان میهن دوست، آزاده و عدالت خواه، از زمان بنیان گذاری ارتش نوین ایران در اواخر قرن گذشته، همواره مکان والایی در رهبری جنبش آزادی بخش ملی ایران داشته اند. سرهنگ پسیان و سرهنگ لاهوتی، نخستین نمایندگان برجسته روشنفکران نظامی ایران در جنبش ملی بودند که به

خاطر خدمات و جانبازی هایشان، صفحاتی از تاریخ معاصر ایران را به خود اختصاص داده اند. سازمان نظامی حزب توده ایران به رهبری سلحشورانی چون سیامک، روزبه، مبشری و... برای نخستین بار در تاریخ نوین ما، پیشروترین نظامیان ایران را درمقیاس توده ای سازمان دهی کرد و در خدمت جنبش رهایی بخش ملی ایران قرار داد. در جریان شکست جنبش پس از کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲، این رفقا حصارهای موجود در فداکاری و وفاداری به پیمان با خلق را در نوردیدند و به مرزهای پیش از این ناشناخته ای در این عرصه دست یافتند. در قله این حماسه آفرینی ها سروان خسرو روزبه قهرمان ملی ایران، ایستاده است.

نظامیان، به مثابه رده و صنف خاصی از روشنفکران، از مختصات حرفه ای و روانشناسی ویژه ای برخوردارند. آنان مانند دیگر روشنفکران با کار فکری و بواسطه برخورداری از دانش نظامی امرار معاش می کنند. خدمت در قوای مسلح به مثابه مهم ترین اهرم قدرت رسمی، به حرفه نظامی اهمیت استراتژیک می بخشد. در عین حال انضباط رزمی و شجاعت و جانبازی از ویژگی های روانشناختی یک نظامی برجسته است. در شرایط ویژه حاکم بر میهن ما، دست یابی نظامیان به ایدئولوژی مترقی و ویژگی های فوق را در خدمت مبارزه رهایی بخش ملی قرار می دهد و سرچشمه تهدید جدی قدرت ارتجاع می شود. چنین است که ارتجاع کهنسال ایران چه در چهره ستم شاهی و چه در چهره «ولایت فقیه» همواره نظامیان انقلابی را همچون خطرناک ترین دشمنان خود سرکوب کرده است، تا آنجا که آزادمنشی و استقلال طلبی و عدالت خواهی در ارتش ایران با زندان و مرگ برابر شده است. با این همه، قهرمانی حماسی روزبه و یارانش، گویی سندی سرکوب ناپذیر در میان افسران آزادی خواه ایران بنیاد گذارده است. حتی در تاریخ ترین ادوار سلطه نظام ستم شاهی، صفوف ارتش ایران از نظامیان پیشرویی که به سن انقلابی سازمان نظامی حزب توده ایران به دیده احترام می نگریستند و در آرزوی

احیای آن بودند خالی نبود. با پیروزی انقلاب سازمان نظامی حزب توده ایران بار دیگر نقش پیشاهنگ خویش را در جنبش انقلابی ایران به عهده گرفت. دژخیمان ارتجاع پس از دستگیری دلاوران عضو سازمان نظامی، کوشش بسیار کردند تا طی محاکمات فرمایشی و نمایش های تلویزیونی، با درهم شکستن افسران آزادی خواه، تصویر آرمانی راهنمای نظامیان انقلابی ایران را لکه دار کنند. اما به پاس پایمردی سردارانی چون سرهنگ آذرفر، سرهنگ کبیری، ناخدا بیدگلی - دکتر غیاثوند، ناخدا افضلی، سرهنگ قنبری، سرهنگ عطاریان و... این تلاش ارتجاع نیز راه به جایی نبرد.

حماسه زندگی سرهنگ ابوالقاسم افراپی، این افسر شریف و درستکار و مردم دوست، این دلاور آزادمنش و عدالت خواه که سرانجام جان برسر آرمان های خلق گذاشت، سرمشق دیگری از این اسطوره های سلحشوری و ایثار است.

رفیق سرهنگ ابوالقاسم افراپی در بهمن ۱۳۱۸ در قریه عربان در چند کیلومتری صومعه سرا در يك خانواده فقیر و زحمتکش متولد شد. او در همان آغاز کودکی پدر و مادر خود را از دست داد و این نه تنها مصیبت که فاجعه ای فلاکت بار بود. اما در نهاد این نهال بی حفاظ مسیر حوادث، خمیره ای دیگر بروز کرد که از دیگر هم سالان و هم کلاسان متمایز و بی نیازشان می نمود. در آب و هوای اغلب بارانی و زمستان های سرد و پر برف، او با جثه ای نحیف و استخوانی و پوششی اندک و پاره و پاپوشی پاره تر هر روز چند کیلومتر راه مدرسه را طی می کرد. و در عین حال چنان سیمای قانع و مغروری از خود به نمایش می گذاشت که هیچکس را یارای دلسوزی و بیان تأثر نبود. اینگونه بود که از آغاز، ستیز با دشواری ها و ناروایی های اجتماعی با خون او عجین شد. او از همان اوان نوجوانی ایام تعطیلات و تابستان ها با کار سخت کشاورزی برای دیگران و دیگر اشتغالات فصلی مقداری جهت ایام درس و مدرسه قناعت و پس اندازی می کرد تا نیازمند این و آن نباشد. پس از پایان تحصیلات متوسطه، دوره افسری دانشکده شهربانی را گذراند و در شهرستان های مختلف به خدمت پرداخت. به اتکای شرافت، درستکاری و لیاقت خویش مدارج اولیه افسری را به سرعت طی کرد. منش نیک، مردم داری و صفای نفس، او را به چهره ای محبوب در میان همکاران و بستگان و باران و آشنایان تبدیل کرده بود. او که در دوران اوج گیری جنبش ملی شدن نفت کودکی بیش نبود و در دوران شاه نیز تجربه مبارزه سیاسی نداشت، به دلیل خصایل و سجایای انسانیش ارزش های آزادی خواهانه و انسان دوستانه ای را که در سال های اوج جنبش دموکراتیک در ایران در میان مردم رواج داشت و سینه به سینه و نسل به نسل منتقل می شد، جذب می کرد و در زندگی خانوادگی و حرفه ای خویش به کار می گرفت. در تمام سال های خدمت در دوران شاه نه تنها به فساد رایج در شهربانی آلوده نشد بلکه به تناسب توان و در محدوده قدرت خود با ارتشاء و مردم آزاری پلیس شاهنشاهی مخالفت و مبارزه می کرد. در آستانه انقلاب، سرهنگ افراپی معاون شهربانی مسجد سلیمان بود. از این زمان بود که او به سائقه خصایل انقلابیش به استقبال جنبش خلق رفت.

در مسجد سلیمان کسی نیست که خاطرات فداکاری های او را در دوران انقلاب فراموش کرده باشد. در جریان تظاهراتی که در مسجد سلیمان برپا می شد، بارها افسران سرسپرده ارتش که دستور سرکوب خونین تظاهرات را داشتند تصمیم گرفتند مردم را به گلوله ببندند. اما هر بار در حساس ترین لحظات، سرهنگ افزایی سررسید و میان مردم و سربازان حایل شد. او دست ها را گشاده و سینه ستبرش را به جانبداری از مردم سپر می کرد و رو به سربازان فریاد می زد: اگر می خواهید به این مردم بی گناه تیراندازی کنید باید ابتدا مرا بکشید. تا من هستم اجازه نمی دهم خونی به ناحق ریخته شود. به این ترتیب او بارها جان صدها نفر از مردم مبارز مسجد سلیمان را نجات داد.

روز ۲۲ بهمن، با تشبیت پیروزی انقلاب، مردم مسجد سلیمان برای گرامی داشت جانباازی های سرهنگ افزایی، به طرف شهربانی راه پیمایی کردند. سرهنگ افزایی را گل باران کردند. حلقه گلی به گردنش آویختند و بر سر دستش گرفتند و با درووها و شعارهای ستایش آمیز در خیابان های مسجد سلیمان گرداندند. هر دم بر انبوه مردمی که جان خود را مدیون از خودگذشتگی سرهنگ جوان می دانستند افزوده می شد. جمعیت هلله شادی سر می داد و او را سپاس می گفت. سرهنگ افزایی بارها تقاضا کرد: «مرا پائین بگذارید. من شرم دارم روی دست های شما باشم. می خواهم پا به پای شما راه پیمایی کنم و هم راه شما پیروزی انقلاب را جشن بگیرم.» اما مردم حاضر نشدند قهرمان جانبااز و محبوب خود را پائین بگذارند و تا پایان راه پیمایی او را چون گوهری گرانبها بر سر دست هایشان در شهر گرداندند و پس از آن رئیس شهربانی وقت را خلع و او را به ریاست شهربانی مسجد سلیمان انتخاب کردند.

اما مدت کوتاهی از ریاست شهربانی او نگذشته بود که نماینده امام به مسجد سلیمان آمد و با مشاهده میزان محبوبیت او و اطلاع از دگراندیشی اش بلافاصله به خدمت او پایان داد. سرهنگ به هم راه خانواده اش به تهران آمد. در آنجا بود که عمیق تر از پیش به مطالعه ادبیات انقلابی پرداخت و با سیلان و غلیان اکسیری که در عروق و شخصیت رفیق بود، به زودی جای شایسته خود را در دفاع از طبقه خود مانند بسیاری دیگر از نخبگان نظامیان شریف و انقلابی ایران در صفوف حزب توده ایران یافت.

در جریان بازسازی نیروهای مسلح، کارگزاران ارتجاع که وجود چنین افسر آزاده و محبوب و پرنفوذی را خطرناک احساس می کردند او را بازنشسته و خانه نشین کردند. سرهنگ افزایی روز ۱۱ اردیبهشت ۱۳۶۲، در یورش دوم به حزب دستگیر شد. شکنجه های وحشیانه دوران بازجویی را با دلاوری شگفت انگیزی تحمل کرد. در دادگاه فرمایشی حاضر نشد از عقایدش ابراز ندامت کند. جلادان به همین دلیل او را به حبس ابد محکوم کردند. دوران محکومیت او در زندان گوهردشت، سرفصل نوینی در پیکار این قهرمان محبوب خلق گشود. شخصیت نافذ، متانت و اصولیت او و استواریش در برابر زندانبانان، زندانبان سیاسی را تحت تاثیر قرار می داد. روحیه آنان را تقویت و احترامشان را جلب

می کرد.

با گسترش مبارزه زندانیان سیاسی، سرهنگ افرایی به یکی از چهره های سرشناس مقاومت تبدیل شد. اصولیت و سازش ناپذیری او در میان کسانی که او را می شناختند ضرب المثل بود. از روز نخست دستگیری او عضویت خود را در حزب توده ایران امری قانونی و بازداشت خود را غیر قانونی اعلام کرد و در سراسر دوران زندان هر بار که شکنجه گران او را به بازجویی می خواندند و به کرنش و عقب نشینی دعوت می کردند تا مقدمات رهاییش را فراهم کنند، بر نظریات خود اصرار و آنان را مایوس کرد. واقعه ای که در این اوان رخ داد بر احترام و شگفتی زندانیان نسبت به اصولیت خدشه ناپذیر شخصیت او افزود:

رفیق سرهنگ افرایی به خانواده اش - همسر و چهار فرزندش که کوچک ترین آنها اینک هفت ساله است - عشق می ورزید. همسرش به قصد خوشحال کردن او پس از ماهها دوندگی و واسطه تراشی توانسته بود اجازه ملاقات حضوری با او را دریافت کند. پس از حاضر شدن خانواده بر سر قرار، زندان بانان به آنها اطلاع دادند که سرهنگ افرایی حاضر نیست به ملاقات حضوری بیاید و مایل است که ملاقات عادی باشد. هنگامی که همسر و فرزندان او، پشت دیوار شیشه ای به ملاقات پدر رفتند و علت این تصمیم را جویا شدند، سرهنگ با صدای رسای خویش پاسخی داد که هم زندانیان و هم زندان بانان را بهت زده کرد:

«ما توده ای ها را به گناه ناکرده محاکمه و زندانی کرده اند. همه ما شرایط مشابهی داریم. اگر بناست ملاقات حضوری بدهند، باید به همه داده شود. تا موقعی که دیگران از این حق برخوردار نشده اند، من نیز از آن صرف نظر خواهم کرد.»

این آمادگی برای از خود گذشتگی در راه منافع جمعی زندانیان به همان میزان که درجه محبوبیت او را در میان اسیران خلق بالا می برد، کینه سبعانه جلادان را نیز تشدید می کرد. جلادانی که مترصد فرصت بودند تا قهرمانان مردم را از آغوششان برابیند.

در جریان محاکمات منجر به کشتار همگانی زندانیان سیاسی، رویارویی نهایی رفیق سرهنگ افرایی با دژخیمان ارتجاع قرون وسطایی فرا رسید. دو راه در برابرش نهادند: تسلیم یا مرگ. و او چنانکه انتظار می رفت بی لحظه ای درنگ شهادت قهرمانانه در راه آرمان های خلق را برگزید. از حزب و عقایدش دلاورانه دفاع کرد، یک بار دیگر بر پاکدامنی و بی گناهی خود و یارانش اصرار ورزید و گزمگان را در حسرت به زانو در آوردنش ذلیل کرد. سپس با قامت خدنگ و سرافراشته، دست در دست هم رزمانش، سرود خوانان به آوردگاه آخرین رفت تا پرچم گردان پیشاهنگ نظامیان پیشرو ایران را سرافرازتر از پیش به نسل های آینده بسپارد.

\*\*\*

«... رفیق افرایی پس از دستگیری نیز مقاومت درخشان از خود نشان داد و بازجوها و شکنجه

گران را در برابر خود وادار به تسلیم کرد. او در زندان به سمبل نسل دوم سازمان نظامی حزب بدل شده بود. در دادگاه با کلماتی شورانگیز از حزب و تعلق حزبی خود دفاع کرد. رفیق محکوم به حبس ابد شده بود. خاطرات از این قهرمان بسیار است، از جمله در یکی از ملاقات ها خطاب به اعضاء خانواده اش با صدایی رسا اعلام کرد: «به هر قیمتی از حزب دفاع می کنم، شما می توانید مسیر زندگی خود را انتخاب کنید، من در کنار حزبم تا آخر در اینجا (زندان) باقی خواهم ماند. رفیق افروبی گفته مشهوری داشت:

«برای ما توده ای ها تسلیم وجود ندارد.» و در فاجعه ملی به این گفته خود عمل کرد.»



## رفیق شهید بهروز افشاری

هر شب ستاره ای به زمین می کشند و باز  
این آسمان غمزده غرق ستاره هاست



شهادت در زیر شکنجه - ۳۱ شهریور ۱۳۶۴

رفیق بهروز افشاری، در سال ۱۳۳۵، در دامان يك خانواده زحمتکش چشم به زندگی گشود. آموزش متوسطه را در یکی از هنرستان های صنعتی به پایان رساند و پس از گذراندن دوره نظام وظیفه در کارگاه های مختلف کارگری می کرد. وی از يك سال پیش از دستگیری راننده

شرکت واحد شده بود. پیکار انقلابی او به مثابه يك عضو حزب در تمام سال های بعد از انقلاب جریان داشت.

رفیق بهروز از ۲۵ مرداد ۱۳۶۴ که به چنگ مأموران اطلاعاتی رژیم افتاد، تا مدت ها از وی هیچ خبری نبود، تا آن که سرانجام نشان او در گورستان عمومی تهران (بهشت زهرا) پیدا شد و آشکار گردید که وی پس از مقاومت قهرمانانه در برابر شکنجه گران، در سی و یکم شهریور ۱۳۶۴، یعنی يك ماه و شش روز پس از دستگیری، جان بر سر آرمان های توده ای خود نهاده است.

مسئولان دادستانی در پاسخ به این پرسش که «علت مرگ بهروز چیست؟» گفتند: «وی دارای اطلاعات زیادی بود و به پیشنهاد ما برای همکاری با سرسختی و لجاجت پاسخ منفی داد.» آنها با وقاحت ادعا کردند که رفیق بهروز در سلول انفرادی با قاشق رگ دستش را قطع کرده و به زندگی خود پایان داده است. حاکمان «شرع» به شیوه مرسوم در جمهوری اسلامی با گفتن چنین دروغی کوشیدند تا راز این جنایت خود را در پرده استتار نگهدارند. حال آن که کوس رسوایی آنها نه تنها در داخل کشور، بلکه در همه جهان به صدا درآمده است.

مهربانی و صفای رفیق بهروز در برخورد با زحمتکشانش و سرسختی و استواری اش در برابر دشمنان طبقه کارگر و حزب توده ایران از ویژگی های بارز این فرزند فداکار خلق بود.

باشد که زندگی و مبارزه قهرمانانه رفیق بهروز سرمشق زندگی و پیکار مبارزان توده ای و ادامه دهندگان راه ارانی ها و روزیه ها و وارطان ها و تیزابی ها و کی منش ها و... قرار گیرد.

## رفیق شهید ناخدا یکم بهرام افضلی



تیرباران ۷ اسفند ۱۳۶۲

"در رژیم گذشته با پوست و گوشت و استخوان خودم فساد، ظلم و محرومیت را در جامعه ایران احساس کرده بودم. برای خودم چنین تحلیل می کردم که برای فائق آمدن بر مشکلات و برای اینکه جامعه به طرف یک تعادل، به طرف یک قسط پیش برود، لزوم یک حزب چپ... که انگیزه های خدمت اجتماعی یکسان برای افراد جامعه را داشته باشد، برای مملکت ما ضروری است، تا با مطرح کردن شعارهای مردمی و با اعلام نقطه ضعف ها، با ارائه راه حل ها، خدماتی را بتواند به جامعه انجام دهد."

ناخدا یکم بهرام افضلی، فرمانده نیروی دریایی، مبارزه خود را علیه ظلم و محرومیتی که آن را "با گوشت و پوست و استخوان خود" احساس کرده بود، با عضویت در سازمان جوانان حزب توده ایران آغاز کرد. او از نسل مبارزان جوانی بود که در اوج نهضت ملی شدن نفت راه پیکار با دشمنان خلق را در پیش گرفت. او با چشم باز شاهد جانبازی و فداکاری های پایان ناپذیر مبارزان توده ای بود که در آن سال ها به مثابه آلترناتیو نیرومند در عرصه مبارزه سیاسی و اجتماعی هزاران قربانی دادند و در راه تحقق خواست های به حق زحمتکشانش و در راه دموکراسی و صلح یک لحظه از پای نمی نشستند.

ناخدا افضلی شخصیت محبوب و مورد اعتماد نیروی دریایی بود و کادرهای این نیرو او را فرمانده واقعی خود می دانستند. وی دوره دکترای مهندسی را در رشته آرشیتکت کشتی و زیر دریایی در ایتالیا گذرانده بود و در بیش از ۱۰ رشته فنی نیروی دریایی استاد و صاحب نظر بود. پروژه عظیم ناخدا افضلی در رابطه با ساختمان زیر دریایی در خارج از کشور هواداران زیادی داشت و از زمره نظریه های علمی معتبر در دریانوردی به شمار می آید. ناخدا افضلی پایه گذار دانشکده عالی علوم دریایی ارتش ایران است و از این حیث به جرات می توان گفت که نیروی دریایی مدیون او است.

رفیق افضلی از پیش از پیروزی انقلاب و در ارتباط تنگاتنگ با گروهی از افسران مبارز و مترقی در درون نیروی دریایی به مبارزه علیه رژیم شاه پرداخت. پس از پیروزی انقلاب رفیق افضلی دیگر بار با حزب خود تجدید پیمان کرد و در دفاع از دستاوردهای انقلاب و تعمیق آن به فداکاری های بزرگی دست زد. رفیق افضلی به اتکاء دانش و تجربه خود موجب تحولات عمیقی در زمینه های گوناگون در نیروی دریایی کشور شد.

رفیق افضلی دارای شخصیتی جذاب و فروتن بود و در صفوف ارتش و حزب توده ایران بی ادعا



برای بهروزی زحمتکشانشان فعالیت می کرد. ناخدا افضلی در سال های ۵۹-۵۸ قطعه زمینی را که در حوالی قم داشت فروخت و پول آن را بی کم و کاست به عنوان کمک مالی یک عضو ساده به حزب داد. همین امر در کیفر خواست او وجود دارد و به عنوان کمک مالی موثر و پیوسته او به حزب مطرح گردید. مزدوران رژیم این فرزند رشید خلق و این چکیده مبارزه مردم را در جریان یورش ناجوانمردانه به حزب به بند کشیدند و سرانجام در بیدادگاه جمهوری اسلامی به تیرباران محکوم کردند. رفیق شهید بهرام افضلی سمبلی از یک انسان مهربان و صمیمی و در عین حال جدی و سخت کوش بود که در میان پرسنل نیروی دریایی، عناصر میهن دوست در ارتش و مردم آزادی خواه، از اعتبار و محبوبیت ویژه ای برخوردار بود و شهادت او موج وسیعی از اعتراض و اندوه را برانگیخت. این قهرمان توده ای زندگی پرافتخارش را با شعار "زنده باد حزب توده ایران" و خواندن سرود حزب پایان داد.

\*\*\*

### کارنامه درخشان رفیق افضلی در دفاع از میهن

نقش ناخدا افضلی و فرماندهی او در جریان مرحله اول جنگ و برتری ایران در خلیج فارس انکار ناپذیر است. یکی از این خاطرات نقش و فرماندهی او در عملیات مربوط به کانال خورموسی در شمال خلیج فارس است. زمانی که خرمشهر سقوط کرده بود و آبادان در محاصره عراق بود، ارتش متجاوز صدام برای تثبیت حضور اشغالگرانه خود در خوزستان اقدام به مین گذاری در کانال خورموسی کرد و راه ارتباطی بندر شاپور را بدین وسیله مسدود کرد. این اقدام علاوه بر جنبه های نظامی از لحاظ تجاری و کشتی رانی برای ایران در آن دوره فوق العاده منفی بود. نرخ بیمه کشتی های تجاری با این حرکت ارتش صدام به چندین برابر رسید در آن زمان، یعنی بلافاصله پس از انقلاب، امکان مین روبی دریایی برای نیروی دریایی ایران عملاً وجود نداشت. از لحاظ تاکتیک نظامی، مین روبی در منطقه جنگی کار بسیار خطیر و خطرناکی است. ناخدا افضلی از پای ننشست برای اولین بار در تاریخ نیروی دریایی ارتش ایران، هلی کوپترهای مین جمع کن آر-جی- دلتا که پیش از انقلاب خریداری و بدون استفاده مانده بود، بکار انداخته شد. این هلی کوپترها قبل از این حتی قرین مین روبی نکرده بودند. ناخدا افضلی در مقام فرمانده نیرو دستور صریح و روشنی ابلاغ کرد: «تحت هر شرایطی کشتی های بازرگانی باید به بندر شاپور رفت و آمد کنند». وی گروه های خلبان نیروی دریایی را سازماندهی کرد و در جلسات اقناعی اهمیت بازگشایی کانال را تاکید کرد.

هلی کوپترها تجهیز شدند، در دریا سکو برپا شد. برای اولین بار هلی کوپترهای نیروی دریایی با ابزارهای ناقص خود مسیر را مین روبی کردند. ناخدا افضلی در تمام مدت در عملیات شخصا شرکت

داشت، زمانی که مین رومی پایان گرفت، وی دستور داد تا ناوچه‌ها از بندر شاپور حرکت کنند و از مسیر مذکور فیلم برداری تلویزیونی شود و در تمام جهان به نمایش درآید که کانال آزاد و بی خطر است. ناخدا افضلی بر رغم درخواست فرماندهان نیروی دریایی که از او خواهش کردند به عنوان فرمانده نیرو و نقش موثر در جنگ، خطر نکند و در ناوچه در حین عبور سوار نشود. تصمیم گرفت که بر عرشه نخستین ناوچه که از مسیر می‌گذرد شخصا حضور و فرماندهی داشته باشد. او خطاب به همقطاران‌ش گفت: «من باید جلو باشم و اگر قرار است کسی کشته شود، این باید من باشم». آنوقت ناخدا افضلی سوار اولین ناوچه شد، از کانال گذشت شمال خلیج فارس رفت و برگشت و سپس پشت سر او کشتی‌ها و یدک‌کش‌ها به حرکت درآمدند. و بدین سان کانال خورموسی از مین پاک‌سازی و برتری نظامی در خلیج فارس به سود ایران تحکیم شد. اهمیت این مین رومی از آن رو برجسته می‌شود که بدانیم، هنگام محاصره آبادان و سقوط خرمشهر تقریباً تمام راه‌های زمینی و تدارکات از آب بروی ایران بسته شده بود، یگانه راه ارتباطی که جنبه حیاتی داشت و در جنگ نقش عمده ایفا می‌کرد، راه ارتباطی کانال خورموسی بود که از طریق بندر شاپور و کانال بهمنشیر به آبادان منتهی می‌شد. عراق برای شکستن محاصره آبادان و به اشغال در آوردن بخش مهمی از استان خوزستان کانال خورموسی را مین‌گذاری کرده بود. مین رومی این کانال و حفظ این راه ارتباطی نقش اساسی در درهم کوبیدن ارتش مزدور صدام و بازپس‌گیری خرمشهر و نجات آبادان داشت.

### ایجاد دانشکده افسری

یکی دیگر از خدمات پرافتخار رفیق افضلی ایجاد دانشکده افسری دریایی بود. رفیق افضلی موفق شد علی‌رغم سنگ اندازی‌ها و کارشکنی‌ها و در شرایط به اصطلاح «انقلاب فرهنگی» در جوی فوق‌العاده نامساعد این کار را سر و صورت دهد. در پرتو تلاش شبانه‌روزی او، کاخ شاه در نوشهر با تمام تأسیسات وسیع آن به این کار اختصاص داده شد. این دانشکده دارای رشته‌های مختلف تخصصی دریایی است. به این ترتیب اعزام افسران نیروی دریایی که از سال ۱۳۱۱ تا سال ۱۳۵۷ به آمریکا، انگلستان، آلمان، فرانسه، ایتالیا و ترکیه فرستاده می‌شدند پایان پذیرفت. در نتیجه ارزی که بابت اعزام آنها (هر دانشجو بین ۱۵۰ تا ۲۰۰ هزار دلار) هزینه می‌شد، صرفه جویی شد و کشور ایران برای نخستین بار دارای یک دانشکده افسری دریایی گردید. که با تلاش و پیگیری مداوم رفیق افضلی بنیان‌گذاری شد. در کنار این موفقیت درخشان باید از خدمت دیگر وی یاد کرد و آن عبارت از ایجاد دانشکده فرماندهی و ستاد دریایی برای تربیت افسران ارشد.

## این مرد به هیچ چیز جز ایران فکر نمی کرد

### همیشه افتخار می کردم که ایران چنین کل هایی دارد

در شماره ۲۱ بهمن ۶۲ نشریه ایرانشهر، نامه ای از یکی از خوانندگان این نشریه به چاپ رسیده است، که طی آن یکی از هم میهنان ما، خاطراتی را که از دوران همکاری با شهید ناخدا یکم افضلی داشته است، نقل می کند. نوشته این بانوی هم وطن ما، چنان که از متن نامه بر می آید، با نظرات حزب توده ایران آشنا نیست، اما به پیروی صادقانه از معتقدات میهن دوستانه و آزادی خواهانه خویش، نوشته او واقعیاتی را تصویر می کند، که خود شاهد بوده است و گواه نمونه واری بر میهن دوستی و آزادی خواهی افسران توده ای است که تنها به جرم دفاع از انقلاب خلق، به جوخه اعدام سپرده شدند. ننگ و نفرت بر خائنانی که زندگی پر افتخار بهترین فرزندان خلق ایران را گسستند!

\*\*\*

چند وقت پیش روزنامه کیهان هوایی را خانه یکی از دوستانم ورق می زدم، چون قابل خواندن نیست، فقط باید ورق زد. ناگهان چشمم به نام آشنایی افتاد، ناخدا افضلی را به عنوان جاسوس روسیه محاکمه می کنند.

چون چندین سال است این موجود شریف را می شناختم به عکس خیره شدم. باورم نمی شد، خدایا این آدم همان افسر قدیمی است که می شناختم که حالا به این روز افتاده است... با ناباوری باز روزنامه را خواندم. ناگهان تمام خطوط روزنامه به رنگ گلگون خون پاکش درآمد. دستم را به پوسته شب کشیدم و از او پرسیدم، آیا سیاهی تو همیشه با ما خواهد بود؟ پیش خودم فکر کردم کدام درست فکر می کردند؟ اون افسرهایی که با میلیون میلیون توی آمریکا و اروپا زندگی می کنند و هر شب تا صبح... پایکوبی می کنند، و یا این وجود نازنینی که تا آخرین لحظه با حقوق کم نیروی دریایی ساخت و سرچایش ماند و جا خالی نکرد؟

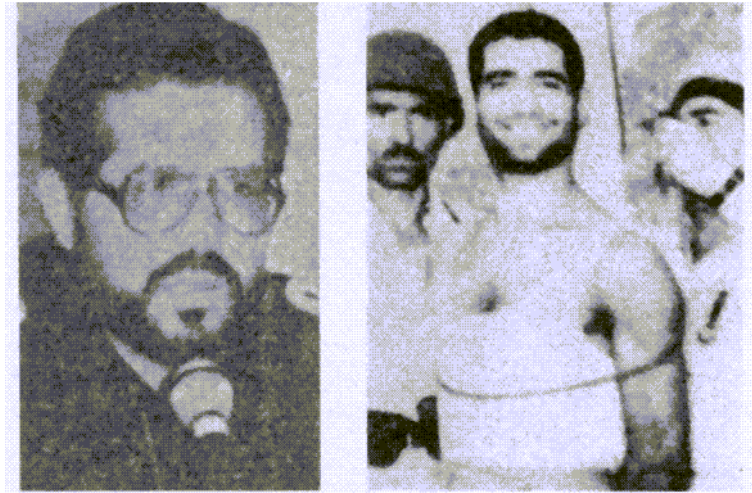
تقریباً هشت سال بود او را می شناختم و در کنارش کار می کردم. نه این را از دهان من می شنوید، دلم می خواست از دیگر همکارانش نیز بپرسید. این مرد به هیچ چیز به جز ایران فکر نمی کرد. سال ها در بوشهر جای بسیار بد آب و هوا، روی کشتی کار می کرد. وقتی که به تهران آمد رئیس دایره کارخانجات نیروی دریایی شد. همیشه افتخار می کردم که ایران چنین گل هایی دارد و احساس راحتی می کردم که آدم هایی مثل او سدی هستند جلوی دزدها، لاشخورهایی که به جز جیب خود، منافع شخصی و انهدام مملکت چیزی نمی خواهند. شاید باور نکنید که از ساعت ۷ صبح تا ۸ شب کار می کرد. هیچ وقت به آن هایی که با او کار می کردند و درجه پایین تری از او داشتند توهین نمی کرد و اگر پرونده ای را توی بایگانی می خواست خودش می رفت می آورد. واقعا مرد با سواد بود. سال ها در ایتالیا و ایران تحصیل کرده بود. به جرئت می توانم بگویم از میلیون ها پولی که زیر دستش بود کوچک ترین دزدی نکرد و واقعا وقتی او را اسیر دیدم، در دست چند ملای بی سواد، از دلم فریاد زدم

و گفتم خدایا او و جاسوسی، آن هم برای مملکتی که ۲۰ سال برایش صادقانه در گرما و سرما کوشش کرده؟

...ولی چون من یکی از چهره های قهرمان را به خوبی می شناختم و شاید وجود نازنین اش چند ماه یا چند روز دیگر زیر دست ساواکی های سابق و پاسداران فعلی به خاک و خون به غلطد، بنویسم تا در دفاع از او برخاسته باشم، هر چند که آنقدر این طوفان شدید آلوده است که قدرت دفاع را از ما گرفته است و با تاسف می بینیم که نهال های پاک آزادی کشورمان یکی بعد از دیگری به دست این طوفان موذی از بین می روند، در حالی که ما با دست های به هم گره شده پشت پنجره ناظر آن هستیم. این نامه را به این انگیزه نوشتم که مردم ایران به خون نشسته ام، باورشان نشود که این ها جاسوس بودند، چون شما فقط اسامی قطار شده حسن، حسین، مرضیه غیره را می بینید که توی روزنامه با یک لقب کثیف که رژیم منفور اسلامی به آنها نسبت داده ولی شاید نمی دانید که پشت هر اسم، چه چهره های با سواد، پاک و قهرمانی ایستاده. آن ها را باید شناخت، گذشته شان را دانست، تا دید چقدر رژیم اسلامی حقیقت می گوید.

می گویند این ها جاسوس بودند... آیا در زندان های خمینی به روی یکی از مجامع بین المللی که از حقوق بشر دفاع می کنند تا به حال باز شده است یا اگر هم شده همان روش شاه ملعون به کار گرفته نشده که زندانیان را شکنجه می دهند تا به مامور سازمان حقوق بشر بگویند که شکنجه نشده اند و از زندانی بودن خود بسیار مسرور هستند چون زندان مثل مدرسه برای آنها می باشد. در پایان نامه ام دلم می خواهد یک لحظه هم این فکر به خاطر عزیزتان خطور نکند که این ها جاسوس بودند...

دلم می خواهد به عنوان یک ایرانی به شما که در هر جای دنیا هستید، شما که برای ایران و آزادی اش پیکار می کنید، بگویم که برای همه زندانی های سیاسی ایران حال می خواهند افسر، دانشجو، خانه دار و غیره باشند دفاع کنید، به شغل و عقاید سیاسی آن ها کاری نداشته باشید... مملکتی به روی پای خود خواهد ایستاد که مردمش به حدی از رشد فکری رسیده باشند که به عقاید سیاسی، مذهبی و آزادی های فردی یکدیگر احترام بگذارند.



## از « انوشه » تا « افضلی »

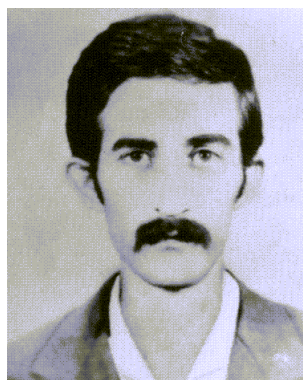
چونان موج  
خروشان،  
ماندی.  
\*\*\*  
از سپیده تا شامگاه،  
از غروب تا پگاه،  
مرغان دریایی؛  
مژده می دادند،  
چرا که ابر سترون بارید  
رود خشک، جوشید

نه بدین «دم» و آن، «آن»  
به سالیان  
نا رام،  
پشت چهره، آرام؛  
بحر و بر،  
بریدی  
طومار علم و آزمون  
در نوردیدی  
و  
توفنده دل

و دریای ساکن غریب. ***	که سفید پوشان هرچه پارو می کشند جز باد بدست ندارند؟! ***
دریائیان را شبچراغ دل تو، رهنما و ساحل نشینان را زورق سپیدتو، امید! ***	من می گریم، اما در غریب مرغک دریا، با ز پیامی است گلخند «ناوی انوشه» در دهان توشکفت ناخدا بمان بمان که فردا ما بهار را در آغوش می کشیم ***
ناخدا! ناخدا! شب است شبچراغ تو کو؟! جدائی، دریا دریاست زورق تو کجاست؟! ***	من می گریم و دریا همچنان موج بر موج می کوبد...  سیاوش کسرائی ۱۰ اسفند ۱۳۶۲
مرغ دریا آشیان! به کدام افق پریدی «مروارید» یگانه! در کدام صدف غنودی؟! ***	
آه ای کبوتر طوق دار! به کدام توده مه فروشدی	

## رفیق شهید کسری اکبری کردستانی

بی لحظه ای درنگ آماده ام . . .



شهادت شهریور ۱۳۶۷ - فاجعه ملی

«در درونم بیدادی است، بیداد عشق، شعله ای زبانه می کشد و برساقه خشکیده ام، پیکرم را دربرمی گیرد، ناگاه خیز برمی دارد و موج وار با تمام قوا برقلبم می کوبد. جان من گویچه بازی این مست زنجیری است، اگر دم برنیاورم به آتشم می کشد و اگر آهی کشم جهان را می سوزد. جسم نحیف من از تحمل این شور شورانگیز خلق ناتوان است. تب می کند، به ارتعاش درمی آید، می لرزد، اما چاره اش نیست. طفلك آتشفشانی را

در درون خود به زنجیر کشیده است. هیچ نیازی به تامل نیست. بی لحظه ای درنگ آماده ام. سروپایم را در این آتش مقدس ذوب می کنم، ذره، ذره، قطره، قطره، نمی دانم بی فداکردن چگونه می توان زنده بود؟ نمی دانم با رنج های مقدس انسان، چگونه می توان زیست؟!»

نگارش این سطور در کشتارگاه خمینی، آن هم پس از شکنجه های هراسناک، خبر از حماسه بزرگ انسانی می دهد. این سخنان پرشور از زبان آتشین کسری است که جاری می شود. او با زبان درد، با زبان عشق، با زبان انسان فردا سخن می گوید تا در نبردی نابرابر با شکنجه و شکنجه گران در سکوی پرافتخار فاتحان آشیانه خورشید بایستد.

رفیق کسری اکبری کردستانی در سال ۱۳۳۴ در يك خانواده فرهنگی در شهر کرمانشاه چشم به جهان گشود. تحصیلات ابتدائی و سه سال اول دبیرستان را در شهر زادگاه خود و سال های پایانی دوره متوسطه خود را در دبیرستان خوارزمی گذراند. کسری دانش آموزی متین و آرام و درس خوان بود که دنیایی پرغوغا در صدف وجود داشت. در دوران دبیرستان با فدایی شهید، سینتاک، آشنا گردید. این آشنایی رفته رفته به دوستی و رفاقتی ژرف فراروئید و به زندگیش رنگ دیگری بخشید.

در سال ۵۲، در کنکور شرکت کرد و در رشته مهندسی شیمی قبول شد و با رتبه ممتاز وارد دانشکده فنی (دانشگاه تهران) شد. در دانشگاه در ارتباط با محافل دانشجویی فعالیت سیاسی خود را آغاز کرد. دیری نپائید که در تور ساواک افتاد و بازداشت گردید. پس از آنکه با سرافرازی دوران بازجویی را پشت سرگذاشت، در دادگاه به يك سال زندان محکوم گردید. بعد از آزادی از بند، توسط رفیق خود سینتاک به سازمان چریک های فدایی خلق پیوست و مخفی شد.

او تا زمانی که سازمان آماج ضربات ساواک قرار نگرفته بود و رفقایش از جمله فدایی نامدار حمید

اشرف در خون خود نتپیده بودند، به طور مخفی زندگی و فعالیت می کرد، ولی در این مقطع لو رفت و برای دومین بار گام به شکنجه گاه و زندان گذارد. پیکر نحیف و استخوانی کسری را به زیر داغ و درفش انداختند ولی او کسی نبود که در برابر دشمن به زانو در آید. با روحی تسلیم ناپذیر در دادگاه حاضر شد و به ۱۵ سال زندان محکوم گردید.

در آستانه انقلاب با بازشدن در زندان ها به دست خلق، آزادی خود را بازیافت. بی درنگ با پیوستن به سازمان، به فوج سازمان گران انقلاب ملحق شد. دیوارهای اختناق فرو ریخت. انقلاب پیروز شد. سازمان فعالیت گسترده ای را آغاز کرد. در این پیوند، کسری با تمام وجود در راه انجام مسئولیت های سازمانی خود به وجه احسن می کوشید. مدتی در کردستان مسئول یک تیم نظامی و یک پایگاه در کوه شد. سپس مسئولیت دانشجویان پیشگام را در اهواز عهده دار گردید و بعد به تهران فراخوانده شد تا قلم توانایش را در خدمت سازمان بگذارد. در جمع هیئت تحریریه (کار)، ارگان مرکزی سازمان فدائیان خلق ایران (اکثریت) مدتی مسئول مقالات بخش دهقانی و بعد مسئول مقالات اقتصادی شد. در همین دوران بود که کتاب «روانشناسی پورشنف» را ترجمه کرد. در سال ۱۳۶۰، رفیق کسری، پس از مطالعات پر دامنه آثار کلاسیک ها و همچنین بررسی خط مشی احزاب و سازمان های سیاسی، به اتفاق تنی چند از رفقایش به حزب توده ایران پیوست. به خاطر خصائل بارز انقلابیش جای بایسته خود را در حزب یافت و زندگی سراسر پیکارش در عمل نشان داد که شایسته اعتمادهای بزرگ بوده است. پس از یورش نهادهای سرکوبگر رژیم به حزب، کسری به تور پلیس نیفتاد. در این مقطع، او از ذره ذره وجود و استعداد خود برای ادامه مبارزه مایه می گذاشت، گویی می خواست یک تنه جای همه رفقای دربندش را پر کند. چون مادری که فرزندان خود را در خطر ببیند، پی جوی آن بود که رفقایش را از زیرضربه خارج سازد. در این راه شب و روز و خستگی نمی شناخت و از خود شجاعت، اعتماد به نفس و هشیاری کم نظیری نشان می داد. او با آن که برای دشمن چهره ای شناخته شده بود، ولی پیش از آنکه به فکر خود باشد، به نجات رفقایش که پاره های تن خود می دانست فکر می کرد. یکی از رفقایش که در روزهای دشوار پس از یورش با او دیدار داشته در باره این فراز از زندگی پر افتخارش چنین می گوید: پس از یورش او را دیدم. از روحیه فوق العاده ای برخوردار بود. می گفت: «ما امکانات و چیزهای زیادی را از دست داده ایم، در این شکی نیست. ولی معنویتی به دست آورده ایم که آنچه را از دست داده ایم، در مقایسه با این معنویت، حقیقتاً هیچ است.»

سرانجام روز ۲۴ بهمن ۶۲ شکارچیان انسان، این آهوی بی قرار و تیزپا را در خیابان شناسایی و دستگیر کردند. به هنگام انتقال به اوین با این اندیشه که دشمن حتی یک کلمه از زبان او علیه حزبش، آرمانش و رفقایش نشنود، خود را از ماشین به بیرون پرت کرد. گرازان رژیم به سویش آتش می گشایند و در پی اش خطاب به رهگذران فریاد برمی دارند: «بگیریدش معتاد است.» کسری به زمین می افتد. پیکرش سخت مجروح است. به هر زحمت شده قامت را راست می کند و فریاد می زند: «من معتاد



نیستم، من توده ای ام، مرا به خاطر دفاع از محرومین جامعه دستگیر می کنند، فریب نخورید! « دیری بر نمی آید که پیکر غرقه به خون و بی هوشش را به بیمارستان اوین منتقل می کنند. دو روز در حالت اغماء بسر می برد. دنده هایش شکسته، شش هایش سوراخ و سرش به شدت آسیب دیده بود. او را به بیمارستان قلب منتقل می کنند. جلاخان تلاش زیادی برای زنده نگه داشتن او بکار می بندند. پس از ماه ها بستری بودن به روی تخت بیمارستان، تن رنجور و زخمیش را به درون سلول پرتاب می کنند.

دوران بازجویی، شکنجه و مصاف نابرابر آغاز می شود. آتش شکنجه داغ و داغ تر می شود ولی روح او تسخیر ناپذیر باقی می ماند. دشمن حتی يك کلمه از زبانش نمی شنود. او در دوره دو ساله بازجویی، دو سالی که پیکر زخم دارش مرتب در کوره تب می سوزد، جز با زبان سکوت با بازجویان سخن نمی گوید تا زمان شرکت در بیدادگاه فرا می رسد. این جاست بار دیگر زبان آتشین کسری به دفاع از حزب و زحمتکشانش باز می شود و به ۱۲ سال زندان محکوم می گردد. از این پس برگ تازه ای در دفتر زندگی او ورق می خورد.

در زندان مظهر انضباط، سخت کوشی، بی آرامی و پویایی است. از بیداریش تا وقت خواب برنامه اش پر است: به رفیقی انگلیسی درس می دهد، از دیگری که بیمار است، پرستاری می کند. با رفیقی درباره اقتصاد سیاسی سخن می گوید، برای جمعی دیگر از هم رزمان از «دوران» حرف می زند. در رثای فدائیان شهید، انوش و رضی، شعر می سراید. در تولد فرزند رفیقی دیگر با صدای گرم خود آواز سر می دهد. برای کسری همه مبارزان عزیزند، سالگردها را به خوبی تدارک می بیند و در امور صنفی از زمره فعال ترین هاست. یکی از رفقای هم بندش درباره اومی گوید: «کسری هرچند در چهره و ظاهر شکسته بود، ولی از درون پولاد بود. عشق بود و ترانه. کسری حدیث انسان آینده بود و داستان تکامل معرفت، علی رغم سن جوانش زندگی را در کاوش گذرانده بود. صحت و خطای روزگار را پهلوانانه پذیرفته بود. آینده ای از تفکر و عمل بود... در سیلاب روحی اش نبرد و عشق به خلق را معنای دیگری در درون بخشیده بود.»

رفیق هم بند دیگری درباره او می نویسد:

«کسری دهنده خوبی برای آرمان و حزیش بود. حتی ظهرها که همه رفقا دو ساعت استراحت می کردند، او نمی خوابید، مطالعه می کرد یا می نوشت و یا می سرود.»

و باز یکی دیگر از رفقای هم بندش او را چنین معرفی می کند:

«کسری چون صخره بود، زیبا، محکم، پرغرور و استوار. در بند (سالن ۳ اوین) جزو ثابت قدم ترین کمونیست ها بود. وجودش در کنار ما به ما آرامش می بخشید. سیمایش آمیزه ای از آرامش، مهر، صمیمیت و اعتقاد بود. در چشمانش روح زندگی می درخشید. کسری می گفت شاعری گفته است:

زندگی صحنه یکنای هنرمندی ماست،  
هرکسی نغمه خود خواند و از صحنه رود،  
صحنه پیوسته بجاست،  
خرم آن نغمه که مردم بسپارند به یاد.

ما فرزندان همین زندگی هستیم، امید را در قلبمان می کاریم و طوفان درو خواهیم کرد.»  
کسری از زمره رفقای بود که همیشه به دور از تنگ نظری در راه وحدت نیروهای انقلابی با تمام وجود تلاش می ورزید. او در کلیه حرکت های اعتراضی و اعتصابی زندانیان سیاسی شرکت فعال داشت. در اعتصاب آبان ماه ۶۶ یکی از سازمان گران اصلی به شمار می رفت. وقتی «خلخالی» نامی که عضو شورای سرپرستی زندان ها بود، برای سرکوب اعتصاب به زندان رفت، نخستین کسی را که احضار کرد، کسری بود. او رو به کسری کرد و گفت: «ما می دانیم شما توده ای ها این فتنه را رهبری می کنید و تو هم یکی از سردمداران این جریان هستی، ما می دانیم با امثال تو چکار کنیم.»  
آنگاه برای درهم شکستن اراده پولادین کسری شکنجه آغاز می شود، پیکر نحیف کسری زیر شلاق و مشت و لگد قرار می گیرد... رقص شوم شلاق تنها لحظه ای قطع می شود که دیگر او را با پیکری یکپارچه آماس، زخم و خون، به حال اغماء فرو می رود. آن زمان است که او را برای «درس عبرت دادن» به هم بندانش به درون بند پرتاب می کنند. پس از آن که به حال می آید، در آن هنگامه ای که درد و تب و سوز پیکرش را به آتش می کشید، باز هم عظمت روحی خود را به نمایش گذارد.  
در نامه ای که در این روزها نوشته است، از جمله می خوانیم: «در درونم بیدادی است، بیداد عشق، شعله ای زیانه می کشد بر ساقه خشکیده ام... نمی دانم بی فدا کردن چگونه می توان زنده بود؟!»

کسری يك بار وقتی در حزب مسئولیت سنگین تری به او واگذار می شد، گفت: «نقاط عطف در زندگی من همیشه لحظاتی بوده است که توانستم انرژی بیشتری را در اختیار جنبش قرار دهم و امروز این لحظه یکی از نقاط عطف زندگی من است.» ولی بی هیچ تردیدی باید گفت بزرگ ترین نقطه عطف زندگی او حماسه ای است که با مرگ قهرمانانه خود آفرید و برای همیشه در پیشگاه خلق جاودانه شد.  
در روز نهم شهریور ماه ۶۷ دادگاه مرگ رژیم فقها، رفیق کسری رافراخواند. پیش از رفتن به دادگاه، او نیک می دانست که دیگر بازگشتی در کار نخواهد بود. از این رو به رفقاییش گفت:  
«من سر موضع خود هستم و از حزب و آرمانم جانانه دفاع خواهم کرد! من به آنها تسلیم نخواهم شد، شما هم هر کدام تصمیم خودتان را بگیرید. ما را به پای چوبه دار می برند.»  
يك يك رفقا را در آغوش گرفت. دستانشان را فشرد و بوسه های مهرآمیزی بر چشم هایشان زد و به عنوان آخرین وصیت گفت:

« عزیزانم من مالی ندارم که درباره اش وصیت کنم. فقط قلبی پر از عشق دارم که آن را به کارگران و زحمتکشان وطنم، همسر و خانواده ام هدیده می کنم. »

آنگاه با قامتی استوار به سمت بیدادگاهی رفت که از پیش برای او حکم مرگ صادر کرده بود. دادگاه کسری بیش از یک دقیقه به طول نمی انجامد. « نیری » از او می پرسد:

- مذهب چیست؟

کسری بی لرزش و شکستی در صدا پاسخ می دهد:

- من مارکسیست - لنینیست هستم!

- دنیا را که از دست داده ای، لااقل فکر آخرت و قیامت باش!

کسری با طنزی زهرآلود می گوید:

- آن هم ارزانی خودتان باد

نیری روبه پاسداران می گوید:

- ببریدش بند بالا (منظور بالای چوبه دار)

هنگامی که او از « دادگاه » خارج می شود، یکی از پاسداران می گوید:

- عجب دل شیری داشت.

گردن فراز، با قلبی سرشار از عشق به زحمتکشان و ایمان به پیروزی نهایی آرمان های انسانیش با گام های استوار به سوی مرگ رفت. آن رفقای که با او دریند همدل بودند، با خواندن ترانه « امشب درسشوری دارم » که همیشه با نوای گرمش آن را می خواند، یادش را گرمی داشتند. روز ۹ آذرماه ۶۷ خبر شهادت رفیق قهرمان کسری اکبری کردستانی و به همراه آن خبر شهادت رفیق نامدار هیبت الله معینی چاغروند، برادر همسرش به خانواده شان داده می شود. بدین ترتیب خانواده همسرش، سومین شهید خود را انتشار انقلاب مردم ایران کرد. پیش از این نیز، داماد دیگر خانواده، رفیق مسعود انصاری تیرباران شده بود.

\*\*\*

## قهرمان آزادی

ستاره مرد و شب افسرد و شمع شد خاموش  
 برای آنکه برآید سپیده گلرنگ،  
 به پیشواز سحر کاروان به راه افتاد،  
 ستیزه جوی و دلاور، بری زبیم و درنگ،  
 عقاب سرکش مغرور، در دل توفان،  
 پرید تا افق دور پرزد و افتاد-  
 هزار سال اگر پست زندگی می کرد،  
 نداشت ارزش یکدم که با شرف جان داد،  
 بخواب آرام، ای قهرمان آزادی،  
 که قصر مرگ تو، از زندگی ست زیباتر،  
 رسد چو روز بهمن، نسل های آینده،  
 به افتخار تو سازند پیکر مرمر،  
 به خون پاک تو سوگند مردم ایران،  
 زدشمن تو بگیرند، انتقامت را،  
 به فصل تازه تاریخ، دست رزمنده،  
 به خط زر بنویسد، خجسته نامت را،  
 سر مزار تو، ای قهرمان آزادی،  
 به یادگار فروزند مشعل جاوید،  
 شکفته گردد، گل های آرزوهایت،  
 به کام مردم رزمنده سرزند خورشید.

سروده یکی از رفقای کسری

تقدیم: به شهید «کسری، اکبری کردستانی»

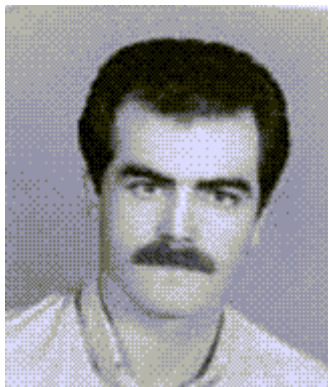
## پلنگی بر دار!

از پس دیوار، سر در خویش،  
پیشاپیش او،  
گام بلند سایه اش،  
می رفت،  
مردی پیش.  
صدای بی طنین گام هاش.  
از پس،  
چراغ دیرکی، در کوچه گاهی،  
سایه اش را جابه جا می کرد.  
به نجوا لب گشوده،  
با صدایی بم،  
چنین می خواند با خود:  
بر شما بادا جهان در کام،  
شاید!  
روزگار بس درازی نیست  
شاید!  
هم گذرتان!  
در زمان تنگتان،  
بس مادران،  
برکنده موی از سر!  
گریبان چاک کرده خواهران،  
خوناب بر دامان!  
پدر،  
استاده اما در سکوتی تلخ،  
اشکش نیست در چشمان!  
به عکسی خیره مانده،  
روی دیوار مقابل،  
با لبی خندان!  
چنین شاید نماند،  
روزگاران تلخ!  
شاید!  
چنین باید نماند! روزگاران تلخ!  
سینه سوی آسمان کرده است،  
مادر،  
می فشارد موی را در چنگ:  
«گشودستی ستم بر ما،

گرفتن از منش در چنگ!  
مبادت نام در گیتی،  
به جز از ننگ!  
شرمت باد!»  
سایه از پس می گذشتش مرد را،  
از روبرو،  
نور چراغی زرد  
از دیرک همی تابید.  
به نجوا،  
از پس پس کوچه های شهر،  
سایه هایی در گذر بودند.  
سایه ها،  
در گفتگو بودند:  
«هیچکس از او سخن نشنود  
جز از عشق  
جز ایثار!  
جز، پایان رخ مردم محروم!  
کس از او نشنود،  
جز پیکار با بیداد!»  
سایه بودش در کنار!  
آهسته می زد گام با او،  
رهگذر مردی،  
پس دیوار.  
چراغ دیرکی، در کوچه گاهی  
سایه شان را جا به جا می کرد.  
از پس دیوار، سر در پیش،  
می خواندند:  
«بر شما بادا جهان ناکام،  
باید!  
تیره گیتان با شما محشور،  
باید!  
نامتان منفور،  
باید!»  
هم صداشان سایه ها فریاد می کردند:  
باید! . . .

ح. مهرگان

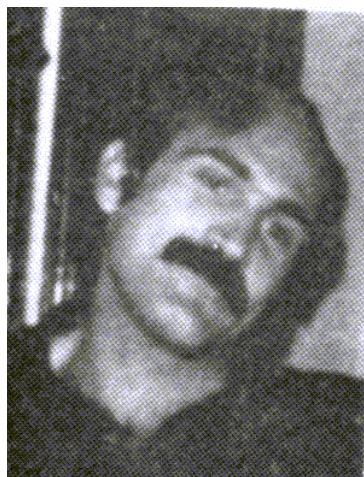
## رفیق شهید طاهر امامی پور



شهادت در زیر شکنجه - اردیبهشت ۱۳۶۵

رفیق طاهر امامی پور، نامی دیگر از خیل بی پایان مبارزانی است، که سعادت خویش را در تلاش در راه تغییر جهان، در بنای جهانی شایسته نام انسان یافتند. رفیق طاهر در بهمن ماه سال ۱۳۳۹، در کاظمین عراق به دنیا آمد. و کودکی بیش نبود که به ایران آمدند و در شهرستان ایلام مستقر شدند. اولین خاطره ای که در اولین سال های زندگی، از اولین لحظه های ورود به میهنش ایران، در ذهن داشت، کوه های سر به آسمان

کشیده غرب ایران بود، که برای دیدن قله بلند آن ها از پنجره اتوبوس اشتیاق بسیار داشت، و مبارزه در راه آزادی و سعادت مردم همین میهن بود که سرانجام سرنوشت نهایی زندگی کوتاه او را در نقطه ای دیگر از کوهستان های مرزی ایران بیست و شش سال بعد رقم زد. با برخاستن امواج جنبش انقلابی سال ۱۳۵۷، رفیق طاهر از نخستین مبارزانی بود که در شهر ایلام به حزب توده ایران پیوست و در ادامه آن شرکت در جنگ تجاوز رژیم عراق میدان دیگری بود که او با شجاعت، در راه دفاع از میهن بارها مرگ را عاشقانه به بازی گرفت. سر انجام چند سال بعد و پس از وارد شدن ضربات سهمگین به حزب توده ایران، این بار در سخت ترین شرایط و در حالی که از خطر دستگیری و مرگ آگاهی کامل داشت، از مهاجرتی به قول خودش «خوشبختانه کوتاه» برای ادامه مبارزه به ایران بازگشت و سرانجام در اردیبهشت ۱۳۶۵، پس از دستگیری، در زیر شکنجه در زندان های رژیم جنایتکار جمهوری اسلامی به شهادت رسید و حسرت تسلیم را بر دل شکنجه گران نهاد و بدنی که به گفته شاهدان آثار شکنجه بر آن آشکار بود در گورستان بهشت زهرا در نزدیک مزار ناخدا افضلی و هم زمانش به خاک سپرده شد. خانواده رفیق طاهر که از دستگیری وی نیز مطلع نبودند، اجازه دیدن و انتقال پیکر او به شهرستان ایلام را نیافتند. عمر این مبارز جوان و شجاع راه آزادی و سعادت مردم ایران مانند هزاران مبارز به خاک افتاده دیگر، این راه کوتاه و شهابگونه بود. ولی با شناختی که از شخصیت او داریم، مطمئنیم که او این عمر کوتاه و «عقاب گونه» را به عمر دراز ولی «کلاغ وار» نه یک بار که بارها ترجیح می داد، شعر «امید» سروده احسان طبری فرزانه بزرگ را که مورد علاقه فراوان رفیق طاهر نیز بود بر زیر لب زمزمه می کنیم و در باغ همیشه سبز خاطرات رفیق طاهر و هم نسلان مبارز او که سعادت را در تلاش در بنای جهانی دیگر، جهانی نوین و انسانی یافتند، دوباره گامی می زنیم. یاد همیشه در یاد آنان، این ادامه دهندگان راه مزدک ها و بابک ها اگر هر روز بر زبانمان نیست ولی از خانه دل لحظه ای هم نرفته و نمی رود.



## رفیق شهید صالح امیر افشار گل سرخی دیگر فراراه مبارزان توده‌ای

تیرباران ۲۴ شهریور ۱۳۶۳

سپیده دم ۲۴ شهریور رفیق «صالح امیر افشار» در اهواز تیرباران شد. پیش از اجرای حکم اعدام، به او چند ساعتی مهلت دادند، که «تویه» کند. او نپذیرفت و قهرمانانه به استقبال شهادت رفت. مسئولین زندان به مادرش گفتند: «پسر تو توده‌ای بود و تا آخر هم از عقیده اش دفاع می‌کرد و هر چه برادران روی او کار کردند اصلاً آدم (!) نشد.» پدرش در مجلس ختم او که در خانه برگزار شد، گفت: «دوستان، محکم باشید و خوشحال، صالح زنده است. پسر مردانه ایستاد. شما هم مردانه بایستید.» و بدین سان گل سرخی

دیگر فراراه مبارزان راه آزادی و عدالت اجتماعی شکفت.

رفیق صالح در ۱۷ دی ۱۳۳۲ در یک خانواده کارگری چشم به جهان گشود. پدرش راننده اتوبوس شرکت نفت اهواز بود. او که تنها پسر خانواده بود دوران تحصیل را با تمام مشقات و مشکلات در اهواز پشت سر گذاشت. از شانزده سالگی پا به عرصه مبارزه نهاد و پس از مطالعات ایدئولوژیک سرانجام به مارکسیسم-لنینیسم و پرچمدار راستین آن در ایران، حزب توده ایران، روی آورد. او به دلیل شخصیت متین، خون گرم، خلقی و شادابش و به خاطر سواد تئوریک و معلومات گسترده اش مورد احترام تمام دوستان، افراد فامیل، رفقا و همکارانش بود. و همیشه به عنوان یک عنصر انقلابی فعال چه پیش و چه پس از انقلاب فعالیت داشت. او در اداره مرکزی شرکت ملی نفت ایران (اهواز) کار می‌کرد. اکثر کارگران و کارکنان صنعت نفت اهواز او را به جسارت و شجاعت می‌شناختند.

رفیق صالح پیش از انقلاب بهمن ۵۷ به همراه چند تن از همکارانش هسته‌ای تشکیل داد و بیشتر افراد این هسته به تدریج و بیش از همه تحت تاثیر مطالعات ژرف و استعداد کم نظیرش به مواضع حزب روی آوردند. در دوران تلاطم انقلابی سال‌های ۵۶ و ۵۷ همراه با توده‌های مردم به طور فعال در انقلاب شرکت کرد و با ایثار و کوشش بی نظیری پا به پای کارگران نفت جنوب در اعتصاب گسترده آنها که موجب سقوط رژیم شاه شد فعالیت کرد. پس از پیروزی انقلاب در سازمان دهی تشکیلات حزب در صنعت نفت، نقش ویژه‌ای ایفا کرد. وی همراه با سایر رفقا، در راه دفاع از منافع کارگری صنعت نفت، بطور پی گیر مبارزه می‌کرد و کوشش داشت تا از انحلال تشکل‌های کارگری جلوگیری کند. پس از انحلال تشکل‌های کارگری، در صنایع نفت جنوب، مبارزه و فعالیت او و هم‌زمانش در

راه ایجاد تشکل های جدید کارگری بود.

رفیق صالح پس از آغاز جنگ و حمله نیروهای تجاوزگر به ایران، ۶ ماه را در جبهه گذراند. کار او در جبهه ایثار و پیکار در راه آزادی میهن و ترویج آرمان های حزب طبقه کارگر ایران بود. او در میان سربازان و درجه داران محبوبیت زیادی کسب و بسیاری از آنها را با نظرات روشن و انقلابی حزب آشنا کرد.

رفیق صالح، همگام با فعالیت گسترده سیاسی - اجتماعی به طور جدی به امور مطالعاتی و تحقیقاتی می پرداخت. او دارای معلومات قابل توجهی در رشته کمونیسم علمی و استعداد کم نظیری در امور تحقیقاتی بود. در اثر همین استعداد و قابلیت پس از عضویت در « کمیته نفت » حزب در اهواز، مسئولیت تعلیمات کمیته به او داده شد و چند ماه بعد عضویت در « کمیته شهر اهواز » را به عهده گرفت. او ضمن بهبود فعالیت های آموزشی در سطح استان، مقالات متعددی در باره وضع کارگران صنعت نفت نگاشت که برخی از آنها در نشریه کارگری « اتحاد » منتشر شد. در این اواخر رفیق دست اندرکار نگارش کتابی درباره تاریخچه مبارزات کارگران صنعت نفت جنوب بود که دست خونچکان جلادان جمهوری اسلامی رشته حیات او را قطع کرد و کتابش را نیمه تمام گذاشت.

در اردیبهشت ۱۳۶۲، رفیق صالح در محل کارش دستگیر شد و تا تاریخ تیرباران، ۲۴ شهریور ۶۳، شدیدترین شکنجه ها را تحمل کرد و در هیئت یکی از اسطوره های مقاومت سبب دلگرمی یاران دربندش شد. رژیم هرگز نتوانست در ایمان توده ای او کوچک ترین خللی ایجاد کند. ایمان او را به راهی که برگزیده بود در کلام پرشور او می توان یافت. پیش از دستگیری خطاب به یکی از رفقاییش از جمله نوشت:

"ما از ساطور خونچکان مدافعان سرمایه نخواهیم ترسید و هرگز مرعوب نخواهیم شد. ما علی رغم تمام مشکلات و پیچیدگی های موجود در عرصه سهمناک نبرد، بدون هراس از دشواری ها و شداید، همچنان استوارانه خواهیم رزمید و درفش پرافتخار حزب را که با خون شسته شده افراشته نگاه خواهیم داشت. ما به نبرد بی امان خود در دفاع از انقلاب و منافع توده های زحمتکش ادامه خواهیم داد و هیچ چیز قادر نخواهد بود ما را از پیمودن راه مقدسی که در پیش داریم باز دارد. آینده با تمامی شکوه و عظمت خود به ما تعلق دارد. ما قطعاً و بدون کمترین تردید اگرچه با رنج های گران، پیروزمندانه به آینده دست خواهیم یافت. پس زنده باد آینده و پیش به سوی آینده! بگذار سرمایه پرستان سیاه دل، از پیکار آهنین ما برخوردار شوند. ما پیروز خواهیم شد و در پیشگاه تاریخ سربلند خواهیم ماند."

فصل درخشان و زرین زندگی پرافتخار رفیق صالح به دوران زندان وی تعلق دارد. بی هیچ تردیدی باید گفت رفیق صالح یکی از پر شورترین، مقاوم ترین و سازش ناپذیر ترین رفقای توده ای ما در زندان اهواز بود. رفیق از اولین دقایق دستگیری با اراده ای خلل ناپذیر از آرمان های سترگ حزب



دفاع کرد. وی در زیر سخت‌ترین شکنجه‌های قرون وسطایی، چشم در چشم بازجویان و دژخیمان از مشی حزب دفاع می‌کرد و به افشاگری رژیم می‌پرداخت. هنگام نمایشات رسوای تلویزیونی با قاطعیت از آرمان حزب دفاع می‌کرد و می‌گفت: «حتی در صورت صحت این نمایشات که زیر فشارها و شکنجه‌های غیر انسانی گرفته شده، راه ما ادامه دارد، کمونیسم فناپذیر است.» با وجودی که رفیق صالح، به اصطلاح زندانیان، همه روزه جیره شکنجه داشت، هیچگاه حتی قدمی از مواضع انقلابی اش عدول نکرد. رفیق صالح در بند زندانیان سیاسی که به طور عمده توده‌ای بودند، از سویی مظهر مقاومت و شکست‌ناپذیری بود و از دیگر سو به عنوان یک توده‌ای آگاه و با سواد می‌کوشید تا سطح دانش سیاسی و تئوریک زندانیان را افزایش دهد. جلادان کوشیدند تا او را در برابر زندانیان وادار به «اقرار» کنند، اما موفق نشدند، او گفت: «از من می‌خواهند حرف بزنم» و رو به شکنجه‌گران فریاد زد: «دیوارها از ضرب کابل‌های شما به صدا در می‌آیند ولی من به صدا در نمی‌آیم، چون یک توده‌ای هستم و وقتی این راه را انتخاب کردم، درس مبارزه و مقاومتش را هم فراگرفتم و باز می‌گویم، زنده باد حزب توده ایران. زنده باد آینده.»

وقتی کوشش شکنجه‌گران جمهوری اسلامی به نتیجه‌ای نرسید او را به سلول انفرادی منتقل کردند. با این حال جان پرشور و عشق او به مبارزه، چنان شعله‌ای بود که با زیانه‌های شریبار، جان رفقای دریند توده‌ای را از ورای سلول‌نمور و تنگ انفرادی، گرم می‌کرد.

رفیق صالح امیرافشار را با یکی از اعضای سازمان مجاهدین خلق ایران یکجا تیرباران کردند و علی‌رغم تلاش رژیم در جلوگیری از انجام مراسم یادبود، گروهی از توده‌های زحمتکش و به ویژه کارگران نفت، آرامگاه آنان را در گل غرق کردند.

اکنون رفیق صالح در میان ما نیست، اما مبارزه‌پی‌گیر او و نبرد و مقاومت قهرمانانه اش در همه عرصه‌ها فراموش نخواهد شد.

کارگران صنعت نفت که چنین فرزند شجاعی را در دامان خود پرورده‌اند، به وجود او می‌بالند و راهش را که راه‌هایی همه زحمتکشان است در مبارزه‌پی‌گیر با استثمارگران ادامه خواهند داد.

\*\*\*

شعر زیر را یکی از یاران رفیق صالح امیر افشار شبی که خبر شهادت رفیق را شنیده سروده است:

### به یاد رفیق صالح امیر افشار که زندگی اش سرفرازی انسان است.

دیگر تو را نمی بینم،	تا راز استقامت انسان را
می دانم.	در خشکسالی شعور و عاطفه و
حتی اگر بهار	لبخند،
با هزار هزار جوانه سبز	دریابم.
این زمین و این آسمان را فراگیرد.	دیگر تو را نمی بینم خوب من!
و هزار هزار گل سرخ	
از تن ساقه ها،	می دانم.
تا آفتاب،	اما
تا ستاره ها،	می دانم که در ذهن پاک بهار،
قد برکشند،	همیشه زنده ای.
دیگر تو را نمی بینم	همیشه سبز و بالنده ای.

شعری که رفیق صالح در باره شهر جنگ زده و مصیبت دیده شوش سروده:  
**به شوش جنگ زده و شهیدان گمنامش**

در ماتی به وسعت يك اقیانوس  
 سرشك رازناك این کوچه های خاموش  
 غریو کدامین فاجعه است؟!  
 در گوشه های ملبس به تارهای پیچ در پیچ  
 عنکبوت  
 پیام جگرسوز کدامین آواره خفته است؟  
 درهای آهنین  
 خانه های شوش.  
 چگونه چنین گشته است  
 بر دیوارهای گلین انتهای شهر  
 خوف کدامین شهید نقش بسته است؟  
 \*\*\*  
 از کرانه های باختر  
 در آنسوی کرخه،  
 آنجا که هستی گرمزای «انسان»  
 به سان صخره ای زغالین  
 به کوره انقلاب سپرده می شود  
 انعکاس گوش نواز  
 سرود آسمانی يك ملت

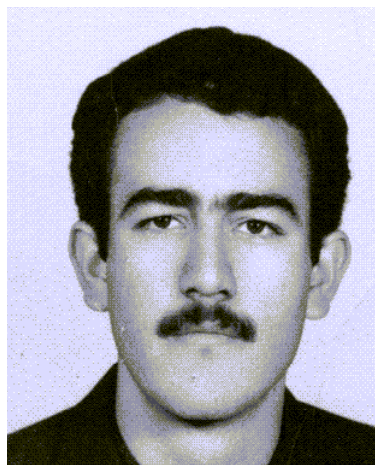
غمخواران شوش را شادمانی می دهد.  
 ای شوش  
 دوباره خواهی شکفت  
 و دبستان های متروک  
 با هیاهوی کودکان میوه خواهند داد.  
 کشتزارهای زرینت در نسیم پیروزی  
 رقصنده می شوند.  
 دروازه های بر روی باستانشناسان  
 گشوده خواهند شد  
 چشمان فروغناک  
 شهیدان گمنام  
 نگهبانان حقیقت را خواهند دید  
 که چگونه بر سینه ات  
 خال «افتخار جاوید» را می کوبند  
 شوش دوباره خواهی شکفت

اردیبهشت ۱۳۶۰

## رفیق شهید محمد حسین

## امیرهاشمی

## سرداد اما سر نداد



شهادت زیر شکنجه - سال ۱۳۶۷

محمدحسین امیرهاشمی در یکی از محله های قدیمی شهر تبریز و در يك خانواده کارگری توده ای چشم به جهان گشود. از همان اوان کودکی در شرایط رنج و ننداری زیست و بزرگ شد. بیکاری و بیماری و بی خانمانی را در همان خانواده و محله با پوست و گوشتش لمس کرد و با مرگ زود رس پدر مزه تلخ بی سرپرستی را چشید. درعین حال، با زندانی شدن

برادرش رابطه این پدیده های شوم را با عقب ماندگی جامعه اش دریافت و دل مهربان و حساس او در پشت دیوارها و میله های زندان پر از کینه و حس انتقام نسبت به مسببین این همه فقر و بیداد، یعنی رژیم شاه، شد. با اوج گیری جنبش علیه رژیم شاه، محمد با سری پرشور و دلی سرشار از عشق به حزب توده ها و اخلاقی متین و عزمی راسخ، در صفوف مقدم جنبش انقلابی شرکت کرد. در روزهای قیام بهمن ماه او در لباس پارتیزان های توده ای ظاهر شد و برای فتح سنگرهای انقلاب سلاح بر دوش گرفت و رزمید.

انقلاب بهمن فرارسید و محمد به عنوان یکی از مسئولین سازمان جوانان توده ایران، شب و روز دمی از فعالیت باز نایستاد و برای دفاع از انقلاب و تعمیق سواد سیاسی خود و سپس در پی فراخوان حزب، روانه جبهه های جنگ شد و جانانه از میهن دفاع کرد.

هنگام یورش به حزب توده ایران در سال ۶۱ به میان کارگران نقاش رفت و در راه ارتقاء آگاهی و کسب حقوق شان فعالانه به مبارزه برخاست.

در اسفند ماه ۶۳ به چنگ ماموران جمهوری اسلامی افتاد و عمال رژیم مدت ها خانواده اش را از سرنوشت وی بی خبر گذاشتند و عاقبت بعد از چهار سال یعنی در سال ۶۷ از جسم بی جان و لهیده وی به خانواده اش اطلاع رسید. محمد جان شیرینش رافدای آرمان های مقدس حزب در راه صلح و استقلال میهن، آزادی مردم و عدالت اجتماعی نمود. او سرداد اما سر نداد.

از رفیق محمد چند شعر به زبان شیرین آذربایجانی که نشان از ایمان پایدار به خلق و عواطفش دارد

به تاریخ ۱۳۶۳ به یادگار مانده است.

### « دوستاق دا »

گوزلریمی باغلاسان دا باغلاماز اوره گیم  
وجودومو دوغراسان دا یاشایاجاق دیله گیم  
اوره گیمده گونش بویدا اومودوم وار صاباها  
خاق عشق ایله بانان اوره ک کوله دوغمز بیرداها

\*\*\*

جلاد سنله دایامیشام من اوزاوزه دونیادا  
آلماندا «دمیتری یف» محکمه سین سال یادا  
یادیندایر ویتنام دا «دوان تروی لا» گوروشون؟  
او وور دوغون بهتلانلارایچون نه پای آلدین بیردوشون

\*\*\*

اسارتده گوره فیرم زحمت چکن ائلیمی  
ایلك شعاریم استقلاللا من آچدیق جادیلیمی  
سرمایه دار، خان، بیگ منی خائن دییب چاغیردی  
آمریکانین نوکرلری جاسوس دییب باغیردی.

\*\*\*

آللامادیم نه ثروته، نه شهرته، نه آدا  
صلح قوشوقاناد آپسین دئدیم بوتون دونیادا  
خالق میزین سعادتیی اولدو منیم شعاریم  
شن فراوان حیات سورسون منیم دوغما دیاریم

\*\*\*

من عدالت جارچی سیام حقیقت دیر دیلمده  
منیم علمی فلسفه نین مشعلی وارالیمده  
آرزولاریم آیدان آری داغ لار قدر اولودور  
منیم یولوم استقلالین، آزادلیغین یولودور.

\*\*\*

برگردان شعر رفیق محمد به فارسی:

## « در زندان »

اگر چشم هایم را از دیدن بازدارای طنین قلبم بازداشتنی نیست  
 پیکرم را به صلابه کشی هم، آرمان هایم جاویدان است  
 امید به فرداها خورشیدوار در دلم می درخشد  
 قلب تپنده با شور عشق به خلق خاکسترفی شود

\*\*\*

جلاد من رو در روی تو ایستاده ام در همه جای دنیا  
 محاکمه «دمیتروف» را در آلمان به خاطر بیاور  
 دیدار «دوان تروی لا» در ویتنام یادت هست  
 از آن تهمت ها که زدی چه طرفی بستنی و چه مزدی گرفتی؟

\*\*\*

نمی توانم مردم زحمتکش را در اسارت ببینم  
 آنگاه که اولین بار شعار استقلال به زبان آوردم  
 سرمایه دار، خان و بیگ خائتم خواندند  
 نوکران یانکی جاسوسم دانستند

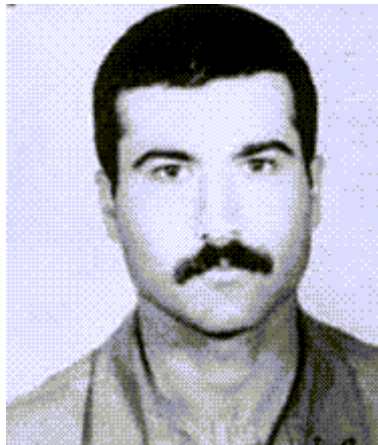
\*\*\*

فریب ثروت و شهرت و اسم و رسم را نخوردم  
 گفتم کبوتر صلح بال در آسمان جهان بگشاید  
 سعادت خلقم شعار هستیم شد  
 شادی سرزمینم امید رخشانم

\*\*\*

من منادی داد و حقیقت هستم  
 مشعل فلسفه علمی به دست دارم  
 عظمت آرزوهایم به کوه می ماند و درخشش اش به ماه  
 راه من راه استقلال و راه آزادی ست

## رفیق شهید رسول امیری



شهادت در زیر شکنجه دی ماه ۱۳۶۲

رفیق رسول امیری وابسته به يك خانواده مبارز توده ای در آستارا بود. پدر مبارز و توده ای او بارها مورد هجوم وحشیانه ساواک قرار گرفت و در بازداشت آخرش به ۶ سال محکوم شد. رسول مبارزه خود را پیش از انقلاب آغاز کرد و در سال خیزش انقلابی خلق، او نیز در مبارزات مردم فعالانه شرکت جست و پس از سرنگونی رژیم شاه، هم راه با گروهی از مبارزان این شهر «گروه سیاسی مبارزین خلق»، به حزب توده ایران پیوست. و در کمیته شهر آستارا به فعالیت پرداخت.

وی در سال ۱۳۳۷ چشم به جهان گشود و آموزش ابتدایی و متوسطه را در زادگاهش گذراند. شخصیت مبارز و مردم دوست او و مبارزات پدرش در این شهر ساحلی که مبارزان بسیاری را در دامان زحمتکشان پرورده است، حس احترام بسیاری را برانگیخته بود. وی همواره با سرسختی، اهداف انقلابی خود را در پشتیبانی از حقوق زحمتکشان و سازمان دهی آنان دنبال می کرد. رفیق رسول امیری در دوران فعالیت علنی حزب چندین بار بازداشت شد و آخرین بازداشت او همزمان با یورش سراسری به حزب در اردیبهشت ۶۲ بود که به آزادی نیا انجامید. وی در زندان های آستارا و اردبیل تحت وحشیانه ترین شکنجه ها قرار گرفت. اما روحیه قوی و شهامت فوق العاده او موجب شد که شکنجه گران نتوانند به خواست های خود دست یابند.

رفیق رسول امیری تا آخرین لحظه از آرمان های حزب خود دفاع کرد و سرانجام جان خود را وثیقه راه رهایی زحمتکشان قرار داد. دژخیمان جمهوری اسلامی جهت استتار جنایت خود علت شهادت او را فرار از زندان، گذشتن از مرز و خفگی در دریا قلمداد کردند. در حالی که اثر شکنجه و بریدگی در برخی از اعضای بدن رفیق دیده می شد. اما خیلی زود پرده از واقعیت برداشته شد و مردم پی به جنایت رژیم بردند. گزمگان رژیم با استفاده از چوب و چماق مانع دفن رفیق امیری در گورستان شهر شدند. آرامگاه او در گوشه دوری از جنگل است.

## رفیق شهید مرتضی باباخانی (مشهور به بابا)



شهادت در زیر شکنجه آبان ۱۳۶۳

در سال ۱۳۱۸ در شهرستان قصر شیرین از توابع استان کرمانشاهان تولد یافت. او از جوانی گام در راه پیکار با رژیم شاهنشاهی گذاشت و بی هراس در کنار دیگر رزمندگان سخت کوش آزادی و استقلال ایران قرار گرفت. در گیر و دار نبردها او جز نجات هم میهنان ستم کش خودانگیزه ای دیگر نداشت.

بلند بالا بود و ستبر اندام. شاد و خوش روحیه. اما محبوب و آرام در رفتار. خود را که شناخت کینه به

ستمگران را در درون خود و کشش به پیکار را در همه روح و جان خود یافت. در اوائل فروردین ماه سال ۱۳۴۹ توسط ساواک دستگیر و به زندان مخوف اوین و سپس قصر منتقل شد و تحت شکنجه قرار گرفت. استقامت او در زندان حماسی بود. دوران طولانی زندان و زجر و شکنجه های طاقت فرسا خللی بر اراده استوار او وارد نساخت.

در این سال او به اعدام محکوم شد و یکی از عاملان صادر کننده این حکم سپهبد فرسیو بود، اما در همان سال سپهبد فرسیو ترور شد و سرانجام پس از این حادثه رفیق مرتضی با یک درجه تخفیف به حبس ابد محکوم شد. در سال ۱۳۵۱ پس از اعتصاب های زندانیان او به زندان وکیل آباد مشهد تبعید شد و در آنجا در درون دیوارهای سرد و نمور زندان، با رفیق شلتوکی، بزرگی از تبار خویش - گردان سلحشور - آشنا شد و سرانجام خود را در میان مبارزان توده ای یافت. بر آن شد که داد را بر زمین جوید و بیداد را دست در دست هم دردان از زمین برکنند. با استدلال ساده می گفت: "بگذار در آن دنیا هر چه بر سر آقا رضا آمد بر سر من هم بیاید."

در سال ۵۷ با شروع انقلاب مردمی بهمن و در پی مبارزات مردم قهرمان ایران و باز شدن در زندان ها، رفیق مرتضی نیز پس از تحمل ۹ سال رنج و شکنجه، به همراه دیگر زندانیان سیاسی آزاد گردید. پس از پیروزی انقلاب، میدان مبارزه اش فراخ تر شد. تنگنای زندان جای خود را به دل بزرگ مردم رنج دیده و ستم کشیده داد. او به زادگاهش قصر شیرین - به میان مردمش، بازگشت. آن جا کتاب فروشی حزب را گشود. دشمنان زحمتکششان راحتش نگذاشتند. دیگر بار او را دستگیر کردند. کتاب فروشی را آتش زدند و این بار نیز تا پای اعدام رفت. اقدام به موقع حزب موجب نجاتش شد. پس از آن به تهران فراخوانده شد و پیکارش را در صفوف حزب ادامه داد.



در جریان یورش سرتاسری به حزب، وقتی به خانه رفیق مهدی حسنی پاك، پا گذاشت، دید پاسداران به خانه ریخته اند. او را هم مورد بازرسی بدنی قرار دادند. او با خونسردی، صحنه ای طبیعی در برابر آنها ایفا کرد. به خاطر قلب بیمارش از آنها آب خواست و در آشپزخانه پیام کوچک حزبی را که برای رفیق پاك داشت به کام خود انداخت و با آب فرو برد. آن روز دستگیر نشد.

در یورش دوم در خانه اش دستگیر شد. و بلافاصله به شکنجه گاه اوین منتقل و دیگر بار شکنجه های سخت. در تحمل شکنجه های هولناک سیاه چال های اوین تجلی پایداری کم نظیر مردی شد که از قریب ۴۴ سال زندگی نفرت از دشمنان مردم و عشق لایتناهی به انسان را تنیده با وجودش کرده بود. دژخیمان برای شکستن او تمام قساوت و پلیدی را به کار گرفتند تا او زانو بزند و به سخن آید. اما این توده ای مبارز، پاس دارنده شایسته واستوار اسرار خلق و فضیلت و شرف خویش بود.

او از زندگی پر رنج خود از در هم آمیختگی سال های دراز با مردم، وفاداری را و برای آن سرسختی را آموخته بود. آن چه که از او برجای مانده بود تنی در هم شکسته بود، پای و کمرش را در هم شکسته بودند و بر اثر ضربات تازیانه کلیه هایش عفونت و بر اثر بی خوابی قلبش را آنچنان آسیب رساندند که آن جسم تنومند و پرتوان چنان تحلیل رفت که همسرش در اولین دیدار او را به جای نیاورد. او ۴۰ کیلو شده بود.

جسم در هم شکسته و دردمندش را نتوانستند وسیله درهم شکنستن روحیه شگرف مردمیش کنند. به پیمانش وفادار ماند و قلب آرزومندش سرشار از عشق به مردم، میهن و حزب طبقه کارگر کشورش، از کار ایستاد.

## تزویر

روزها دست ها را

به احتیاط

مکرر سه بار آب می کشند

و شب ها در خون انسان ها

هزاران بار غسل می کنند

\*\*\*

روزها رو به خدای خویش می آورند

گویی عشق می ورزند!

و شب ها

دل های عاشقان را دفن می کنند.

\*\*\*

و از وحشت روشنایی

نه فانوس ها،

که چلچراغ ها را به دار می کشند.

و دلالان جهل

گنج های انسانیت و ایمان را

زنده به گور می کنند.

\*\*\*

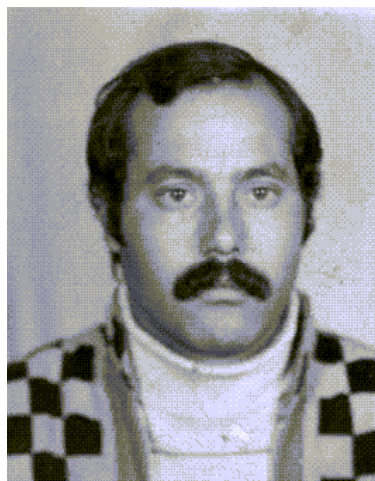
و این گونه بود که

عارفانی نو به بازار در آمدند

که خدای خویش را نیز

به گور سپردند.

## رفیق شهید ستار بابانژاد فرزند راستین زحمتکشان



شهادت شهریور ۱۳۶۷ - فاجعه ملی  
تا آن هنگام که فاجعه ملی فرا رسد، بیش از ۶ بهار  
را در زندان گذرانده بود. چهارسال پیش از آن. به او  
گفته بودند که تو آزادی تنها به یک شرط: توبه کن!  
و رفیق ستار چنان نکرد و دریند ماند، درست  
چهارسال. و در پایان کار هنگامی که همان شرط را از نو  
در برابرش گذاردند همان پاسخی را شنیدند که پیشتر  
شنیده بودند...

رفیق ستار بابانژاد در سال ۱۳۲۷ در شهرستان  
اردبیل در یک خانواده فقیر و پرجمعیت کارگری چشم به

جهان گشود. در زادگاه خود راهی دبستان و دبیرستان گردید. بعد از پایان دوره سربازی برای ادامه  
تحصیل در رشته راه و ساختمان راهی تهران شد. در تهران مدتی در شهرداری کار کرد. پس از  
مدتی در یک شرکت خصوصی به کار پرداخت و از طرف شرکت به اصفهان، شیراز و ایرانشهر منتقل  
شد. قبل از انقلاب، به کرج رفت و مسئولیت ساختمان سیلوی آن شهرستان را برعهده گرفت.

رفیق ستار در سال ۱۳۶۱ ازدواج کرد و بعد از سه ماه زندگی مشترک بازداشت و روانه شکنجه گاه  
های قرون وسطایی جمهوری اسلامی گردید. رفیق طی هفت سال که در شرایط بسیار دشوار زندان بسر  
می برد، همواره به طور آشکار به توده ای بودن خود افتخار می کرد. به طوری که به تعریف هم  
بندهایش، تمامی زندانبانان تنها چیزی که در قبال آزدیش از او می خواستند، فقط و فقط تنفرنامه بود.  
از او می خواستند، به آرمان هایش پشت کند ولی او هیچ گاه و به هیچ قیمتی حاضر به این کار نشد تا  
جایی که پر ارزش ترین سرمایه زندگی خود یعنی جانش را در جریان فاجعه ملی فدا کرد. رفیق ستار  
مسئول تشکیلات حزب در کرج بود.

### یکی از رفقاییش طی گزارشی درباره رفیق ستار نوشت:

«استواری ستار و چهره خندان او در زندان اوین معروف عام و خاص بود. نگهبانان نیز او را به  
خوبی می شناختند و مواظب بودند که پیش او به حزب بد و بیراه نگویند. هنگام دستگیری، همسرش  
باردار بود و او در زندان خبر تولد پسرش ساسان را دریافت کرد. پسرش روز به روز بزرگ تر شد ولی  
پدر را همیشه پشت شیشه های زندان دید. ستار در اواخر پائیز ۶۳ در اوین به دادگاه رفت و از مواضع

حزب دفاع کرد و چون اتهام خاصی نداشت حکم آزادی گرفت البته به شرط مصاحبه و توبه. از آن هنگام او از معروف ترین زندانیان ملی کش اوین و گوهردشت بود. او بارها و بارها برای تنبیه از اتاقی به اتاق دیگر برده شد، انفرادی کشید و شلاق خورد ولی هیچ گاه زبانش از اعتراض باز نایستاد. همه زندانیان به او احترام می گذاشتند و درمورد هر مسأله ای که پیش می آمد، نظر «آقا ستار» را جویا می شدند، حتی برخی از زندانیان «تواب»، رازهای مگویشان را در فرصت های هواخوری و... با او در میان می گذاشتند و چاره جویی می کردند چرا که مطمئن بودند زبان ستار باز نخواهد شد. در اوایل تابستان سال ۱۳۶۶ زندانیان ملی کش را برای اعمال فشار بیشتر به گوهردشت انتقال دادند و آنها را مورد ضرب و شتم قرار دادند. ستار در آن هنگام از خود دفاع کرد و چند نگهبان را به زیر مشت و لگد گرفت.

پیکر له و لورده ستار را بعد از این ماجرا به بیمارستان بردند، در حالی که خطر کوری ناشی از شدت جراحات وارده وجود داشت. در ملاقات بعدی خانواده اش که او را با چنان سر و وضعی دیدند علت را جویا شدند. ستار با صدای بلند- طوری که در همه سالن شنیده می شد - گفت: اینها بی خود و بی جهت ما را می زنند ولی مادر ناراحت نباش من هم تا آنجا که زورم برسد از خودم دفاع می کنم و آنها را می زنم. نگهبانان سر رسیدند و این بار در برابر خانواده اش او را به باد کتک گرفتند.

اندکی پیش از اعدام، در جلسه ای که از سوی زندانبانان سازمان داده شده بود، گروهی از «توابین» ستار را به زور بالا بردند، تا به اصطلاح از حزب اعلام انزجار کند. اما او بی آنکه حرفی بزند، لبخند بر لب سرچایش بازگشت. «

یاد و راه رفیق ستار، این فرزند راستین زحمتکشان جاودانه باد!



## رفیق شهید ابوتراب باقرزاده آخرین درس فروتنانه

شهادت شهریور ۱۳۶۷ - فاجعه ملی  
«ره تاریک با پاهای من پیکار دارد  
بهر دم زیر پایم راه را با آب آلوده  
به سنگ آکنده و دشوار دارد؛  
به چشم پا ولی من راه خود را می سپارم  
جهان تا جنبشی دارد رود هر کس به راه خود...»

(نیما)

روحی لطیف چون شبنم و سرسخت چون الماس. ظریف و

هنر دوست. بذله گو و نکته سنج. برای کسی که به سیمای جوان و پر نشاطش می نگریست، باور کردنش مشکل بود که در برابر انسانی ایستاده که یک ربع قرن را در سیاه چال ها گذرانده است. همان صفا، حجب و سادگی که با آن، زمانی که کودکی بیش نبود، راه باریک و سبزه گرفته روستای "چهره" را پشت سر گذاشته بود، با او بود. رفیق باقرزاده مظهر عشق به زادگاه، عشق به میهن و عشق به انسان ها بود. هرگاه سخنی از مازندران بود، چهره اش می شگفت. همه چیز مازندران برایش گرمی بود: زبانش، کوهپایه های رادمرد پرورش، جنگل های مه آلودش، سواحل بی انتهایش و مردمش. مردمی که مرواریدهایی چون او را در دل خود پرورده بودند. و مگر بدون عشق آتشین به خلق و میهن می شد مصائبی آن گونه را تاب آورد...

\*\*\*

رفیق ابوتراب باقرزاده در سال ۱۳۰۹ در روستای "چهره" از «بلوک بابل کنار» مازندران در یک خانواده روستایی به دنیا آمد. دوران کودکی را در روستای زادگاهش گذراند و در "درازگل" و "شیرگاه" به تحصیلات ابتدایی پرداخت. رفیق باقرزاده در سال ۱۳۲۳ برای تحصیلات متوسطه به بابل رفت و تا سال ۱۳۲۹ در این شهر درس خواند. سال های آخر تحصیلات رفیق در بابل با اوج گیری مبارزه مردم و نبرد ضد استعماری و ضد استبدادی مصادف شد و او نیز چون هزاران تن از مردم آزاده مازندران به این مبارزه عظیم پیوست. برای انسان های رنج دیده و آزاده ای چون رفیق باقرزاده ممکن نبود که در برابر رنج، حرمان و محرومیت هموطنانش بی تفاوت بماند. مردم ایران نمی بایست اینگونه زندگی کنند. لازم بود راهی به روشنایی، به سعادت جست. و رفیق باقرزاده این راه را یافت و اندکی پس از ورود به دانشکده افسری شهرستانی، در سال ۱۳۳۰ به عضویت حزب توده ایران درآمد.

پس از کودتای امپریالیستی ۲۸ مرداد، رژیم به او مظنون شد، ولی چون سند و مدرکی علیه وی

نداشت، او را به بندرعباس تبعید کرد. پس از کشف شبکه افسری حزب، رفیق باقرزاده به تهران انتقال یافت و او نیز مانند ده ها افسر شریف و میهن پرست دیگر به اعدام محکوم شد. يك سال بعد حکم اعدام به حبس ابد تبدیل گردید.

\*\*\*

دوران طولانی زندان آغاز شده بود. می بایست حماسه "انوشه"ها را، این بار به گونه ای دیگر، تداوم بخشید. می بایست به دشمن طبقاتی ثابت کرد که افسران مبارز توده ای همان گونه که با چهره خندان به پای چوبه اعدام می روند، در اعماق سیاه چال نیز هویت مردمی و اعتقادی خویش را پاس می دارند. باقرزاده ها معنای عمل خود را نیک می دانستند. تقدیر مبارزه انقلابی و وظیفه ای بس گران بردوش آنها نهاده بود؛ دفاع با گوشت و پوست، باصرف ذره ذره زندگی از حقانیت يك راه، يك اندیشه، يك باور خردمندانه و والا. سال های رنج. سال های پیکار. سال های صیقل گوهر وجود. چون دریا خود را پالودن. خواندن و آموختن. از منظومه های اساطیری یونان تا گوته و شکسپیر و گورکی؛ از فردوسی و حافظ و عطار تا عارف و فرخی یزدی و لاهوتی. هر آنچه نیک و انسانی است؛ هر آنچه در خود نشانی از تپش روح انسان دارد را، در خود گرد آوردن. و آنگاه به دیگران آموزاندن. تقسیم اندوخته ها با سرودهای جوان، آنان که با شور، راه ترا پی می گیرند... نسیم آزادی می وزد. عطر انقلاب به سیاه چال ها می رسد. نگین های صیقل یافته از رنج در میان خلق اند. دیوان می گریزند...

\*\*\*

مبارزه ادامه دارد. باید اندیشه های والای حزب را به میان خلق برد. رفیق باقرزاده عضو هیئت سیاسی کمیته مرکزی حزب و مسئول شعبه تبلیغات است. از هر سو یارانی گردهم می آیند؛ از زندان، دانشگاه، مهاجرت، زندگی مخفی و... مبارزه شکل عوض می کند، اما هیچگاه پایان نمی یابد. حضور حزب در همه جا محسوس است. شعارها، پوسترها و اعلامیه های حزب در هر گوشه ای از میهن، در هر کارخانه و درهر دانشکده بر دیوارهاست. در میان خلق است. رفیق باقرزاده باز به جوانان می آموزد. نه با نصیحت و اندرز، بلکه با عمل خود، با زندگی خود، با شخصیت خود. و این کاری نیست که از هر کس برآید.

\*\*\*

بار دیگر شکنجه گاه و این بار آزمونی هولناک تر. دشمن حقیر خود را در مقابل این عظمت خوار و زبون می بیند. مصاف دشوار و نابرابر. یا باید خائنان را تطهیرکنی یا چون آفتاب در هر سپیده برآیی و در هر شامگاه غروب کنی.

- انتخاب کن!

- الماس وجود آسان به دست نیامده است تا آن را نثار خوکان کنی؛

- پس در این صورت باید بشکنی، هزار تکه شوی!

- ای ابله! الماس حتی اگر تکه تکه شود، هر تکه آن باز الماس است.
  - امثال تو را در گورهای بی نام و نشان خواهیم افکند.
  - گوهر نهفته را بیشتر می جویند!
- شهادت آخرین درس فروتنانه رفیق باقرزاده بود.

\*\*\*

رفیق شهید ابوتراب باقرزاده - عضو هیئت سیاسی کمیته مرکزی حزب، قهرمان شکنجه گاه های شاه و خمینی - سال ۱۳۶۲ - زندان کمیته مشترک

«... در راهرو با چشمانی بسته نشسته ام، راهرو مملو از زندانی است. سلول ها و اتاق های زندان گنجایش این همه زندانی را ندارد. رو به رویم يك سلول انفرادی است. يك رفیق حزبی و به گمانم یکی از رفقای کمیته مرکزی در آن جای دارد. فشار زیادی به او وارد می آورند. فشار برای گرفتن مصاحبه های دروغین است. هنوز از هویت او با خبر نیستم. يك روز صبح حوالی ساعت شش، درب سلول او باز می شود و چند پاسدار، زندانی را با برانکارده به بیرون می برند، پاسداران عجله دارند. با لگد و توهین در راهروی پر از آدم، راه خود را برای سریع رفتن می گشایند. چند روز می گذرد و يك شب بار دیگر زندانی فوق را پیچیده در يك پتوی سربازی به سلول باز می گردانند. شخصی که احتمالاً بازجوست، پس از بستن درب سلول خطاب به پاسداران بند می گوید: «دیگر مراقبت ویژه لازم نیست، حاضر به هیچ همکاری نیست، از آن جان سخت هاست. حاضر است خودکشی کند اما حرف نزند و يك فحش آبدار نثار وی می کند... فعلاً به حال خودش رهاش کنید.» و بازجو از بند می رود.

چندین روز می گذرد. پاهای من مجروح است. روزی برای رفتن به بهداری زندان، هم زمان، فرد زندانی در آن سلول و من را فرا می خوانند. تازه در بهداری فهمیدم او رفیق ابوتراب باقرزاده است. او مقاومتی حماسه ای در زندان کمیته مشترک کرده بود.»

\*\*\*

«... از فرصتی کم نظیر که پیش آمد و لحظاتی نزدیک او قرار گرفتم. در برابر اشاره و حالت شدیداً کنجکاو من که چرائی جراحات صورتش را پرسیدم، با دست اشاره کرد که با يك چیز برنده صورت خود را زخمی کرده تا نتوانند او را به جلوی دوربین تلویزیون بکشند... وسایلی که بعد از اعدام رفیق تحویل داده بودند. چند پیراهن و يك جفت کفش و يك عدد عینک بود، که در يك صفحه این عینک، سیم خاردار حك شده بود و در دیگر صفحه آن گل حزب حكاکی شده بود. این گوشه کوچکی از زندگی و مبارزه یکی از مردان بزرگ و قهرمان حزب هست...»

## رفیق شهید مصطفی بختی



شهادت به دست افراد محافل ارتجاعی - سال ۱۳۶۱  
چهار سال پس از شهادت رفیق مصطفی بختی در خرم آباد،  
یکی از رفقا پرده از جریان قتل وی بر می دارد.

وی می نویسد. ۱۶ نفر از عوامل رژیم، در دو اتومبیل - یکی  
با مارک سپاه و دیگری پیکان مصادره ای - به خانه رفیق مصطفی  
بختی ریختند، با کارد موکت بری و چاقو و چماق به جانش افتادند

و سرانجام با شلیک تیری او را از پا در آوردند. هنوز نیم نفسی از او - که ورزشکار بود و نیرومند و  
جانانه مقاومت کرده بود - باقی مانده بود که بستگانش او را به بیمارستان «شهدا» («اعظمی» سابق)  
رساندند. پزشک بلادرنگ دست به کار معالجه شد و حتی از خون خود به او تزریق کرد تا شاید مانع  
مرگ وی شود، اما او باشان رژیم که کمر به قتلش بسته بودند به بیمارستان حمله کردند، پزشک و  
پرستارها را کتک زدند، سرم را از بدن بی رمق رفیق مصطفی بیرون کشیدند و جنایت خود را کامل  
کردند. عظیم مرادی (که پیش از آن مجاهدی به نام خرم آبادی را به قتل رسانده بود)، سید حسین  
طاهری خرم آبادی (برادر زاده نماینده خمینی در سپاه خرم آباد)، مجید جزایری (که قبلاً یک دختر عضو  
سازمان فدائیان خلق اکثریت را کشته بود) از جمله کسانی بودند که در قتل ناجوانمردانه رفیق مصطفی  
دست داشتند. در جریان هجوم، حسین طاهری با استفاده از کلتی که از عظیم مرادی گرفت به سوی  
رفیق مصطفی شلیک کرد و هم او بود که بعدها تلفنی خانواده رفیق شهید ما را مورد تهدید قرار داد و  
خواست که خرم آباد را ترک کنند. وی گفت: من بچه شما را کشتم. اگر نروید شما را هم می کشم.

تشییع جنازه رفیق مصطفی با اخطار عوامل رژیم به خانواده اش، ممنوع اعلام شد. با این حال عده  
زیادی از مردم در این مراسم شرکت کردند. این مسأله به چماقداران «حزب الهی» گران آمد و با  
اسلحه گرم و سنگ و چوب و چاقو دست به حمله زدند، به سمت مشایعین تیراندازی کردند و شش نفر  
از آن ها را با گلوله مجروح ساختند. پس از آن، افراد خانواده رفیق بختی دائماً تحت فشار بودند، تا  
این که ناچار شدند خانه خود را به ثمن بخش بفروشند و آواره دیگر شهرها گردند.

رفیق مصطفی بختی هنگام شهادت ۳۰ ساله بود. وی فعالیت انقلابی اش را در جریان مبارزه مردم  
علیه رژیم شاه - در سال ۱۳۵۷ - آغاز کرد و به همان دلیل ۲ ماه زندانی شد. در زندان حزب را  
شناخت و پس از رهایی از بند مبارزه خود را به عنوان عضو فداکاری از حزب توده ایران دنبال کرد. وی  
تا هنگام شهادت دائماً مورد آزار و تهدید بود، با این حال در ایمان او به حزب خللی وارد نیامد و تا  
آخرین دم قلبش به خاطر زحمتکشانش می تپید.



## رفیق شهید رضا براتی



شهادت شهریور ۱۳۶۷ - فاجعه ملی

رفیق براتی، مبارزی فداکار و مورد احترام در زندان به شمار می آمد. وی در برگه های بازجویی دادستانی ارتش که مواضع او را پس از اتمام دادگاه مورد پرسش قرار می دهد، نوشته بود: «من با هر شرطی و تحت هر شرایطی حاضر به آزادی نیستم.» در سال ۱۳۶۵ در یکی از ملاقات های خود از زندان گوهردشت به خانواده اش تاکید کرده بود: «من آدمی نیستم که شرایط رژیم را بپذیرم و از زندان بیرون بیایم، همسر عزیزم باید این مسأله را برای خودش حل کند...» ستوان براتی با غرور شایسته هر توده ای، و به رسم مبارزان توده ای در جریان فاجعه ملی در برابر گروه سه نفره مرگ که از او تنفر نامه می خواستند، نه گفت و از تعلق به حزب توده ایران با کلمات آتشین دفاع کرد.

## ریشه و جنگل

صد بار اگر که استخوان شکنندم	من، شاخه ای ز جنگل خلقم،
گاه نیاز باز	از ضربه تبر
آن هیمة ام که شعله بر انگیزد	بر پیکر سلاله من یادگارهاست.
آن ریشه ام که جنگل از آن خیزد.	با من مگو سخن ز شکستن!
	هرگز شکستگی به بر ما شکفت نیست
سیاوش کسرائی	بر ما، عجب، شکفتگی اندر بهارهاست.
آبان ماه ۱۳۶۲	صد بار اگر به خاک کشندم

## رفیق شهید عباس بستاره

انسانی رنج‌دیده، مبارزی پرشور



شهادت شهریور ۱۳۶۷ - فاجعه ملی

رفیق عباس بستاره در سال ۱۳۳۸ چشم به گیتی گشود و در تنگنای محیط زیست يك خانواده کارگری، با همه محرومیت‌ها و رنج‌هایش پا گرفت و بزرگ شد. عباس در حین تحصیل کار هم می‌کرد.

بدینسان بیش از پیش از درد و رنج زحمتکش‌ان آگاه

شد و برای مبارزه برضد بیدادگری‌ها و پلشتی‌های اجتماعی انگیزه یافت. رفیق بستاره از سال‌های ۱۳۵۰ به گونه‌ای پیگیر به مطالعه روی آورد و به مرغ اشتیاق خود برای فراگیری دانش مبارزه طعام داد. دیری نپائید که خود را در هوای عطراکین اندیشه‌هایش، عاشقی شیفته‌جان دید که دیگر هیچ چیز جز عمل به او آرامش نمی‌بخشید و به خواستش پاسخ نمی‌داد، در سال ۱۳۵۵ به عضویت سازمان نوید درآمد.

رفیق بستاره پس از تمام کردن دوران دبیرستان در سال ۱۳۵۶ موفق شد وارد دانشکده ادبیات دانشگاه تهران شود. فعالیت پرشورش در محیط دانشگاه و در بین دانشجویان، او را به یکی از چهره‌های موفق جنبش دانشجویی علیه رژیم دیکتاتوری محمدرضاشاهی تبدیل کرد.

پس از پیروزی انقلاب بهمن ۵۷ وی به شیراز رفت و فعالانه به کار سازماندهی کارگران استان فارس مشغول شد. در سال ۶۱ با دریافت ماموریت حزبی، به تهران بازگشت و در سازمان مخفی حزب سرگرم فعالیت شد.

سرا انجام در اردیبهشت سال ۶۲ در جریان دومین یورش گسترده نهادهای سرکوبگر رژیم جمهوری اسلامی به حزب توده ایران، به بند کشیده شد. شش سال شکنجه‌های قرون وسطایی مزدوران خمینی نتوانست او را به زانو درآورد. قهرمانانه ایستادگی کرد و حاضر نشد به هیچ شکلی به آرمان والای حزبی پشت کند.

شکنجه‌گران که از درهم شکستن اراده اش ناامید شده بودند، او را به همراه صدها تن دیگر از مبارزان دلیر خلق در جریان فاجعه ملی کشتار زندانیان سیاسی ایران، به جوخه اعدام سپردند.

## رفیق شهید رئوف بلدی سربلندباش مادر! پسرت يك قهرمان بود



شهادت شهریور ۱۳۶۷ - فاجعه ملی

«نه، هیچ شگفت نبود.»

«نه هیچ ناگهانی نبود این خبر.»

بی تردید مادر چنین با خود می اندیشید، هنگامی که

خبر اعدام پسرش را شنید. او بارها از رئوف شنیده بود:

«من تسلیم اینها نمی شوم، حتی اگر اعدام کنند.» آری

رئوف تسلیم نشده بود، مثل آن جان های شیفته دیگر که آرمانی زیستند و آرمانی مردند. و دشمن جنایتکار که حضور آنان را چون خارهایی در چشم می دید دست به خون پاکشان آلود.

برسوک رئوف که بود که نگرید. جای خالی این انسان پاك باز و جسور را چگونه می توان دید و برنیاشفت؟ اما گریه مادر دیگرگونه بود. او می گریست، اما نه با غروری زخم خورده. رئوف مردانه ایستاده بود، و مردانه مرده بود. پس باید سربلند داشت. مادر این را خوب درک می کرد. او حضور فرزند را در آرزوهای برآورده نشده محرومان می دید. و سراهایی که به احترام در برابرش خم می شدند. و دستانی که به همدردی برشانه های تکیده اش قرار می گرفت. و چشم هایی که به مهربانی در او خیره می شد. و کلماتی که بی پیرایه ادا می شد و او را تسلی می داد.

- سربلندباش مادر! پسرت يك قهرمان بود، يك انسان واقعی...

\*\*\*

رفیق رئوف بلدی، تحصیل کرده ایتالیا بود، در رشته دکوراسیون صحنه، متاعی که در جمهوری اسلامی خریداری نداشت. به نقاشی هم که ساعات تنهایی اش را پرمی کرد عشق می ورزید. بوم و رنگ و قلم مو ایزاری بودند تا رئوف عواطف عمیق انسانی اش را تصویر کند، در عین حال با فروش تابلوها زندگی ساده اش را سروسامان می بخشید. در ایتالیا، فروش تابلو، رئوف را سرپا نگه می داشت. اما در ایران چنین نبود. انقلاب او را به میهن بازگردانده و به کرمانشاه، به زادگاهش کشانده بود. او می خواست تمام وقتش را میان توده ها باشد. و خود را در راهشان ایثار کند. اما مگر نه آن که جوهر آدمی کار اوست. پس باید به جستجوی کاری بر می آمد. گذراندن وقت به مطالعه در کتابخانه عمومی شهر و وقت و بی وقت به اینجا و آنجا مراجعه کردن به جستجوی کاری. سرانجام در زمره معلمان حق التدریسی راهی اسلام آباد غرب شد. آنچه که دستش را می گرفت، بیش از هزینه

رفت و آمد به کرمانشاه و خرید رنگ، موم و قلم مونی بود، اما ارزش معنوی کارش به او توانی مضاعف می داد: آموزش. انتقال دانش. انتقال افکار و تجربه ها به دانش آموزانی که تشنه دانستن اند. یک بار گذار رئوف به دبیرستانی افتاد که خود مدتی دانش آموز آنجا بود. گرما گرم انقلاب بود. قرار بود که در دفاع از انقلاب مراسمی در دبیرستان اجرا شود. رئوف طرح دکوری داد که بسیار مورد توجه قرار گرفت. اداره ارشاد از او دعوت به همکاری کرد. رئوف نپذیرفت. می دانست که آزادانه نمی تواند به کار بپردازد. جلوی خلاقیتش را می گیرند. و باز ادامه تدریس. تدریس زبان انگلیسی.

\*\*\*

رئوف قصد داشت که دیگر بار به ایتالیا برود. تا ترکیه هم رفت. اما یورش به حزب از نو به داخل کشور باز شد. تا آن هنگام، شاید احساس می کرد که بدون او هم کار حزب می گذرد. و تازه می توانست در خارج از کشور فعال باشد، اما پس از یورش، رئوف وجود خود را در کشور ضروری می دید. به کرمانشاه بازگشت. تبلیغات علنی. آنچه بی پروا از حزب دفاع می کرد که برخی ها می گفتند: «رئوف به سیم آخر زده است» و این دفاع بی پروا و صریح از حزب و حمله به رژیم که با هجوم به حزب طبقه کارگر به انقلاب خیانت کرده بود، رئوف را به زندان کشاند. ۱۸ ماه بازجویی، شکنجه و زندان. بعد، «شانس» آورد و با تشبث به این و آن توانستند از بند رهایش کنند. آزادی موقت. و چشم و گوش های رژیم می خواستند بدانند که زندانی از بند رسته در چه پاشنه ای می چرخد. و دیگر بار ادامه راه پیشین. رئوف پیگیرتر از همیشه به تبلیغ آرمان های حزب پرداخت. هر چه در توان داشت در این راه به کار می گرفت. «طبیعی» بود که رژیم تاب این «آزادی» را نداشت. سرکشیدن جام زهر قطعنامه ۵۹۸ توسط خمینی و دستگیری مجدد بسیاری از زندانیان از بند رسته، از جمله رئوف. زندان دیزل آباد کرمانشاه. و بعد، انتقال به زندان مخوف «گوهردشت». و این آخرین معبر زندگی رئوف بود.

در پانزده شهریور ۶۷، رفیق رئوف بلدی، ۳۳ ساله، جزو اعدامی ها بود.

## رفیق شهید ابوالفضل بهرامی نژاد



تیرباران ۷ اسفند ۱۳۶۲

زمانی که میهن ما و خلق های زحمتکش کشور ما اسیر سلطه اهریمنی رژیم سرسپرده پهلوی بودند، رفیق بهرامی نژاد، راهی را جستجو می کرد که به سر منزل آزادی و استقلال ایران و بهروزی و سعادت کارگران و دهقانان منتهی شود. ورود به دانشکده صنعتی برای او زمینه مساعدی در یافتن این راه بود. خیلی زود به حقانیت تاریخی جهان بینی مارکسیسم-لنینیسم و پیرو راستین آن در کشور ما یعنی حزب توده ایران پی برد و همه تلاش خود را به کار بست تا با مرکز حزب در خارج از کشور تماس بگیرد.

با پیروزی انقلاب شکوهمند ضد امپریالیستی و مردمی بهمن ۵۷ و شروع فعالیت علنی حزب توده ایران برای رفیق ابوالفضل این امکان فراهم شد به آرزویش در زمینه ارتباط رسمی تشکیلاتی با حزبی که آن را ناجی زحمتکشان تشخیص داده بود دست یابد.

رفیق بهرامی نژاد با شروع فعالیت علنی حزب بلافاصله با آن تماس گرفت و به اقتضای شغلش (کار در اداره کامپیوتر ارتش) به سازمان مخفی وصل شد.

در سال ۱۳۵۸ در پیش روی ابوالفضل آزمون دشواری قرار گرفت. به او ماموریتی پیشنهاد شد که در صورت دستگیری صد در صد به مرگ وی می انجامید. وی این ماموریت را با آغوش باز پذیرفت و با موفقیت به انجام رساند. در قاموس او روی بر تافتن از وظایف دشوار حزبی حرام بود.

ایشان در زندگی روزمره از بارزترین خصایص این شهید گمنام توده ای بود. تا قبل از ازدواج، پنج هفتم حقوق اندکش را تقدیم حزیش می کرد و بعد از ازدواج نیز علاوه بر پرداخت مرتب حق عضویت در هر فرصتی که دست می داد از کمک مالی به حزب دریغ نمی ورزید.

«مریم» یادگار زنده رفیق ابوالفضل بهرامی نژاد است. علاقه پایان ناپذیر او به یگانه فرزندش، زندگی پر از مهر و وفا با همسرش و احساس مسئولیت آگاهانه در قبال مادر و سایر اعضای خانواده اش جملگی جلوه ای از خصایل والای انسان دوستانه او بودند. در کانون خانوادگی رفیق بهرامی نژاد آن ارزش های معنوی حاکم بود که وی در راه تحقق آنها در سراسر جامعه ایثارگرانه پیکار می کرد.

تواضع و فروتنی ویژه و سیمای مهربان و خندانش حکایت از ضمیر پاک و زلالش داشته. در درون آن جثه کوچک، دنیای بزرگی از عشق به توده ها و همسر و فرزندش جای داشت.

در جریان یورش دوم دستگیر شد. راهی را که با آگاهی کامل برگزیده بود و به آن ایمان راسخ داشت با سربلندی و تا آخر پیمود و در ۷ اسفند ۱۳۶۲ همراه با پسر عمویش محمد بهرامی نژاد و هشت تن دیگر از هم‌زمانش هستی خود را در راه آزادی میهن و خلق‌های زحمتکش ایران فدا کرد. در وصیت نامه‌ای که از رفیق به جای مانده، وفاداری او به خلق و حزیش و ایمانش به پیروزی نهایی راهی که وی در آن گام بر می‌داشت، و بر گرفته شدن «نقاب از چهره دشمنان» به خوبی هویدا است.

\*\*\*

#### اواخر بهار ۱۳۶۲ - کمیته مشترک سابق

«... پاک‌ی و خلوص نیت رفیق ابوالفضل مثال زنی بود. او را همه دوست داشتند. و او با همه زندانیان سیاسی از هر گروه و دسته‌ای رفاقت داشت. هیچ‌کس از خود نمی‌گفت آنقدر که هیچ‌یک از ماها حدس نمی‌زد او را خطر مرگ تهدید می‌کنند... یکی از جرم‌های او نوشتن کتابی بود به نام «پژوهشی در طبیعت و ماورای طبیعت» ابوالفضل هنگام خروج از جمشیدیه خطاب به بقیه گفت: «بچه‌ها ببینید ما تا لحظه آخر هم می‌گوئیم و می‌خندیم» خبر اعدام او، به هم‌راه سرشاخه‌های گروه نظامی، همه را در بهت و ناراحتی عمیقی فرو برد.»

#### ۳ تابلو از رفیق ابوالفضل بهرامی نژاد

تاریخ داور نهایی است. هم‌اوست که نقاب تزویر از چهره منحوس دشمنان خلق بر خواهد داشت و مبارزه قهرمانانه فرزندان فداکار میهن را ارج خواهد نهاد. این یک حکم بی‌برگشت است که رفیق شهید توده‌ای ابوالفضل بهرامی نژاد هنگام بدروود با زندگی قهرمانانه‌اش در وصیت نامه خود بر آن تاکید ورزیده است. در متن وصیت نامه او که مطابق معمول بخش مهمی از آن توسط جنایتکاران سیاه دل خط خورده و سیاه شده است، این جمله به روشنی دیده می‌شود:

«بدانید که من خیانت نکردم و روی آرمان‌هایم ایستاده‌ام. این را تاریخ نشان خواهد داد و نقاب از چهره دشمنان بر خواهد گرفت.»

رفیق بهرامی نژاد خیلی خوب می‌دانست که بزودی پرده از جنایات رژیم برداشته خواهد شد و آن چه را که خلق گرامی خواهد داشت، مبارزه قهرمانانه کسانی است که در راه آزادی، استقلال و دفاع از منافع محرومان جامعه، تا آخرین نفس از پای نایستادند و از بذل جان دریغ نکردند. رفیق ابوالفضل بهرامی نژاد و پسر عمومی او، رفیق محمد بهرامی نژاد، که تیرباران شد، در زمره این قهرمانان و میهن پرستان هستند. امروزه همه مردم می‌دانند که صفت «خیانت» و «جاسوسی» در خور کسانی است که در درون حاکمیت جمهوری اسلامی جا خوش کرده‌اند و برای خوش خدمتی به امپریالیسم جهانی از

ارتکاب هیچ جنایتی رو گردان نیستند.

رفیق بهرامی نژاد در زمره زحمتکشانی بود که همه زندگی خود را در شرایط نامساعد مالی و محرومیت گذرانده بود. میزان محرومیت او به حدی بود که تا وقتی برای ادامه تحصیل در رشته شیمی دانشگاه صنعتی از اردبیل به تهران آمد، مجبور شد برای امرار معاش تحصیل خود را نیمه کاره بگذارد و به عنوان کارمند در اداره کامپیوتر ارتش استخدام شود.

رفیق ابوالفضل بهرامی نژاد، دارای ذوق هنری سرشاری بود و احساسات و عواطف انسانی خود را در تابلوهای بسیار زیبایی به تصویر می کشید. آنچه که از واپسین روزهای زندگی وی باقی مانده است، سه تابلوی زیباست که با ظرافت ویژه ای نقاشی شده و هرکدام دارای معنی سمبلیک خاصی هستند. یک شاخه گل سرخ با برگ های سبز و ساقه بلند، نشانه اعتقاد عمیق رفیق بهرامی نژاد به آرمان های حزبی و انقلابی اش، موضوع یکی از تابلوهاست. دومین تابلو سه کبوتر را نشان می دهد که یکی در حال پرواز است و چشم نگران بر آشیان خویش دوخته است و دومی بر شاخه ای نشسته، دانه در دهان جوجه خود می گذارد. کبوتر در حال پرواز تمثیلی است از خود رفیق که برای همیشه ترک آشیان می کند و دو کبوتر دیگر همسر و فرزند او هستند. تابلوی سوم نیز کبوتری را نشان می دهد با هشت جوجه خود، کبوتر سمبل مادر رفیق است که با مرارت بسیار هشت فرزند خود را زیر پر گرفته است. در این دو تابلوی آخر، شاخه هایی که کبوتران بر آن آشیان گرفته اند از بن قطع شده، نیمی از برگ ها به زردی گرائیده اند و نیمی دیگر رو به زردی می روند.

این تمثیلی است از خزانگی که در نتیجه سفاکی های رژیم هزاران خانواده را در بر گرفته و تومار هزاران آشیانه را در هم پیچیده است. اما آیا رژیم ددمنش ریشه های زندگی و مبارزه را هم می تواند بخشکاند؟ واقعیت های عینی جامعه و حرکت های پرشور و مردمی برای سرنگونی رژیم نشان می دهد که سران مرتجع جمهوری اسلامی، این آرزو را به گور خواهند برد.

## ده شاخه گل سرخ . . .

***	ده شاخه گل سرخ بچینید
ده شاخه گل سرخ بچینید	در راه بمانید
با یاد شهیدان	يك يك شهدا را همه با نام بخوانید
چون پرچم سرخی	تا زمزمه خلق به فریاد درآید
در رهگذر باد بگیرید	آن بغض فرو خورده بترکد
تا باد مگر در گذر خویش	خلقی بخروشد
این قصه جان سوز به هر گوشه	وین تیره شب آخر به سرآید
رساند	***
در گوش همه، فصلی از این قصه	ده شاخه گل سرخ بچینید
بخواند	از جای برآید
تا خشم، خروشی شده، خورشید	از خانه درآید
برآید	پرپر شده گل را سر هر کوچه بیاشید
وین تیره شب آخر به سرآید	کان «قصه ناگفته» همه خلق بداند
***	تا خشم فروخته دگر سربگشاید
ده شاخه گل سرخ بچینید . . .	وین تیره شب آخر به سرآید



## رفیق شهید محمد بهرامی نژاد



تیرباران ۷ اسفند ۱۳۶۲  
در شب ۷ اسفند ماه ۱۳۶۲ در ده سلول مرگ بر پاشنه چرخید. ده قهرمان توده ای با قامتی استوار و با گزینش مرگ پر افتخار، به پای جوخه اعدام رفتند. دژخیمان جمهوری اسلامی با چکاندن ماشه، ده قلب آکنده از مهر به توده مردم و گذاخته از آتش عشق به حزب توده ایران را از تپش بازداشتند تا از خون یغمای چپاولگران داخلی و خارجی سهل تر و طولانی تر حراست کنند. یکی از آن ده گرد پایمرد که به ابدیت پرستاره پیوست، رفیق شهید محمد بهرامی نژاد بود.

\*\*\*

محمد در سال ۱۳۳۳ در یکی از محله های فقیرنشین

اردبیل دیده به جهان گشود. در دوران کودکی طعم تلخ رنج و حرمان ناشی از فقر و تنگدستی خانوادگی را با تمام وجود چشید. آن گاه که پا به سنین نوجوانی گذاشت يك تنه راهی نبرد با دشواری های زندگی شد. در فصل تابستان به کار می پرداخت و ضمن مساعدت مالی به خانواده، هزینه تحصیل سال آینده را نیز فراهم می کرد.

محمد پس از اخذ دیپلم، عازم روستاهای کرج و قزوین شد تا خود بیاموزد و به دیگران نیز بیاموزاند. وی تنها آموزگاری دلسوز و پرکار نبود، بلکه برادری بزرگ و دوستی رؤف برای دانش آموزان و یار و یاور صادق و پاکباز در عرصه کار و زندگی برای روستائیان زحمتکش بود. او درغم و شادی زندگی و در کار و کشت با روستائیان شریک بود. در کارها، از لایروبی قنات گرفته تا کارهای کشاورزی و فعالیت های عمرانی مستقیماً شرکت می کرد.

مشاهده فقر و تنگدستی دهقانان ستمدیده برای او به مشابه تجربه با ارزش و جهت دهنده مبارزه سیاسی بود. محمد از نزدیک و با نگرشی ژرف آثار نفرت بار استعمار و ستم طبقاتی را بر زندگی زحمتکشان می دید. و همین جا بود که نخستین شراره های عشق آگاهانه به توده ها در نهادش زبانه کشید و اولین نهال ضرورت پیکار علیه بهره کشی و ستم گری در درونش جوانه زد.

محمد روزها به تدریس می پرداخت و شب ها با مطالعه پیگیر و مستمر خود را برای شرکت در آزمون کنکور آماده می کرد. با کوله باری از مشاهده، درک و لمس رنج زحمتکشان میهن مان وارد دانشگاه شد. در همین فضای مناسب بود که اندیشه های مبارزه جویانه سیاسی او به سرعت رشد کرد و

تکوین یافت.

#### آغاز پیکار و بوسه بر پرچم حزب توده ایران

رفیق بهرامی نژاد از دو راه تدارک زندگی مرفه شخصی و پیکار پرخطر و درعین حال پرافتخار در راه سعادت توده ها و استقلال و شکوفایی میهن، طریق دوم را برگزید. در شرح مقدس او در شرایط سلطه جابرانه معدودی متمول و متنفذ بی رحم و خون آشام بر زندگی و سرنوشت توده های میلیونی زحمتکش آرمیدن بر بستر زندگی مرفه شخصی و تنها نظاره گر رنج و حرمان توده ها بودن حرام بود. از این رو کمر همت به نبرد بی امان علیه زر اندوزان و زورمداران بست. ضرورت پیکار مسجل بود. اکنون گاه گزینش شیوه صحیح مبارزه فرا رسیده بود.

با تنی چند از دوستان و آشنایان هسته ای را پی ریزی کردند و به فراخور امکانات خود ضمن فعالیت انقلابی، به گونه ای خستگی ناپذیر به مطالعه جمعی پرداختند. دیری نپائید که به رسالت، اصالت و حقانیت پیشاهنگ اصیل و واقعی زحمتکشان ایران - حزب توده ایران - پی بردند و در سال ۵۶ موفق به برقراری ارتباط سازمانی با سازمان "نوید" شدند. جویباری بودند که به رود خروشان منتهی به اقیانوس سعادت خلق و استقلال میهن، پیوستند.

#### میثاق با شهدای خلق

گزینشی بود آگاهانه. نیک می دانست که فتح چکاو بهروزی خلق مستلزم درنوردیدن چه راه هایی ناهموار و پر سنگلاخ، چه فراز و نشیب ها و چه پیچ و خم های صعب العبوری است. به این نکته واقف بود که کاروان های پرشماری، از رزم آوران نامدار نسل های پیشین از این گذرگاه عبور کرده اند و بسیاری از این رهروان در چنگال گرازاها و کفتارهای جور و ستم کمین کرده بر سر راه، گرفتار آمده و جان باخته اند. بالاتر از همه اینها، محمد دریافته بود که باید این راه دشوار را تا آخر رفت و درفش خونفام حزب توده ایران را در وادی سعادت و نیک بختی توده ها برافراشت.

رفیق بهرامی نژاد با همه پیکارگرانی که این راه مقدس را پیموده و در خمی از آن جان پاک خود را نثار خلق کرده بودند، پیمان بست تا پای جان به آرمان ها و پیام رزم تاریخی آنها وفادار باشد. نام سازمانی که بر خود نهاد، مظهر بارز این میثاق مقدس بود: بابک.

در تابستان ۱۳۵۶ برای نخستین بار، برگ های "نوید" را در منطقه نازی آباد تهران پخش کرد. بدین ترتیب اولین وظیفه سازمانی در صفوف حزب توده ایران را به انجام رساند. اینک، رسماً سربازی از سپاه حزب طرازنویین طبقه کارگر ایران بود.

استعداد نوری، در دامان حزب توده ایران پرورده شد. بار آمد و بار آورد. چون پرکار و ایشارگر بود و وظایف حزبی را به دقت و با موفقیت انجام می داد، به تدریج وظایف سنگین تری به عهده اش گذاشته شد. اگر در بدو رزم، وظیفه اش پخش برگ های هفته نامه "نوید" در منطقه ای از تهران بود، در سال ۱۳۵۷ مسئولیت یکی از شاخه های سازمان مخفی را عهده دار شده بود. حوزه فعالیتش هم

چنان گسترش یافت و در سال ۵۸ مسئولیت چندین شهر نیز به او محول گردید. اوایل سال ۱۳۵۹ به دشوارترین و واپسین سنگر پیکار در صفوف حزب انتقال یافت: ارتباط با افسران انقلابی و میهن دوست توده ای.

#### انسان دوست بزرگ و سازمانگر برجسته

رفیق بهرامی نژاد، انسان دوست بزرگی بود. دلی گداخته از آتش عشق به توده ها در درون سینه فراخش جای داشت. با تمام وجود به کارگران و زحمتکشان کشور عشق می ورزید و این گرانمایه ترین و والاترین خصلت وی بود. دیگر فضایل عالی انقلابی و خصائل برجسته شخصیتی اش از این خصلت سرچشمه می گرفتند. به تائید همه آنهایی که با وی در کار و پیکار محشور بودند، وی تجسم عینی انسان آزاده، وارسته و طرازنوین بود.

پیکارگری بود که به اصل خدشه ناپذیر انضباط پولادین اعتقاد راسخ داشت. نیک می دانست که چه بارگران و مقدسی بردوش دارد و کمر همت به فتح کدام قله بسته است. از این رو در انجام وظایف تشکیلاتی مانند یک جراح مغز، سنجیده، دقیق و با ظرافت خاصی عمل می کرد. طی چندین سال کار حساس مخفی، خطایی از این سرباز فداکار سر نزد. پاسدار کلید سعادت توده ها بود، لذا آن چنان که بایسته و شایسته یک توده ای است از آن هم چون مردمک چشم حراست می کرد.

دنیای رفیق بهرامی نژاد به حزب و انجام سنجیده و خدشه ناپذیر وظایف حزبی خلاصه می شد. اندیشه او در تمام لحظات زندگی پرجوش و خروشش در جستجوی راه ها و شیوه های صحیح تر و مطمئن تر تحکیم بیش از پیش شالوده تشکیلات مخفی حزب سیر می کرد. در نوآوری ها و ابتکارهای تشکیلاتی، مقام نخست را داشت. این شهید پر افتخار در تحکیم بنیان سازمان مخفی نقش برجسته و پر ارجی ایفا کرد.

#### کمونیستی پر تلاش

پرکار و پرتلاش بود. طی شش سال رزم مخفی بار سنگینی از وظایف حزبی را به دوش داشت. هفته ای به طور متوسط سه روز در سفر بود. پیک تیزپای حزب و انقلاب بود که بخش وسیعی از میهن از آن جمله مشهد، ساری، رشت، کرج، اصفهان، شیراز، بندرعباس و در آخرین دوره فعالیت، قزوین، زنجان، خرم آباد، اهواز و کرمان را نوردید و پیام حزب توده ایران را در دفاع از استقلال میهن و رهایی و بهروزی خلق های کشور را به گروهی از نظامیان انقلابی و میهن دوست رساند.

پا به پای این وظیفه دشوار، به کارآموزی نیز ادامه داد. این شغل را از جان و دل دوست داشت، زیرا مفهوم زندگی را یاد گرفتن و یاد دادن می دانست. از این رو تحصیل را با تدریس توأم کرد. از توده ها و حزب توده ها- حزب توده ایران- می آموخت و در دبیرستانی واقع در نازی آباد تهران، بذر اندوخته های علمی و انقلابی خود را در کنار امر تدریس، در دل نو نهالان وطن می کاشت. وی در حالی کار تدریس را دنبال می کرد که از نظر حزب به دلیل سنگینی وظایف تشکیلاتی همواره مختار به

ترك آن و زندگی با حقوق حزبی بود. اما رفیق بهرامی نژاد هرگز چنین نکرد. در قاموس او سختی و دشواری مفهومی نداشت. ایمان خارا این به طبقه کارگر و اعتقاد راسخ به حزب طبقه کارگر چنان نیرویی در جان و روانش دمیده بود که خود را در برابر سهمناک ترین امواج دشواری ها توانا احساس می کرد. درخت استواری بود که هرگز در برابر طوفان دشواری ها سرخم نکرد.

در صرف وقت برای امور عادی زندگی به غایت خسیس و خشک دست بود. صرف غذا، اصلاح صورت و کارهایی از این دست را با استماع اخبار رادیوی ایران و رادیوهای خارجی همراه می ساخت. رفیق بهرامی نژاد به بار سنگینی که به دوش داشت قانع نبود. اصرار داشت که مسافرت به شهرستان ها را باماشین شخصی انجام دهد تا از طریق مسافرکشی کمک مالی برای حزب فراهم کند. هرچند حزب به این اصرار پر تکرار او هرگز آری نگفت، اما نفس تقاضا، بیانگر درجه والای تلاش و ایثار این قهرمان بود.

#### پیکارگر سخاوت پیشه در تدارک هدیه عروسی فرزاد جهاد

رفیق بهرامی نژاد، از خود ویژگی های شخصیتی ستودنی و کم نظیری برخوردار بود که جملگی از احساس ژرف نوع دوستی اش سرچشمه می گرفتند. در سادگی و قناعتی که هم مرز با فقر بود، می زیست. وی که توصیه های حزب را به آئین تخطی ناپذیر زندگی اش بدل ساخته بود تنها در یک مورد از آن فاصله گرفت: آنجا که پای ایثار به میان می آمد علی رغم توصیه حزب پا از حد معمول فراتر می نهاد.

به رفقای هم رزمش علاقه و محبت وصف ناپذیری داشت. هم چنانکه همواره یاد توده ها بود، در اندیشه توده های هم سنگر نیز بود. هر چند در تنگدستی می زیست و هزینه دو خانواده را تامین می کرد، اما در دست و دل بازی کم نظیر بود. زمانی که رفقاییش با کمبود مایحتاج زندگی مواجه می شدند، سخاوت پیشگی رفیق بهرامی نژاد به عالی ترین وجهی جلوه گر می شد. نفتی را که خود و خانواده اش نیازمند بودند، به فلان رفیق می داد، ماشین خود را می خواباند و کوپن بنزینش را در اختیار دیگری قرار می داد و شیرخشک فرزند خردسالش را برای کودک رفیقی دیگر می آورد.

آنگاه که رفیقی به وجه نقدی نیاز پیدا می کرد، وی یگانه پیشنهاد همیشه حاضرش را که با صداقت باطنی آمیخته بود پیش می کشید: "ماشینم را بفروشم. نصف مبلغش مال تو و بانصف دیگر ماشین دست دوم می خرم." پیکان نو تمام سرمایه مادی زندگی این شهید حزب را تشکیل می داد که بر حسب اتفاق به چنگش افتاده بود و همواره در جهت تسهیل وظایف حزبی مورد استفاده واقع می شد. پیشنهادش خالی از هر گونه تعارف بود. میان حرف و عمل او سرسوزنی فاصله نبود.

کمتر مسافرتی بود که بی سوقات برگردد. هر هفته مسافر بود، اما مانند کسی که گویی پس از سال ها تنها یک بار به دیاری دور سفر کرده باشد عمل می کرد. علی رغم مضیقه مالی و از محل هزینه

غذای بین راه، هدیه ای برای رفقاییش به ارمغان می آورد. این به سنت و عادت ریشه دار او بدل شده بود که به ویژه در مناسبت های خاص تجلی نمایان تری می یافت. همه رفقای نظامی و غیرنظامی که به نوعی بارفیق بهرامی نژاد در ارتباط بودند، هدیه کم بها، ولی گرانبهایی از او به یادگار دارند. تا از جریان عروسی رفیقی خیردار می شد به تدارک هدیه ای مناسب یعنی برگ سبز درویشانه خود می پرداخت. آخرین آن که از قوه به فعل درنیامد، هدیه عروسی رفیق دلاورش فرزاد جهاد بود. جهاد ۲۶ ساله آماده عروسی می شد و بهرامی نژاد از آن آگاه بود. در آخرین دیدار، جهاد به این پرسش وی که "موعد تهیه کادو فرا رسیده؟" با تبسم و تکان ملایم سر پاسخ مثبت داد. اما دیدار بعدی این دو هم رزم گمنام در اسارت گاه های جمهوری اسلامی بود. گُرد دلاور حزب توده ایران نه در بزم گاه عروسی که در دخمه رژیم خون آشام بود. برای او نه مجلس بزم که بساط شکنجه بهیمی بر پا کرده بودند. پیکرش نه عطر بیز و سرش نه گل افشان بود، که بر تنش داغ زخم و خون نشانده بودند. جهاد به جای جامه عروسی، ردای شهادت به تن کرد و هدیه بهرامی نژاد، به هم رزمش، این بار با والاترین و گرانمایه ترین هدیه به خلق - نثار جان- هم راه شد.

#### انتظار بی پایان بابک

از رفیق بهرامی نژاد یادگاری برجای مانده است به نام بابک. اسم فرزند خردسالش نام سازمانی پدر است که آن را شخصا بر وی نهاد و همسرش که از فعالیت سیاسی رفیق بهرامی نژاد بی اطلاع بود، به این نکته وقوف نداشت. می گفت: "همسرم از رمز نام بابک بی اطلاع است" و سپس با خنده ای به لب می افزود "سرانجام خواهد فهمید." در این لحظات، پیکارگر گمنام به پیروزی نهایی می اندیشید. پدر به پسر از ته دل عشق می ورزید. در آن روزهایی از هفته که در تهران بود جز به هنگام وظایف حزبی و شغلی از فرزندش جدا نبود و حتی در حین رانندگی او را در بغل داشت. بابک نیز به پدر خود خو گرفته بود. رفیق بهرامی نژاد می گفت: "غروب روزهایی که در مسافرت هستم، دم در خانه می نشیند و از همسایه سراغ مرا می گیرد و می پرسد: "بابای مرا ندیدید؟ کی می آید؟" انتظار بابک دو سه روز طول نمی کشید و پدر پیدا می شد، انتظاری که پس از ۱۲ اردیبهشت ۶۲ ابدی شد.

۳ اسفند ۶۲، بابک به هم راه مادر و تنی چند از اعضای خانواده به ملاقات پدر شتافت. بهرامی نژاد با خنده ای به لب پشت شیشه ظاهر شد. چون دیده به چهره جگر گوشه اش که شبیه خود او بود افکند، شعله در رگ هایش جستن گرفت و بر آن شد تا برای آغوش کشیدنش بغل گشاید. اما میان او و میوه دل، دیوار ضخیم ارتجاع حائل بود. هرچند روانش از هجر پسر می گداخت اما دریافته بود که نه گاه وصال، بلکه موعد وداع نهایی است. پدر که از عمرش پنج روز بیشتر باقی نبود آخرین نگاه پرمعنی را به صورت پسر انداخت: عشقم بزرگ بود به دیدار تو ولی، عشقی دگر ربود مرا از کنار تو.

### رفیق بهرامی نژاد و خبر بورش اول

عصر دوشنبه پس از بورش نخستین ارتجاع به حزب، از مدرسه عازم خانه بود. در بین راه از جریان دستگیری رهبری حزب مطلع گشت. لحظه ای گره تاسف بر ابروانش نشست، اما بی درنگ سیمایش حالت عادی یافت و سپس خونسرد و آهسته زمزمه کرد: "مرگ پای چوبه اعدام، البته که پرافتخار است." دیگر در این باب سخن نگفت تا خود به آن کلام عمل کرد و به آن افتخار سترگ نائل آمد. روز ۱۲ اردیبهشت ۶۲ به چنگ دژخیمان جمهوری اسلامی افتاد. اینک ناخواسته گام در سهمناک ترین عرصه نبرد با دشمن غدار نهاده بود. نباید رشته زندگی سرا پا افتخار گسسته می شد و گسسته نشد. عاشق يك باخته در پرتو ایمان خلل ناپذیر به توده ها و روح تسلیم ناپذیرش، هفت خوان شکنجه رایا سرافرازی پیمود و سرانجام به اتفاق ۹ تن دیگر از هم زمانش، به رفیع ترین قله بشریت عروج کرد. ۷ اسفند ۶۲ خون پاکش بر زمین ریخت.

### رفیق بهرامی نژاد زنده جاوید

دشمن به عبث پنداشت که با به خون نشانیدن این برگ درخت تناور حزب توده ایران، می تواند بر حیات درخشان او نقطه اختتام بگذارد و زندگی پلشت خود را از تیر رس پیکان يك قهرمان تیز پا مصون دارد. پاسداران جهل و ظلمت و خادمان ثروت و مکننت بیهوده کوشیدند که يك توده ای ایشارگر و فداکار و يك معلم دلسوز و پرکار را در خون بغلتانند تا او نتواند بذر اندیشه انقلابی اش را در خاک میهن افشانند و درس ایشار و پیکار به نونهالان و صاحبان فردای وطن آموزد. کارگزاران رژیم خودکامه جمهوری اسلامی، قلبی را که جز به یاد توده ها و برای توده هانتپسیده بود، نشانه گرفتند، تا بساط زورمداری اقویا و یغماگری اغنیاء هم چنان برکشور ما گسترده بماند.

اما زهی خیال باطل، رفیق محمد بهرامی نژاد نه تنها فنا نشد که زنده جاودان گشت. کارنامه درخشان پیکار سترگ و پر ارج و خاطره های فراموش نشدنی او، برگ زرین و جاویدی از تاریخ پیکار خلق و پیکارگران خلقی ایران است که در اذهان نسل امروز و فردای میهن بذر آگاهی انقلابی می پاشد و در روان آنان ایمان، ایشار و شجاعت انقلابی می دمد و بدین سان بزرگراه منتهی به هدف مقدس خود، یعنی سعادت توده ها و استقلال میهن را هموار می سازد.

رفیق بهرامی نژاد امروز نیز معلم است. معلمی گرانقدرتر، پراج تر و پرثمرتر از دیروز. تخته سیاه کلاس او، صفحه روشن پیکار حزب توده ایران است. گچ سفیدش، خون سرخش، شاگردانش رزمندگان خلق، و درس و پیامش: کار، پیکار و ایشار.

## رفیق شهید منوچهر بهزادی یک مبارز برجسته و یک انسان راستین



شهادت شهریور ۱۳۶۷ - فاجعه ملی

در هیئت تحریریه "نامه مردم" او را "رفیق منوچهر" یا به سادگی "منوچهر" صدا می زدند. جمع نویسندگان "نام مردم" خانواده ای بود صمیمی، با انضباط و جدی. همان گونه که "منوچهر" بود. هر روز صبح در اتاقی که می شد از ورای پنجره های آن دیوارهای کهنه و خاطره آمیز دانشکده حقوق دانشگاه تهران را دید - جایی که سی و سه سال پیش رفیق به هنگام تحصیل در آن به عضویت حزب

پذیرفته شد - جلسه هیئت تحریریه تشکیل می شد. آخرین اخبار ایران و جهان را می خواندند و به بحث می گذاشتند. هرکس "سهم" خود را می گرفت و کار شروع می شد. وقت تنگ بود... می بایست روزنامه ای منتشر کرد که شایسته نام ارگان مرکزی حزب توده ایران باشد. آئینه ای که صادقانه سیمای حزب را بازتاباند...

\*\*\*

رفیق منوچهر بهزادی در ۱۵ آذرماه ۱۳۰۶ در تهران زاده شد. پس از سقوط دیکتاتوری رضاخان در شهریور ۱۳۲۰ او نیز مانند هزاران جوان آزاده و عدالت جوی ایرانی با حزب توده ایران، که به تازگی تاسیس شده بود، آشنایی پیدا کرد و دیری نگذشت که به عضویت سازمان جوانان توده ایران درآمد و در پی ورود به دانشکده حقوق دانشگاه تهران، در ۲۷ بهمن ۱۳۲۵ از سوی سازمان جوانان به حزب معرفی شد. رفیق بهزادی که در رشته حقوق سیاسی فارغ التحصیل شده بود، بعدها با اخذ درجه دکترای اقتصاد، تحصیلات عالی خود را با موفقیت به پایان رساند.

مسئولیت های حزبی این جوان پر استعداد، تیزهوش و آگاه، پس از ورود به صفوف حزب، دم به دم بیشتر و سنگین تر شد. او که تا بهمن ۱۳۲۶ عضو یکی از حوزه های حزبی بود، در سال ۱۳۲۷ دبیر حوزه خویش و در عین حال عضو شعبه تعلیمات و تبلیغات ایالتی تهران و عضو کمیته محلی منطقه سه تهران شد. وی بعدها به عضویت شعبه تعلیمات کل و شعبه مطبوعات کل ارتقاء یافت و از همین زمان نگارش مقالات سیاسی و اجتماعی را در مجله "رزم" و روزنامه "مردم" آغاز کرد. برخی از

مسئولیت های بعدی او تا سال ۱۳۳۲ از این قرارند: عضو کمیته حزبی دانشگاه، عضو شعبه تشکیلات کل، مسئول پخش دانشگاه، نماینده تشکیلات کل در فارس، عضو کمیته محلی آبادان و عضو کمیته ایالتی خوزستان. از مهرماه ۱۳۳۲ به عنوان مسئول دبیرخانه کمیته ایالتی تهران و مسئول پخش شهر تهران برگزیده شد. در سال ۱۳۳۴ به دستور حزب از کشور خارج شد و از مهرماه ۱۳۳۶ به جمع کارکنان رادیوی نو بنیاد "پیک ایران" پیوست. اندکی دیرتر، به گونه ای هم زمان، عضو هیئت تحریریه "صبح امید" (ارگان موقت مرکزی حزب)، "مردم" و "دنیا" شد و در کنار این به عنوان یکی از اعضای دایره اروپای غربی و عضو شعبه بین المللی به فعالیت پرداخت.

رفیق بهزای، در پلنوم پانزدهم به عضویت کمیته مرکزی و در پلنوم شانزدهم به عضویت هیئت سیاسی و هیئت دبیران کمیته مرکزی حزب برگزیده شد. در این سال ها بود که رفیق با هدایت هسته های حزبی در کشورهای اروپای غربی و آمریکا، نقش ارزنده ای در سازماندهی مبارزات ضد رژیم دیکتاتوری در اروپا ایفا کرد. تمام نشریاتی که حزب در اروپای غربی و آمریکا منتشر می کرد، زیر نظر او بود.

مقالات دقیق، کوتاه و پر محتوای رفیق بهزادی، چه در مجله "آرمان" که خود مسئولش بود و چه در "نامه مردم" و مجله "دنیا" حاکی از نظر صائب، استدلال محکم و تجربیات بسیار غنی او در مبارزات اجتماعی و سیاسی بود. هنگامی که در نخستین روزهای انقلاب، رفیق منوچهر بهزادی هم راه با دیگر هم زمانش به کشور بازگشت، با خود دریایی از دانش و تجربه را، که طی سالیان دراز قطره قطره جمع کرده بود، برای جوانان انقلابی به ارمغان آورد. رفیق بهزادی سهم ارزنده ای در انتشار "نامه مردم" به عهده داشت.

آشنائی گسترده وی با مارکسیسم-لنینیسم، مسائل سیاسی و اجتماعی ایران و جهان، تاریخ سیاسی دوران بعد از مشروطیت و... در کنار این ها توانایی رهبری و خصائل عالی اخلاقی، زمینه اتوریته معنوی وی را نزد همکاران و رفقای حزبی فراهم آورده بود. رفیق بهزادی به حق مورد احترام و علاقه همه توده ای هایی بود که او را می شناختند. زنده دلی، روحیه شاد ویشاش و طنزگویی او زبان زد همگان بود. رفقای که با وی تماس داشتند هرگز فراموش نمی کنند که او چگونه با وجود کارشبانه روزی، لحظه ای از فکر دیگران غافل نبود و مانند یک دوست صمیمی در هر کاری به کمک آنها می شتافت.

با آنکه خائنان به انقلاب نگذاشتند تا "نامه مردم" بیش از ۵۳۳ شماره در ایران انتشار یابد، اما طی همین مدت کوتاه، روزنامه حزب به یک روزنامه مهم و پرتیراژ سیاسی تبدیل شد. با آنکه "نامه مردم" تعطیل شد، اما کار مطبوعاتی حزب بامسئولیت رفیق بهزادی، از راه های دیگر ادامه یافت. اطلاع دقیقی از همه آنچه در زندان بر رفیق بهزادی گذشت در دست نیست. یکی از رفقا درباره



شکنجی‌هایی که به او داده بودند، از جمله نوشت: "به او شانزده روز متوالی بی خوابی دادند که وی بر اثر آن دچار اختلال روانی شد و بعد از مدت‌ها به حال عادی بازگشت." و در شهریور خونین ۱۳۶۷ هم راه با یاران وفادارش به جوخه‌های اعدام سپرده شد.

دانشمندان و مبارزان انقلابی پرارزشی چون رفیق بهزادی، که حکومت جهل و خرافه این گونه داس بر ساقه زندگی‌شان گذارد، کسانی نیستند که بتوان آنان را هر روز و در همه جا یافت. خاطره او نزد همه توده‌ای‌ها، عزیز و ارجمند است.

\*\*\*

رفیق بهزادی ۱۴ سال پیش، هنگامی که جملات زیر را درسوگ گلسرخ‌ی و گلسرخ‌ی‌ها نوشت، گویی خطابش نه به شاه، که به خمینی و دیگر سران جنایتکار رژیم «و لایت فقیه» بود:

«اگر گل زندگی گلسرخ‌ی، دانشیان، حکمت‌جو، تیزابی (ونیز بهزادی) و دهها وصدها نفر دیگر از مبارزان راه خلق پرپر شده است، گل سرخی که مظهر شرف و آزادگی، نشانه مقاومت و مبارزه است، همیشه شکوفان است، زیرا که خلق که زاینده شرف و آزادگی، مقاومت و مبارزه است، جاویدان است. فرمانروایان ستمگر، با وجود محدودیت فکری طبقاتی خود، این واقعیت را درک می‌کنند که اگر افکار انقلابی امکان نشر داشته باشند، امکان تبدیل شدن به نیروی مادی را نیز خواهند یافت و این همان خطری است که موجودیت آنها را تهدید خواهند کرد. آنها این واقعیت را هم درک می‌کنند که نمونه‌های مقاومت، فداکاری و قهرمانی، به مبارزان انقلابی، به خلق پیکارجو نیرو و امید می‌دهد، و این خطر نابودی نظام استثمارگران و ستمگران را تشدید خواهد کرد.

آنها نمی‌توانند درک کنند که با زر و سیم و با داغ و درفش، نمی‌توان از تکامل تاریخ جلو گرفت، که خلق‌ها با تن خونین از شکنجی ستمگران، و با دل اندوهگین از شهادت هم‌زمان، سرانجام به آزادی خود دست خواهند یافت.»

(«دنیا» شماره ۱۱، سال ۱۳۵۳)

## رفیق شهید ناخدا محسن بیدگلی "باید دوباره از ریشه روئید!"



شهادت شهریور ۱۳۶۷ - فاجعه ملی

حماسه ای که نظامیان عضو حزب توده ایران در زندان "گوهردشت" آفریدند، افسانه ایست که سینه به سینه نقل خواهد شد. جنایتکاران حاکم بر ایران که گویی سرنوشت رژیم شاه و افشای واقعیات و جنایات پنهان نگهداشته شده از مردم را فراموش کرده

اند، با اعدام جمعی چهره های برجسته نظامیان توده ای، خیال دارند این افسانه ها را در سینه ها مدفون سازند. آن سپیده دم خونین که سرهنگ سیامک، سرهنگ مبشری و دیگر نظامیان عضو حزب توده ایران به فرمان شاه خائن به جوخه اعدام سپرده شدند، تا به خیال شاه، ریشه حزب توده ایران در قوای مسلح خشک شود، و آن صبح خونچکان که سروان خسروروزبه را به رگبار بستند، تاحقیقت را کشته باشند، کدام مفتون قدرت می توانست تصور کند که هزاران هزار خانواده ایرانی نام فرزندانشان را به یاد این قهرمانان ملی ایران "سیامک"، "خسرو"، "روزبه" و... خواهند گذاشت؟

... و به راستی، کدام جیره خوار رژیم درنده شاه پس از کودتای ۲۸ مرداد، می توانست تصور کند، نوجوان هایی نظیر "آذرفر"، "کبیری"، "افزایی"، ... و پسر بچه های کنجکاوی همانند "بیدگلی" سال ها بعد با افتخار، قدم در همان راهی خواهند گذاشت که "روزبه" و "سیامک" برای بهروزی مردم ایران در آن گام گذاشتند. خمینی می کوشد تا این حقیقت بارها تکرار شده را، انکار کند. آن کس که دریچه های نفوذ نور را در اتاقش، گل می گیرد تا خورشید را منکر شود، خود را می فریبید؛ خمینی این چنین است. سیری در سرگذشت نظامیان عضو حزب توده ایران که به فرمان خمینی در زندان گوهردشت به رگبار بسته شدند، خود باید بهترین دلیل بر بیهوده بودن تلاش های او برای انکار خورشید باشد. به سال های استقرار رژیم کودتا باید بازگشت... "محسن بیدگلی" فقط ۷ سال داشت که "شاه" علیه "مصدق" کودتا کرد. جزئیات را سال ها بعد خواند و شنید. سرگذشت هر به خون خفته ای، آتش درونش را شعله و تر ساخت. "ورامین" شهر کوچکی بود، اما به دلیل وجود تعداد قابل توجهی کارخانه در اطراف شهر و حضور و اسکان کارگران در نقاط مختلف آن، یکی از مراکز پر جنب و جوش کارگری در سال های پیش از کودتای ۲۸ مرداد بود. همان سال هایی که کارگران متشکل بودند و چه کسی می توانست منکر شود که در این تشکل، حزب توده ایران سهم اساسی را دارد. "پدر" بیدگلی یکی از زحمتکشان ساکن شهر ورامین بود و رفیق بیدگلی در این خانواده زحمتکش بزرگ شد. او با فقر، بیکاری، استثمار، خانه بدوشی و گرسنگی نه از طریق شنیده ها و مطالعه، بلکه در لحظه لحظه زندگی خود آشنا شد. محیط پیرامونش تجسم تمام نمای جور و استثمار بود که سرانجام

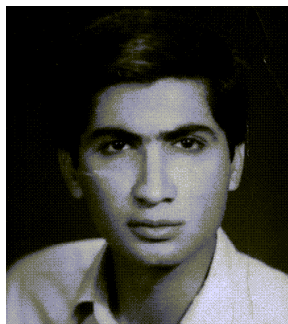
کارگران و زحمتکشان ایران به امید خاتمه دادن به آن، رژیم شاه را سرنگون کردند. رفیق بیدگلی دوران دبیرستان را علی رغم فقر و تنگدستی که خانواده اش با آن دست و پنجه نرم می کرد، پشت سر گذاشت. پس از پایان دوران دبیرستان مانند بسیاری از جوانان ایران که در آن زمان ها به دلیل عدم امکان مالی برای تحصیل دانشگاهی، راهی دانشکده های نظامی می شدند، وارد دانشکده افسری ارتش شد و سه سال بعد، پس از فارغ التحصیل شدن از این دانشکده به نیروی دریایی پیوست. بعدها هرگاه خاطره این دوران را به یاد می آورد اصطلاح "اطاعت کور" را در اشاره به جزوه ای که رفیق خسرو روزبه درباره ارتش شاهنشاهی و با نام "اطاعت کورکورانه" نوشته بود، به کار می گرفت. او پس از طی دوره های تخصصی دریایی در داخل و خارج کشور، به ناوگان نیروی دریایی در جنوب اعزام شد و تا درجه ناخدا سومی (سرگردی)، در قسمت های مختلف نیروی دریایی در جنوب و سپس تهران کار کرد. چهره معصوم و محبوب، و صداقت و صمیمیتی که درمناسبات با دیگران داشت به سرعت سبب شهرت او به عنوان يك گره گشای مشکلات شد.

رفیق "بیدگلی" که به دلیل عدم امکان مالی خانواده نتوانسته بود در دانشگاه های کشور تحصیل کند، بعد از مدتی خدمت در ناوگان نیروی دریایی در جنوب، به تهران آمد و در کنکور دانشگاه تهران شرکت کرد و موفق شد دوره فوق لیسانس را در این دانشگاه پشت سر بگذارد. او در جریان تحصیل در دانشگاه تهران با مبارزات دانشجویان کشور که پیش از هر چیز افشا کننده رژیم فاسد و مستبد شاه بود، آشنا شد. "بیدگلی" این فساد و استبداد را عمیقا درک می کرد، زیرا از نزدیک در ارتش شاهنشاهی شاهد آن بود. رفیق "بیدگلی" در این سال ها، علی رغم تسلط جو "چپ روی" بر جنبش دانشجویی کشور، با تحمل اندوه بسیاری که اغلب با شنیدن اخبار مربوط به اعدام و ترور اعضای جنبش چریکی به سراغش می آمد، تحقیق پیگیر و دشواری را درباره جنبش کمونیستی ایران آغاز کرد و ادامه داد. پای صحبت پیشکسوتان جنبش کارگری ایران، برخی نظامیان توده ای و توده ای های قدیمی از مرگ رسته نشست. آنچه را از گذشته می شنید و در سینه حفظ می کرد، با آنچه درباره این جنبش خونین در محیط کم سن و سال دانشگاهی می شنید تفاوت اساسی داشت. آنها که موهایشان را در جنبش کارگری و کمونیستی ایران سفید کرده بودند، از صبر و بردباری و کار دراز مدت برایش گفته بودند و اینکه جنبش کارگری ایران تاریخی خونبار دارد. برایش از دورانی گفته بودند که در تمام متون قانونی و حتی کتب درسی از کارگران به عنوان "عمله" یاد کرده بودند و رژیم استبدادی رضاشاه به قیمت خون ده ها کارگر آگاه و فعال جنبش کارگری ایران، حاضر شده بود این نام را با "کارگر" عوض کند. سرانجام این کنکاش صادقانه، شناخت عمیق حزب توده ایران بود. این شناخت در سال های پیش از انقلاب بهمن ۵۷ و در اوج قدرت نمایی شاه به دست آمد و "بیدگلی" علی رغم تمامی محدودیت هایی که محاصره اش کرده بود، حصار بلند اختناق، سرکوب و تفتیش عقاید در ارتش شاهنشاهی را پشت سر نهاد و در سال های آخر حکومت شاه با علم و آگاهی به خطراتی که درپیش رو داشت، با رهبری حزب

تماس گرفت و بدین ترتیب به حزب توده ایران پیوست. این ارتباط همچنان پس از پیروزی انقلاب با وجود تمامی دشواری‌ها و موانعی که رژیم خمینی برای نابود ساختن جو سیاسی در نیروهای نظامی فراهم ساخته بود، تا لحظه بازداشت ادامه داشت. رفیق "بیدگلی" پس از پیروزی انقلاب با استفاده از شرایط نسبتاً آزادی که در نخستین سال‌های پس از پیروزی انقلاب فراهم شده بود، دانش تئوریک و سیاسی خود را با مطالعه پیگیر آثار مارکسیستی تقویت کرد و از آن یک زره پولادین برای ایمان خدشه‌ناپذیرش به حزب توده ایران فراهم ساخت. در اولین ساعات بامداد هفتم اردیبهشت ماه ۶۲ پاسداران به خانه‌اش ریختند و او را از آغوش خانواده و جامعه ربودند و به شکنجه‌گاه‌های قرون وسطایی خمینی منتقل کردند و بدین سان فصل جدید رزم و پیکار او در برابر دژخیمان و شکنجه‌گران آغاز شد. رژیم پس از ماه‌ها شکنجه و بازجویی او را در یک صحنه سازی سراپا شعبده بازی و جعلی به ۱۵ سال زندان محکوم کرد. دوران محکومیت رفیق "بیدگلی" در کنار دیگر نظامیان عضو حزب توده ایران در زندان مخوف "گوهردشت" آغاز شد. اتحاد یکپارچه، حفظ وحدت نظر، دفاع قهرمانانه از تاریخ خونبار حزب توده ایران، رد تمامی اراجیفی که رژیم خمینی درباره حزب توده ایران تبلیغ می‌کرد و... این فصل از مبارزات نظامیان حزب را در زندان تشکیل می‌داد که "بیدگلی" یکی از برجسته‌ترین چهره‌های آن بود. او بیش از ۵ سال را در زندان‌ها و شکنجه‌گاه‌های رژیم گذراند و پس از قطع ملاقات‌ها نقشه جنایتکارانه رژیم خمینی برای قتل عام زندانیان را به حزیش خبر داد. او در پیام خود از جمله با نوشتن یک بند از سرودی که پس از پیروزی انقلاب ساخته شده و با استقبال عمومی مردم روبرو شده بود، از امید بی‌خدشه‌اش به آینده و بالندگی حزب توده ایران سخن گفت: "... باید دوباره از ریشه روئید". او حق داشت. برای رژیم خمینی، محکوم یا غیرمحکوم، دادگاه رفته و یا دادگاه نرفته و... تفاوت نداشت و ندارد. آن کس که حاضر نیست خرمن ایمانش را به آتش بکشد باید به جوخه مرگ سپرده شود... و بیدگلی و هم‌زمانش در زندان گوهردشت چون غیاثوند، قریشی، افراپی، ظفرحیدری، شمسی، راوندی، صراف پور، قنبری، حسین پور، فندی و... مانند بسیاری از قهرمانان حزب توده ایران که در قتل عام فاشیستی سال ۱۳۶۷ رژیم خمینی، جان برسر ایمان گذاشتند، از این گروه بود.

\*\*\*

«... رفیق ناخدا بیدگلی انسانی دوست‌داشتنی و با شخصیتی جذاب بود، وی از زمره افسران متخصص و میرز و در عین حال فوق‌العاده محبوب در کادر فرماندهی نیروی دریایی ارتش ایران به شمار می‌آمد. خصایل برجسته اخلاقی رفیق زبان زد همگان بود. وی در دوران زندان، در هر بند و سالنی که بود، می‌کوشید روحیه همبستگی و رزمندگی زندانیان سیاسی را ارتقاء دهد... رفیق در جریان فاجعه ملی در برابر گروه سه نفره مرگ قرار گرفت و در پاسخ به پرسشی کوتاه درباره مارکسیسم و حزب با قاطعیت گفت: «توده ای هستم و به آن افتخار می‌کنم، مرگ در راه عقیده را با آغوش باز می‌پذیرم...»



## رفیق شهید شاپور بیژنی

صدف جوی جان برکف

شهادت شهریور ۱۳۶۷ - فاجعه ملی

«به دریای ژرف آنکه جوید صدف

بیایدش جان برنهادن به کف»

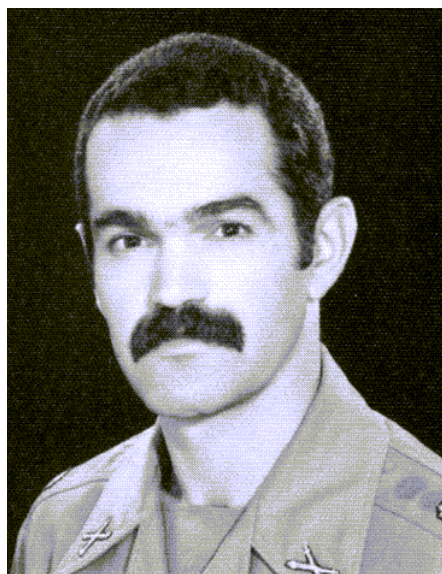
رفیق شاپور بیژنی یکی از صدف جویان اقیانوس عشق به

انسان بود که گل هستی پر بارش به دست رژیم پرپر شد. این گل سرخ و نگاهبان آتش مقاومت، در جریان انقلاب بهمن به سوی حزب آمد و در سال های پس از انقلاب در صفوف آن در راه آرمان های والایش رزمید و در سال ۶۱ توسط جنایتکاران کمیته، تنها به این دلیل که یک توده ای است، دستگیر شد. هیچ مدرک و سندی علیه او وجود نداشت. شاپور این جوان خونگرم و شجاع آبادانی که سری نترس، قلبی گرم و شوری آهنین داشت در تمامی سال های زندان و شکنجه، لحظه ای در برابر دژخیمان سرفرود نیاورد و هرگز جز نه به آن ها پاسخی نگفت. در طول شش سال زندان، هر روز پخته تر و آبدیده تر می شد. دیگر در سال های اخیر، رفیق شاپور، آن جوان کم تجربه روزهای نخستین نبود. گذران دشواری ها، رو در رویی با آدمکشان و همه و همه در روح و جان او تأثیری عمیق گذاشته بود. او دیگر یک انقلابی تمام عیار و مومن بود. پس از یورش ارتجاع به صفوف حزب، شاپور نیز مانند دیگر یارانش، تحت فشار قرار گرفت. او در آن سال های بسیار سخت از زمره آن توده ای هایی بود که در برابر تبلیغات رژیم نلرزید و با استواری از حقانیت حزب خود دفاع کرد. در پرونده او هیچ چیز وجود نداشت، تنها مورد کیفرخواست او عضویت در حزب و عدم انزجار از حزب بود. حتی حاکم شرع حکم به آزادی وی داد، ولی به شرط پذیرش مصاحبه و نوشتن تنفرنامه. شاپور زیر بار نرفت. رفیق شاپور در تمام حرکات اعتراضی و اعتصابات متعدد سال های ۶۶-۶۵ زندان اوین نقشی فعال و حضوری خستگی ناپذیر داشت. ایمان بی خلل شخصیت انقلابی ای که محصول خودسازی او در زندان بود. به قول رفیق امیرنیک آئین:، که با او و این گروه از اعضای حزب مدت ها هم بند بود، «مایه سربلندی حزب توده ایران و گواه استعداد طبقه کارگر ایران است.» این گفته شورانگیز شاپور در مصاف با بازجویی که از او انزجارنامه می خواست، سند افتخار حزب ماست: «انزجار دادن علیه حزب توده ایران یعنی انزجار از انقلاب بهمن، از آزادی، استقلال و عدالت اجتماعی، انزجار از تمامی هدف های انسانی ... من این برگ - برگ انزجار - را به هر قیمتی که تمام شود امضا نخواهم کرد.» گویی روزیه، از حنجره زمان فریاد می کشید که: من به امضای زیر آنکت حزب خیانت نمی کنم. سرانجام در جریان فاجعه بزرگ قتل عام زندانیان سیاسی، در آخرین دادگاه، شاپور آخرین کلام خود را گفت و با فریاد پر طنین زنده باد حزب توده ایران، به شیوه روزیه، سر بر پیمان خود گذاشت.

تقدیم : به خاطره تابناک رفیق شهید « شاپور بیژنی »

## « در جمع عاشقان »

با خون وضو کند.	نهان عشق	در چشم شمع اگر
« شاپور »	وانگه، ترانه می شوید	پروانه جان گداخت
لوای عشق،	در باغ و لاله زار.	بر جان نظر کنید.
بر شانه می کشد.	هر دم بخواندت به شوق	اشکی به حجم جان
دریادلان هنوز	ابر از شرار عشق	در چشم شمع ریخت.
این خاک لاله گون	تا خون بلبلان	حالی دگر گرفت
دامن گشوده است.	بر جام گل زنید.	عاشق از شرار جان.
با چشم جان اگر	با شوق عشق اگر	بر ابر شوق اگر
در آن نظر کنید	بر جان نظر کنید،	یک دم نظر کنید،
شمع از شرار گل	در بانگ هر هزار	با اشک، هم خانه می شوید
پروانه از نثار	خون صنوبری است.	بر عشق، رشک می برید.
باغی گشوده اند.	در چشم ارغوان،	با چشم جان اگر
در جمع عاشقان:	یاد دلاوری است.	بال و پری زنید،
جان را سپر کنید..	« کیوان »	بر بام سرخ عشق
	« سیامک » است	حیران لحظه می شوید
۹۵/۱۱/۲۳	« حیدر »	آن « دم » میان هست و
فرانکفورت محمود.ح	سوار بر اسب عشق.	نیست
	« مزدک »	شیدا و واله جان،
	ترانه خوان،	پیدا،



## رفیق شهید سرهنگ خلیل بینائی ماسوله راه گل های سرخ

شهادت شهریور ۱۳۶۷ - فاجعه ملی  
هنگامی که در تیرماه ۱۳۶۷، رژیم خون ریز  
خمینی در پیش برد رویاهای عظمت طلبانه اش  
ناکام ماند و ناچار به پذیرش قطعنامه ۵۹۸ تن در  
داد، انتقام خود را از جمله از کسانی گرفت که  
سال ها پیش از آن با احساس مسئولیت در قبال  
خلق و میهن، بر ضرورت پایان جنگ انگشت  
گذارده بودند. همان هایی که به هنگام ضرورت،  
قهرمانانه به دفاع از مرزهای میهن برخاستند. در  
صف این پاکبختگان، رفیق خلیل بینائی نیز قرار  
داشت...

\*\*\*

رفیق شهید خلیل بینائی ماسوله به سال ۱۳۲۶ در روستائی از توابع فومنات گیلان در خانواده ای محروم دیده به جهان گشود. پدرش باربر بود و برادرانش نیز از همان کودکی ناچار شدند برای امرار معاش راهی کارگاه های چاقوسازی شوند و در قبال مزدی ناچیز به کار پردازند. رفیق خلیل در چنین محیطی پرورش یافت و از اولین سال های زندگی، درد و رنج روابط ظالمانه و استثمارگرانه را برگوشت و پوست خود و اطرافیان حس کرد. نشو و نما در چنین محیطی سبب شد تا بعدها، آنگاه که پای درعرصه زندگی اجتماعی گذارد، به جستجوی علل وجودی ظلم و ستم برانسان ها پردازد و پایمردانه و استوار به مبارزه در راه جامعه ای انسانی برخیزد.

به زودی دوران تحصیلات ابتدائی اش در روستا سپری شد و در پی آن ناچار شد برای یافتن کاری جهت گذران زندگی و ادامه تحصیل به تهران مهاجرت کند و در یکی از محله های فقیرنشین سکنی گزیند. او ضمن کار پادویی و شاگردی در مغازه های خیابان چراغ برق (امیرکبیرفعلی)، در کلاس های شبانه به ادامه تحصیل پرداخت. او توانست دوره شش ساله دبیرستان را سه ساله به پایان برساند.

رفیق خلیل، در رشته الکترونیک (مهندسی) دانشگاه تهران قبول شد ولی به علت وضع مالی بد وارد دانشکده افسری شد و پس از گذران دوره دانشکده در رشته توپخانه به درجه ستوان دومی نائل

گردید. هنگامی که او در پشت نیمکت های دانشکده افسری می نشست، سال ها از تیرباران روزبه می گذشت و رژیم بر آن بود که نام قهرمان توده ای را برای همیشه از خاطره ها زدوده است. اما این بار روح روزبه در وجود خلیل و خلیل ها سر بر می افراشت، در وجود همه فرزندان لایق میهن که از تسلط مشتی مستشار متفرعن بیگانه بر ارتش ایران رنج می بردند، آنانی که اطاعت کورکورانه را لایق افسران و درجه داران نمی دانستند.

رفیق خلیل نه تنها وظیفه خود می دانست که از هر امکانی برای مخالفت با نظم ارتجاعی موجود در ارتش استفاده کند، بلکه همچنین می کوشید همواره در محیط کار و فعالیت خود با زیر دستان و اطرافیانش رابطه ای انسانی برقرار سازد. در همین سال ها بود که او با تعمیق بیش از پیش اجتماعی اش به اندیشه مارکسیسم - لنینیسم روی آورد و اندکی بعد به حزب توده ایران گروید تا در راه روزبه ها و سیامک ها گام نهد. رفیق خلیل ریشه تمامی ناهنجاری های موجود در جامعه را در تسلط امپریالیسم و ارتجاع می دانست و بر آن بود که آگاهی توده ها سبب نابودی ستمگران خواهد شد.

هنگامی که امواج بنیان کن انقلاب بهمن برخاست، رفیق خلیل چون بسیاری دیگر از نظامیان آزاده در سنگر خلق قرار گرفت. او نه تنها خود به انحاء گوناگون از اجرای دستورات سران ارتش برای سرکوب مردم سر پیچی می کرد، بلکه دیگران را نیز به این کار فرا می خواند. وی به خاطر این فعالیت ها بارها توبیخ و زندانی شد.

پس از پیروزی انقلاب بهمن، برای ادامه کار پیگیر و منظم انقلابی به حزب توده ایران پیوست. هم زمان با شروع تجاوز دشمن به خاک میهن، به دستور حزب برای دفاع از مرز و بوم، استقلال و تمامیت ارضی ایران و بیرون راندن متجاوز عازم جبهه های نبرد شد. رفیق خلیل در طول بیش از سه سال حضور فعال و موثر در جبهه های جنگ، قهرمانانه در چندین عملیات بزرگ، از جمله فتح خرمشهر شرکت کرد. سند زنده این واقعه تاریخی و ماندگار قیام مستند در پل آزادی است که طی آن، قهرمان توده ای به عنوان یکی از شاخص ترین چهره ها نشان داده شد و قهرمانی او در معرض دید میلیون ها نفر از هم میهنان قرار گرفت.

پس از فتح تاریخی خرمشهر، که نتیجه از خود گذشتگی و پایمردی گروه کثیری از بهترین فرزندان ایران بود، رفیق خلیل معتقد بود که باید هرچه زودتر به جنگ پایان داد. او در آن سال ها همواره می گفت: «با فتح خرمشهر صدام از تخت سقوط کرد، ولی با ادامه جنگ و پیشروی نیروهای ایران در خاک عراق او دوباره بر تخت نشست و پایه های حکومتش محکم شد.» وقتی از رفیق خواسته می شد تا برای مداوا و معالجه مدتی به پشت جبهه عزیمت کند، در جواب می گفت: آخر خاک ما الان در دست دشمن است و اگر سنگر را ترک کنیم آن وقت دشمن را در داخل خانه هایمان خواهیم دید.

به دنبال یورش ناجوانمردانه و وحشیانه به حزب توده ایران، رفیق خلیل بینائی نیز در هفتم خرداد ماه ۶۲، در حالی که هنوز گرد و غبار بیابان های داغ و سوزان جنوب از چهره آفتاب سوخته اش پاک نشده



بود، از سوی مزدوران رژیم بازداشت شد. آدم کشان جاهل این نظامی شرافتمند را با پای برهنه، بی آنکه به او اجازه خداحافظی از همسر، فرزندان و پدر و مادر پیرش بدهند، از خانه ربودند و راهی شکنجه گاه ساختند. پس از ماه ها آزار و شکنجه در شرایط بلا تکلیفی، بی آنکه از محتویات پرونده اش باخبر باشد او را با چشم بسته به «دادگاه» بردند. در جریان دادگاه مردانه ایستاد و از حقانیت خود و آرمانش دفاع کرد. وقتی ری شهری جلاد از او پرسید که چرا دستورات «امام» را در باره خارج شدن نظامیان از احزاب سیاسی اجرا نکرده ای، خلیل با قاطعیت گفت: «من آگاهانه این دستورات را اجرا نکرده ام!» او را به چهار سال حبس محکوم کردند. پس از پایان جلسه دادگاه رفیق خلیل را از نو با چشم بسته به سلول انفرادی بردند و به جرم گستاخی به شکنجه اش پرداختند.

دوران زندان در زندگی رفیق خلیل بینائی، فصل زرین دیگری از مبارزه و پایداری و تلاش برای ارتقاء دانش اجتماعی و بینش سیاسی بود. او در محیط زندان با چهره های درخشان جنبش کمونیستی و کارگری ایران، از جمله برخی از اعضای رهبری حزب آشنا شد. رفیق فعالانه در مباحثات زندانیان شرکت می کرد و با متانت و بردباری و تواضع به دفاع از اعتقادات خود بر می خاست. وی همیشه روی این جمله معروف تکیه می کرد که: کمونیسم به معنای اقتباس ساده ای از کامیابی های گذشته نیست، بلکه به معنای انتقاد و بازسازی آن است. رفیق خلیل با صراحت خاص خود فرصت طلبانی را که آرمان کمونیسم برای آنها وسیله ای جهت نیل به مقاصد جاه طلبانه است، مورد انتقاد قرار می داد و بر آن بود که هرگونه ضعف و سستی و عقب نشینی های غیرمنطقی در برابر ارتجاع، به عقب نشینی های بعدی منجر خواهد شد. او می گفت:

«ما به جرم مخالفت با استثمار، استعمار، بی عدالتی و آزادی کشی و پیکار با پلیدی ها و خرافات که مردم ما قربانیان آنهاست به زندان افتاده ایم، بنابراین هرگز به خاطر زنده ماندن، به انسانیت و مردم پشت نخواهیم کرد. اگر مردم بدانند که زندانبانان رژیم چه جنایت هایی مرتکب شده اند با خشم و نفرت زندان را روی سر آن ها خراب خواهند کرد.»

سرانجام در جریان فاجعه ملی، رفیق خلیل پس از تحمل ۵ سال شکنجه های وحشیانه جسمی و روحی به همراه دیگر هم زمانانش به جوخه های اعدام سپرده شد. او در زمره کسانی بود که تا واپسین دم به آرمان های والای حزب وفادار ماند و با ایثار جان برحقانیت راه خویش پای فشرد.

\*\*\*

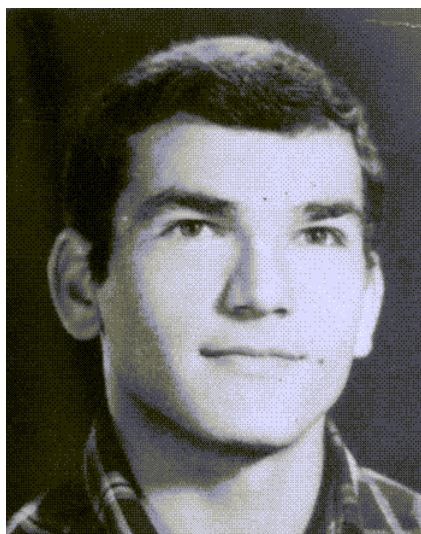
#### اواخر بهار ۱۳۶۲ - کمیته مشترک سابق

«... خلیل بینائی ماسوله، سرهنگ توپخانه به گواه همه کسانی که او را دیده بودند، انسانی شریف، پرکار، زحمتکش و انسان دوست بود... در همه شرایط و تحت هر نوع فشاری از حزب و آرمان های حزبی دفاع می کرد. زندانبانان به ویژه لاجوردی و لشگری از او نفرت داشتند و ریشخوری نیز بارها وی را به علت صراحت در دفاع از حزب به مرگ تهدید کرده بود. در زندان با وجود این که خطر مرگ

جان او را تهدید می کرد حتی در روزهای قبل از دادگاه دست از اعتراض تند به وحشیگری های گزمگان رژیم نسبت به دیگر هم بندی های خود برداشت. از دادگاه که برگشت چشم هایش برق می زد. آمده بود که وسایل خود را بردارد و در انتظار حکم به زندان دیگری برود. هنگام خداحافظی گفت: خوشحال است که حرف های خود را زده است.»

\*\*\*

«... در تمام مدتی که در زندان بود حتی يك بار هم تقاضای ملاقات حضوری نکرد و در مقابل طرح این سؤال از سوی یکی از اعضای خانواده اش: «که چرا از زندان بیرون نمی آیی؟ به بچه هایت رحم کن. بچه هایت را در نظر داشته باش...» رفیق جواب داد: این دژخیمان از من می خواهند از روی اجساد رفقایم از زندان بیرون بیایم. نه، هرگز تن به چنین کاری نخواهم داد چون در آن صورت دیگر انسان نخواهم بود... من اتفاقاً به فرزندانم عشق می ورزم، من به خاطر آینده فرزندانم و همه بچه های ایران در زندان هستم. به خاطر همین عشق و سعادت انسان ها به راه حزب رسیدم تا آخر هم در این راه خواهم ماند... در حالی که شش ماه از دوران محکومیتش گذشته بود، او را آزاد نمی کردند. دژخیمان از رفیق پرسیدند: مسلمانی؟ او گفت: من به مسلمانی کاری ندارم. هرکس می تواند عقیده خود را داشته باشد. بازجو می گوید: ای کافر رهبری کامل امام را قبول داری؟ او می گوید: نه. و همانجا يك کیسه پلاستیکی به او می دهند و می گویند ساعت و انگشتر و... را در آن بگذارد. دفاعیات رفیق، پرشور و مقاومت او در کمیته مشترک، درخشان بود...»



رفیق شهید پاسدار  
ابوالفضل پور حبیب  
خوشا بهار برآیندگان و گلچینان

تیرباران - ۸ فروردین ۱۳۶۷

نه آخرین شقایق این باغ

مارا در فریاد ی بیابید  
در مثنوی  
در چشمی نگران  
در پیشانی عرق کرده ای  
در پتکی که به سنگینی فرود می آید  
در داسی که علف های هرز را درو می کند  
در دستی که قنداق تفنگ را می فشارد  
و به سمت فرماندهان می چرخد  
در اشاره ای کوتاه بیابید ما را  
به قاطعیت فرمانی که می دهیم  
\*  
ما را چون سیگاری خاموش می کنند  
چون شاخه خشکی می سوزانند  
و ما شعله می کشیم در آتشدان ها  
جوانه می زنییم در باغستان ها  
\*  
بیاد داشته باشید  
که سخن آخر را ما خواهیم گفت.

هشتم فروردین ۶۷، رفیق ابوالفضل پورحبیب، مبارز توده ای، در اوین اعدام شد. به پدر کارگزش گفتند: «پسرت مارکسیست بود و ما او را کشتیم.» پدر لحظاتی سکوت کرد،

سپس با طنزی گزنده گفت: « دستتان درد نکند. » لباس ها و وسائش را تحویل خانواده اش دادند. از دفترچه یادداشت او تنها يك جلد و سه برگ سفید در میان وسائش یافتند. دستی با کینه ای حیوانی یادداشت های این قهرمان توده ای را از میان دفترش به بیرون کشیده بود. لابد این یادداشت ها نیز نباید به دست «نامحرم» می افتاد.

مبارز توده ای از فرزندان رنج و کار بود. در سال ۱۳۳۴ در میان خانواده ای زحمتکش چشم به زندگی گشوده بود. آگاهی طبقاتی او را به راه حزب کشاند. در ابتدای انقلاب به عضویت سپاه پاسداران در آمد. رفیق يك سال قبل از یورش به حزب از سپاه تقاضای استعفا کرده بود و به همین دلیل دارای مسئولیت خاصی در سپاه نبود. وی جز خدمت به مردم و انقلاب اندیشه دیگری در سر نداشت، تا آن که در خردادماه ۶۲ به سراغش آمدند و در خانه اش، در امامزاده حسن، دستگیرش کردند. ۵ سال مقاومت قهرمانانه، سپس اعدام. زندگی او در زندان را می توان در سه کلمه خلاصه کرد: شکنجه، مقاومت، مرگ با سری افراشته.

هر صبح و شب به غارت توفان روند و باز آخرین شقایق این باغ نیستند.  
... و اینک شهید گرد توده ای، ابوالفضل پور حبیب، با گلبانگ پر طنین و تپش و بی لرزشی در صدا، عشق و ایمان به توده ها و حزب توده ای اش را، از درون دوزخ خمینی، سرود می کند. این سرود خوان حماسه آفرین، با گذار از میان خرمن های آتش و خیزابه های خون، با قلبی سرشار از عشق به زندگی و بی هراسی از مرگ، بر سکوی خطابه پیش از مرگ ایستاده است و از فنا ناپذیری اندیشه های تابناک و حقانیت تاریخی حزیش سخن می گوید. این رهرو راه روزبه ها، با پایداری قهرمانانه خود در مراحل گوناگون بازجویی، شکنجه و زندان و با سردادن فریاد زنده باد حزب توده ایران، در میدان تیرباران، پولاد بی خلل شخصیت يك پیکارگر انقلابی را بنمایش می گذارد، او باکردار خود سرمشق می دهد، راه می نماید، امید می دهد، درس همکاری و وفاداری به خلق و حزب را می آموزد.

ابوالفضل، عقاب بلند پروازی بود با روحی شیفته و شیدا و برای دشمن دست نیافتنی و شکست ناپذیر. شکنجه گران هر چه او را شلاق زدند، شکنجه دادند و آتش خشم و کینه حیوانی شان را بر سرش فرو باریدند، خود را در یافتن کلید قفل جادویی سینه پر رازش ناکام تر احساس کردند. دژخیمان، با به رقص درآوردن جنون آمیز شلاق، برپیکر رنج دیده او، زخم می نشاندند و بر زخم هایش باز شلاق می زدند تا شاید این فرزند راستین خلق را به زانو در آورند. ولی جز چکامه پایداری که نسیم وار بر لبانش می گذشت، و آتش خشم را در جلادان فروزان تر می ساخت، پاسخ نمی گرفتند.

در اوج عجز، شکنجه گران از او وصیت نامه خواستند و بس عبث اندیشیدند که دست و دل ابوالفضل خواهد لرزید. آنان که نمی دانستند ابوالفضل ها، و قتی گام به عرصه پیکار می گذارند، آگاهانه می آیند و آنجا که شرافت حکم می کند پاکبازانه و سینه چاک به پیشتاز مرگ می روند، تا

مشعل سرخ حزب پرافتخارشان پرفروغتر باقی بماند و درفشش برافراشته تر.

\*\*\*

**وصیت نامه پرشور رفیق ابوالفضل پور حبیب که از آذر ماه ۶۶ تا هنگام اعدام در سلول مرگ به سر می برد:**

«ما زنده به آنیم که آرام نگیریم  
 موجبیم که آسودگی ما عدم ماست  
 با دروهای گرم و آتشین به خانواده مهر پرورم. پدر، خواهر، برادر گرامی، سال هاست جدا از شما عزیزانم در بازداشت و زندان زیر فشارهای جسمی و روحی دژخیم، اسیر مرگ شده ام و با چشمانی باز و آگاه خودم را آماده چنین روزی کرده بودم. عزیزانم مرگ واقعیتی است که هر انسان آزاده و مبارز راه توده ای بهاء سنگین زندگیش را در راه آرمان ها و عقاید بشر دوستانه اش گذاشته است. بر مرگ من تاسف نخورید، تاریخ حزب این لوح خونین افتخار را بر پیشانییم نصب کرده است. راه حزب توده ایران، راه عدالت و آزادگی توده هاست. من این راه را با آغوش باز پذیرفتم و بر شماسست که بیندیشید و همواره راه حزب را ادامه دهید. ما راه روزیه ها را می رویم که جهان در صلح و امنیت باشد. ما راه حکمت جوها را می رویم که استبداد را در میهن مان ریشه کن کنیم. ما راه توده ای ها را می رویم، که عدالت و آزادی خواهی بر مشعل سرخ حزبمان، حزب توده ایران پرفروغ تر باقی بماند.  
 خوشا بهار بر آیندگان و گلچینان  
 نصیب ماست اگر خوشه های خون چیدن

زنده باد حزب توده ایران  
 مرگ بر امپریالیسم و ارتجاع  
 امضاء آذر ۱۳۶۶»



## رفیق شهید محمد پورهرمان انقلابی برجسته و مترجم زبردست آثار لنین به زبان فارسی

شهادت شهریور ۱۳۶۷ - فاجعه ملی

با اعدام خودسرانه رفیق محمد پورهرمان عضو کمیته مرکزی حزب توده ایران- در جریان قتل عام زندانیان سیاسی در تابستان سال ۱۳۶۷، مردم ایران گوهرتابناک دیگری را از دست دادند. انسانی پرشور و انقلابی که در سراسر سال های زندگی پرافتخارش دمی آرام نداشت و پیوسته در راه اعتلای دانش انقلابی و علمی و فرهنگی نسل جوان، چه از طریق

ترجمه آثار ارزشمند پیشکسوتان جهان بینی علمی و چه از راه نوشتن مقالات پرمغز برای "دنیا" و "مردم" تلاش می کرد، بدون هیچگونه دستاویز معقول و اخلاقی، به دستور گردانندگان رژیم خودکامه جهل و خرافات به قتل رسید. رفیق پورهرمان در سال ۱۳۰۰ در تهران زاده شد. تحصیلات ابتدایی و متوسطه را در زادگاه خود گذراند و سپس وارد دانشکده افسری گردید. در سال ۱۳۲۲ دانشکده افسری را در رشته توپخانه به پایان رساند. او در آذرماه ۱۳۲۲ وارد حزب توده ایران گردید و فعالیت سیاسی وسیعی را آغاز کرد.

در سال ۱۳۲۴ رکن دوم ستاد ارتش که به فعالیت سیاسی او پی برده بود، حکم انتقال و در واقع تبعیدش را به یکی از پادگان های جنوب کشور صادر کرد. در همان زمان، گروه دیگری از افسران توده ای نیز از سوی ستاد ارتش مورد پیگرد قرار گرفته و به پادگان های مناطق جنوب کشور تبعید شده بودند. این افسران که خسرو روزبه، افسرنامدار انقلابی هم در میانشان بود از رفتن به تبعیدگاه خودداری کردند و برای مبارزه اثربخش تر علیه امپریالیسم و رژیم سرسپرده شاه، نقشه نخستین قیام مسلحانه دوران پس از جنگ را در ارتش ایران طرح ریختند.

رفیق پورهرمان یکی از طراحان نقشه قیام و از شرکت کنندگان در آن بود، که در تاریخ جنبش انقلابی آزادی بخش ایران، به قیام افسران خراسان و تهران مشهور است.

شرکت کنندگان در قیام، در گنبد قابوس مورد حمله خائنانه نیروهای پلیس و ژاندارمری قرار گرفتند و بسیاری از آنان در نبرد مسلحانه از پای در آمدند. رفیق پورهرمان از جمله معدود افسرانی بود که توانست با جنگ و گریز از مهلکه، جان سالم بدر برد. او خود را به آذربایجان رساند و تمام توان خود را در اختیار جنبش دموکراتیک خلق آذربایجان گذاشت و در ایجاد و تقویت ارتش حکومت ملی آذربایجان فعالانه شرکت کرد. پس از سرکوب جنبش، رفیق پورهرمان از سوی رژیم شاه

غیابا محکوم به اعدام شد. بدین جهت در سال ۱۳۲۶ او به دستور کمیته مرکزی حزب مخفیانه از کشور بیرون رفت و بدین سان دوران طولانی مهاجرت سیاسی اش آغاز گردید.

با دگرگون شدن شرایط زندگی، این افسر جوان ۲۶ ساله تمام نیروی خود را روی خود آموزی، هم آموختن زبان و هم آشنا شدن عمیق با جهان بینی علمی مارکسیسم - لنینیسم، متمرکز کرد. روح جستجوگر و موشکافی ویژه او در راستای آموختن دقیق، او را به یکی از زبردست ترین مترجمان تبدیل کرد. او که درعین حال دانشگاه مارکسیسم - لنینیسم مسکو را به پایان رسانده بود، ترجمه آثار کلاسیک مارکسیسم - لنینیسم به فارسی را آغاز کرد و طی سال های طولانی، به تدریج بیش از صد اثر لنین و چند اثر از مارکس و انگلس را به فارسی برگرداند.

رفیق پورهرمان استعداد ترجمه خود را در زمینه های ادبی نیز آزمود و با ترجمه های پر ارزشی مانند رمان تاریخی چنگیزخان و رمان پطرکبیر، تسلط چشمگیری به زبان های فارسی و روسی را به بهترین صورت نشان داد. مجموعه آثار دوجلدی لنین که در چهار قسمت منتشر گردیده و سپس تجدید نظر شده آنها توسط مترجم، که به صورت کتاب های جداگانه انتشار یافته است، هنوز هم کتاب بالینی جوانان و نوجوانان انقلابی ایرانی، و سایر فارسی زبانان تشنه آشنا شدن با آموزش لنین کبیر است. و همین بزرگ ترین "ذنب لایغفر" رفیق محمد پورهرمان در چشم منادیان جهل و خرافات بود.

اما فعالیت های حزبی این انقلابی پرحرارت و پرکار تنها محدود به این ترجمه های پرارزش نیست. رفیق پورهرمان یکی از نخستین نویسندگان و گویندگان مطالب "رادیوی پیک ایران"، ارگان حزب توده ایران بود. سپس انتشار مجله تئوریک "مسائل بین المللی"، که برگزیده مقالات مجله "صلح و سوسیالیسم" است را طی چند سال به عهده گرفت و ضمناً با شرکت در هیئت های تحریریه مجله "دنیا" و ماهنامه "مردم"، مقالات بیشماری برای آنها تهیه کرد.

پس از انقلاب، رفیق پورهرمان نیز مانند دیگر رفقای هم رزمش بلافاصله به ایران بازگشت تا تمام نیروی خود را در خدمت حزب و تثبیت دستاوردهای مردمی انقلاب قرار دهد. او در ایران مسئولیت شعبه انتشارات حزب را داشت و در فاصله زمانی کوتاهی، گنجینه ای از آثار مارکسیستی - لنینیستی و رمان های انقلابی، زیر نظر وی در دسترس خوانندگان ایرانی قرار گرفت.

این فعالیت گسترده و ثمربخش حزب از دید ارتجاع حاکم، که کم کم مواضع خود را با گسترش ترور و اختناق مستحکم می کرد، پنهان نماند. بازداشت رفیق محمدپورهرمان و دیگر دستیارانش در شعبه انتشارات حزب، ماهها پیش از هجوم سراسری به حزب انجام شد. رژیم قصد داشت با این عمل، پیوند میان حزب و خوانندگان روزافزون انتشاراتش را قطع کند.

البته نمی توان گفت که در این راستا موفقیتی نداشت، ولی به هر حال حزب هم توانست راه های تازه ای برای چاپ و پخش کتاب های مترقی بیابد. بیش از شش سال رژیم کوشید این فرزند وفادار انقلاب را از سنگر بیرون بکشد، اما شکنجه های حیوانی همراه با وعده و وعیدهای فریبکارانه نتوانست بر این

کمونیست معتقد و دانش آموخته کارگر افتد. سرانجام به دستور سردمداران رژیم نام او را در لیست کسانی که بر سرموضع خود باقی مانده اند گنجانند و در جریان "خانه تکانی"، یعنی فاجعه ملی قتل عام زندانیان سیاسی، او را نیز دزدانه کشتند و در گورهای جمعی انداختند.

بدرود رفیق پورهرمزبان! زحمتکشان ایران هیچگاه خدمات تو را در اشاعه ادبیات مارکسیستی فراموش نخواهند کرد و در ایران فردا که از لوٹ وجود جنایتکاران واپسگرا پاک شده باشد، نامت را به نیکی و بزرگی شایسته یاد خواهند کرد.

تو رفیقی بودی آگاه، عمیقا مهربان، از خود گذشته، صمیمی و شجاع! این صفات تو نمونه رفتار انسان های دوران ساز در تاریخ رزم توده ها برای دست یابی به آزادی و عدالت اجتماعی است.

\*\*\*

#### خاطره ای از رفیق پورهرمزبان:

##### اشیاء قیمتی رفیق پورهرمزبان

«قرار بود که چند نفر از رفقای کمیته مرکزی به تهران بیایند. تاریخ دقیقش یادم نیست، فقط می دانم که از روز پیروزی انقلاب بهمن ۵۷ مدت زیادی سپری نشده بود. آن روزها هنوز سازمان های مخفی حزب به تشکیلات وصل نشده بود و من زیر نظر رفیق گایگ آوانسیان انجام وظیفه می کردم. پادش گرامی باد! او رفیقی فعال و پرنرژی بود. گفت که چند نفر از رفقا خواهند آمد. و خواست که حدود ۸ یا ۹ شب در فرودگاه مهرآباد باشم. برنامه ورود رفقا با همه ریزه کاری های لازم از پیش طرح ریزی شده بود،

اما کسی به جز گایگ از چگونگی آن اطلاع نداشت. حتی نمی دانستیم چه کسانی خواهند آمد، لزومی هم نداشت بدانیم. فقط می دانستیم که رفقا بدون پاسپورت خواهند آمد. وظیفه ما عبور دادن، حفظ و نگهداری و رساندن رفقا به محل امن بود. یادشان به خیر آن رفقای که من هم راهشان بودم و با گایگ همکاری می کردیم، یا تیرباران شده اند و یا زیر شکنجه جان باخته اند. ننگ ابدی بر جباران و آدمکشان! رفیق گایگ در فرودگاه مختصر توضیح داد که منتظر کدام رفقا هستیم. هر کدام از ما مامور شدیم که یکی از رفقا را سامان بدهیم. بالاخره آن لحظه باشکوه فرارسید. کلیه امور همانطور که طرح ریزی شده بود، پیش رفت... و آخرین نفر رفیق پورهرمزبان بود، با لبخند شیرین و به یادماندنی اش. فقط کمی خسته به نظر می رسید. او محکم با من دست داد و به آرامی پرسید: «رفیق من سهم کی هستم؟ کی مرا می برد؟» من غرق در لحن صمیمانه و چهره مصمم او بودم. از این که در کنارش بودم و با او حرف می زدم احساس مسئولیت جدی حزبی می کردم.

بالاخره نوبت تحویل گرفتن چمدان ها و دیگر وسایل رسید. رفقا وسایل خود را تحویل می گرفتند، تا آن که نوبت به رفیق پورهرمزبان رسید. یک ساک و یک چمدان... و ناگهان، مثل این که قلبش می خواهد از حرکت بایستد، با هیجان گفت: «پس آن یکی کجاست؟» هنوز از چمدان خبری نبود و رفیق پورهرمزبان که رنگ چهره اش دگرگون شده بود، سراسیمه می گفت: «وای، وای هستی ام از دست رفت، وحشتناک است...» من واقعا نمی توانم حالت واقعی او را در آن لحظه بازنویسی کنم. من فکر کردم که



خوب، واقعا باید ضربه بزرگی باشد که اشیاء ذیقیمتی بعد از سی سال از بین برود. با این حال ته دلم از واکنش او زیاد خوشحال نشدم. بالاخره من از رفیق خواستم تا چند دقیقه صبر کند، سپس خودم را به انبار موقت فرودگاه رساندم و ساک بزرگ طوسی رنگی را که اشتباهاً (شاید هم عمداً) به آنجا رفته بود، پیدا کردم. واقعا سنگین بود... سرانجام با زحمت ساک را جلوی در خروجی بردم. رفیق پورهرمزان به محض دیدن ساک طوسی رنگ، چشمانش درخشش خاصی پیدا کرد. به گوشه و کنار ساک دست کشید. مثل کودکی آن را نوازش کرد. من ساکت بودم. و او که انگار فکرم را خوانده بود، گفت: «من حق داشتم ناراحت بشوم و حالت جنون پیدا کنم. آخر اینها هستی من اند، حاصل سی سال رنج و زحمت هستنند.» آنگاه رفیق در ساک را باز کرد و من چشمم به کاغذها و دست نوشته هایش خورد که لایه لایه روی هم چیده شده بود. اشک رفیق پورهرمزان عاشقانه «هستی» اش را برانداز می کرد.

هستی رفیق پورهرمزان پس از سی سال کار، ساکی مملو از آثار کلاسیک مارکسیسم-لنینیسم، پرچم جاوید رهائی طبقه کارگر بود. او حق داشت از یافتن هستی اش این چنین شاد و سعادتمند باشد.»



## رفیق شهید دکتر جعفر جاویدفر فرزند شایسته حزب



شهادت شهریور ۱۳۶۷ - فاجعه ملی

توده ای نامدار، فرزند فرزانه خلق، رفیق دکتر جعفر جاویدفر از زمره میهن دوستان و انترناسیونالیست های بزرگی بود که در جریان فاجعه ملی کشتار زندانیان سیاسی راهی میدان اعدام گردید و خون پاکش بر خاک ریخت و قلب پرشور و عاطفه اش از تپش بازایستاد.

رفیق جاویدفر، رفیقی بود با خصائل انسانی و انقلابی برجسته. مبارز پیگیری بود که سرپای زندگی اش از عشق به حزب و آرمان های مردمی و الایش رنگ می گرفت. او انسانی با کمال و فرهیخته، متین و شجاع و فروتن و فداکار بود. رفیق جاویدفر در سال ۱۳۰۷ در کرمانشاه چشم به جهان می گشاید. در دوران کودکی و نوجوانی با درد دردمندان و رنج رنجبران جامعه طبقاتی آشنا می شود. انگیزه های انسانی و انقلابی در او نیرو می گیرد و رفته رفته خود را در برابر ضرورت مبارزه پیگیر علیه بیدادگری های اجتماعی می بیند. دیری نمی باید که روح پوینده اش، او را به سنگر مبارزه حزب توده ایران علیه ارتجاع و امپریالیسم رهنمون می سازد. رفیق جعفر در سال ۱۳۲۳، یعنی زمانی که فقط ۱۶ سال داشت، به صفوف فشرده مبارزان توده ای پیوست. به خاطر فعالیت فداکارانه و توانایی هایش در سال ۱۳۳۰ به عنوان مسئول دوم سازمان جوانان حزب توده ایران در کرمانشاه برگزیده شد. رفیق جاویدفر در دوران کار حزبی، آموزگار مبرز کلاس های کادر حزب نیز بود. در پی وقوع کودتای امپریالیستی - ارتجاعی ۲۸ مرداد، بازداشت و زندانی شد. در زندان چهره شایسته یک توده ای مومن و استوار را از خود به نمایش گذارد. در نتیجه به ۵ سال زندان محکوم شد. پس از نزدیک به دو سال تحمل زندان، به جزیره خارک تبعید شد و بیش از ۳ سال از محکومیت خود را در شرایط دشوار این تبعیدگاه گذراند. در زندان لحظه ای از تکاپو باز نمی ایستاد، بر پای کلاس های آموزش تاریخ حزب کمونیست اتحاد شوروی جلوه ای از آن بود. سرانجام رفیق پس از ۵ سال سربلندتر و آزموده تر از پیش به میان خلق بازگشت. رفیق پس از رهایی از زندان، برای ارتقاء سطح دانش و مدارج علمی، راهی فرانسه شد. در آنجا، موفق به دریافت دکترای جامعه شناسی و جغرافیای علمی از دانشگاه سوربن پاریس گردید. بدینسان با دست پر برای خدمت به خلق، به میهن بازگشت.

ماحصل فعالیت های علمی وی تاپیش از پیروزی انقلاب تدوین و ترجمه و نگارش بیش از ۲۴ جلد کتاب و مقاله و رساله پر ارزش است. بدون تردید میراث پر بار فرهنگی رفیق، جای شایسته ای را در ترویج شیوه علمی برخوردار و بررسی به مسائل جامعه شناسی و جغرافیای علمی اشغال می کند که خود

به تنهایی می تواند نام استاد جعفر جاویدفر را به نامی ماندگار تبدیل کند.

رفیق جعفر، شخصیت منسجمی داشت و در زندگی هیچ مرزی بین فعالیت علمی و اجتماعی قائل نبود، از این رو، در حین کارهای علمی، همواره به تبلیغ اندیشه های خود می پرداخت. حضور او در هر محیطی هم معنا با حضور یک پیکارگر پر شور و آگاه بود. کم نیستند انسان هایی که شیوه زندگی سرشار از سلامت انسانی و مبارزه در راه اندیشه های والای بشری را در مکتب او آموخته اند.

رفیق جاویدفر در سال های پس از پیروزی انقلاب و آغاز فعالیت علنی حزب، همه دانش و توانایی سازمانگری خود را در خدمت حزب و طبقه کارگر گذاشت. به خاطر محبوبیتش به ویژه در بین زحمتکشان زادگاهش، در سال ۵۸ از سوی حزب نامزد نمایندگی مجلس شورای ملی در کرمانشاه معرفی شد. در جریان یورش گسترده نهادهای سرکوبگر رژیم به حزب ما، رفیق جعفر جاویدفر به همراه هزاران تن از دیگر رفقایش بازداشت و راهی سیاه چال ها و شکنجه گاه های قرون وسطایی جمهوری اسلامی گردید. «دکتر» برای دومین بار از کوره آزمون شکنجه سرافراز بیرون آمد.

پایداری حماسی اش در بین زندانیان زبان زد گشت. هیچ گاه شکنجه و زندان نتوانست طراوت و تازگی روحی و معنوی و ایمان بالنده اش را از او بگیرد. رفیقی که سال ها با دکتر جاویدفر در شکنجه و زندان همراه بوده است، درباره او برای حزیش نوشت: «او در داخل زندان اسطوره مقاومت بود. روزی ۱۲ ساعت جامعه شناسی تدریس می کرد. همواره برای دفاع از حقوق زندانیان سینه اش را سپر هر بلایی می کرد. از حزب در همه مراحل بازجویی و زندان شجاعانه دفاع می کرد... برای پی بردن به روحیه شکست ناپذیر و قهرمانانه این گردسپیدموی در زندان، همین بس که با دژخیمانی چون «داودی» - که حتی اکثر زندانیان مقاوم هم سعی می کردند با او درگیر نشوند - بی پروا دهان به دهان می شد و درشت گویی های او را بی پاسخ نمی گذارد. مثلاً یک روز وقتی «داودی» زخم زبانی به دکتر جاویدفر زد، دکتر در مقابل او ایستاد و در برابر دیگر زندانیان گفت: «آقای داودی زیاد سخت نگیرید. این قدر خوش خدمتی نکنید. مختاری و ساقی و حسینی، زندانبانان و شکنجه گران دو دوره را بیاد بیاورید. آخر عقابتشان چه شد؟ به چه سرنوشتی دچار شدند؟» آنگاه «داودی» چون ماری زخم خورده گفت: «آقای دکتر ما را تهدید می کنید!» دکتر هم خونسردانه در پاسخ گفت: «من فقط واقعیت را خواستم برایت بگویم.»

و سرانجام در آستانه فاجعه کشتار همگانی زندانیان سیاسی، وقتی هیئت اعزامی خمینی برای انتقام گیری از خلق به زندان می رود، «داودی» در محکمه سر پای ۵ نفر، خود شخصاً حاضر می شود تا علیه آنها شهادت دهد. یکی از آن ۵ تن رفیق جاویدفر بود. هیئت اعزامی خمینی پس از شنیدن پاسخ های محکم و دندان شکن رفیق دکتر جعفر جاویدفر به پرسش هایشان، او را «مستحق» مرگ تشخیص داد و «دکتر»، بدانسان که شایسته توده ای های مومن و بر سر پیمان است، با عشق به حزب و مردم جان باخت.

## رفیق شهید حسن جلالی

### سندیکالیست برجسته، قهرمان توده ای



شهادت شهریور ۱۳۶۷ - فاجعه ملی

خبر رسید که رفیق حسن جلالی، کادر برجسته حزب توده ایران، عضو هیئت مدیره «انجمن همبستگی شوراهای سندیکاهای کارگران و زحمتکشان تهران و حومه» و سندیکالیست میبرز و سرشناس، توسط دژخیمان رژیم

«ولایت فقیه» به شهادت رسیده است. تاریخ دقیق شهادت رفیق، مانند بسیاری دیگر از شهدا روشن نیست. بدینسان قلب تپنده انسانی از کار باز ایستاد که از میان زحمتکشان برخاسته بود و تا آخرین دم زندگی نیز به راه و آرمان آنان وفادار ماند. مبارز خودساخته ای که همیشه خنده بر لب در راه آزادی گام بر می داشت. نگاه و سیمای مهربانش هیچگاه از یاد رفقا و دوستانش محو نخواهد شد.

رفیق حسن جلالی از فعالان برجسته و ورزیده حزبی بود که نه فقط در بین اعضا و هواداران حزب، بلکه در بین دیگر مبارزان انقلابی و همچنین در میان فعالان و مبارزان جنبش صنفی - سندیکایی کارگران تهران چهره ای آشنا و شناخته شده به شمار می رفت. رفیق حسن در تمام مراحل انقلاب بهمن، نقش چشمگیری در مبارزات کارگران تهران - به خصوص کارگران صنعت چاپ و انتشارات - داشت و در راه ایجاد تشکل های مستقل کارگری تمام توش و توان و ابتکار و خلاقیت خود را به کار می گرفت. به راستی که در سایه فعالیت و تحرك شبانه روزی امثال او و دیگر مبارزان جنبش صنفی - سندیکایی کارگران بود که تشکل های کارگری، در دوره کوتاه مدت آزادی های نسبی پس از پیروزی انقلاب، از يك مرحله نسبتا راکد، وارد مرحله ای پرتحرك شد و قدم در راه رشد و تکامل گذاشت.

رفیق جلالی از خانواده ای زحمتکش برخاسته بود و در زندگی خود فقر و درد و رنج را با تمام وجود حس کرده و همه سختی ها، مشقات و مشکلات زندگی مادی و معیشتی کارگران و زحمتکشان را از نزدیک لمس کرده بود. خاستگاه طبقاتی و به همراه آن وابستگی عمیق و نزدیک با زحمتکشان موجب گردید که او سراسر زندگی نسبتا کوتاه، اما پر بار و افتخار آفرین خود را وقف آرمان های والای توده های محروم کند.

رفیق جلالی مدت نسبتا طولانی کارگر انتشارات بود. ولی بعدها، طی سال های پس از انقلاب بهمن به دلیل نیاز مبرم حزب به کادرهای آشنا به امور انتشارات و مسائل سندیکایی، از کار

اصلی خود کناره گرفت و تمام وقتش را صرف کارها و امور حزبی کرد. کارگران صنوف و کتاب فروشی ها چهره خندان و همیشه بشاش او را به خوبی به یاد دارند. کمتر ممکن بود که «حسن» خنده بر لب نداشته باشد. همه کارهایی را که به او واگذار می شد، با فروتنی خاص خود و با خوشرویی و لبخندی که در بدترین شرایط نیز از چهره اش محو نمی گردید، انجام می داد. اغلب اوقات کارگران برای طرح مشکلات و مسائل صنفی خود به او مراجعه می کردند و از او راهنمایی می خواستند. رفیق حسن برای کارگران، يك سندیکالیست زبردست و مجرب به حساب می آمد که توصیه ها و رهنمودهای او را همیشه کارساز و موثر می دانستند. وی گه گاه خود را سا برای اخذ مطالبات کارگران اقدام می کرد و پیگیرانه تا احقاق حقوق قانونی آنان از پای نمی ایستاد. رفقای همکارش گاه به شوخی درباره او می گفتند: حسن غرق در کار صنفی است و بیشتر به قول خودش به جنبش کارگری می پردازد و وقت کمتری در اختیار حزب گذاشته است. او با همان لبخند همیشگی جواب می داد: «لعنتی ها، مگر این دو از هم جدا هستند. فعالیت صنفی که جدا از فعالیت برای حزب نیست.» و ادامه می داد: «حسن کار صنفی در آن است که آدم تماس بیشتری با کارگران و زحمتکشان دارد.» او از اینکه همیشه در میان کارگران بود و بیشتر وقت خود را با آنها می گذراند و به کار خستگی ناپذیر ایجاد تشکل و سازمان دهی صفوف آنها می پرداخت، به خود می بالید. حسن همیشه و به کرات به رفقا و دوستانش توصیه می کرد: «يك کمونیست باید عمدتاً در میان کارگران زندگی کند و با آنها نشست و برخاست داشته باشد تا به روحیات و احساسات آنها بیشتر و از نزدیک پی ببرد.»

زندگی، خصائل و فعالیت مبارزاتی رفیق حسن، دقیقاً آئینه تمام نمای يك چنین رفتار و منشی بود. محدودیت هایی که رژیم برای کارانتشاراتی حزب، به خصوص پس از توقیف «نامه مردم» در خرداد ماه ۱۳۶۰ فراهم آورد، چاپ کتاب ها و نشریات حزب را با مشکلات جدی روبرو کرده بود. عوامل کمیته ها با مراجعه به صاحبان چاپخانه ها از آنها می خواستند که از چاپ نشریات حزب خودداری ورزند، و تهدید می کردند که اگر آنها خود به «وظیفه شرعی» شان عمل نکنند، دیگران عمل خواهند کرد. و به این ترتیب با تهدید به آتش زدن چاپخانه ها از کار قانونی حزب ممانعت می کردند. رفیق حسن جلالی در چنین جوی به عنوان مسئول تدارکات شعبه انتشارات، در کنار رفیق شهید محمد پورهرمزان دائماً در حال تلاش برای تامین ادامه کاری این شعبه بود. به جرات می توان گفت که بخش عمده امکانات چاپ و تکثیر نشریات حزب در آن سال ها در سایه تلاش های بی وقفه این رفیق فراهم می شد. به خاطر همین کار بری و کارآیی، رفقاییش به شوخی او را «آچار فرانسه» خطاب می کردند. برخوردار رفیق جلالی با اعضا و هواداران دیگر گروه های سیاسی، همواره با متانت توأم بود. وی در دفاع از حزب، تاریخ و ایدئولوژی آن از موضع توضیح، اقتناع و توصیه به مطالعه بیشتر و همه جانبه تر حرکت می کرد. نحوه برخورد او با این گونه افراد، مبتنی بر ملاک ها و معیارهای انسانگرایانه بود. او

هیچ گاه افراد را بر حسب داشتن افکار و سلیقه های فکری از هم جدا نمی کرد. افق دید وسیع او اینگونه مرزها و چارچوب ها را می شکافت. از دید او در یک پهنه وسیع تر، مرز از میان خلق و دشمنان خلق عبور می کرد. و در این چارچوب بود که هر انسانی که به این سوی مرز، به اردوی خلق تعلق داشت، با هر گرایش، فکر و سلیقه ای می توانست در سیمای «حسن» دوستی نزدیک برای خود بیابد. از این رو رفیق حسن دوستان زیادی از وابستگان به جریان های گوناگون سیاسی داشت. دوستان او با هر فکر و اندیشه ای احترام خاصی برای شخصیت و عقاید سیاسی اش قائل بودند و دوستی و صمیمیت با او را قدر می نهادند.

رفیق جلالی به راستی مظهر یک توده ای واقعی و حقیقی بود و همواره و تحت هر شرایطی به عنوان یک توده ای باقی ماند.

رفیق حسن جلالی در مرداد ماه ۱۳۶۱ به هنگام مراجعه به یکی از صحافی ها، در ارتباط با امور انتشارات حزب، توسط دادستانی انقلاب اسلامی مرکز که ریاست آن با لاجوردی جلاذ بود، بازداشت و روانه زندان شد. این دومین بار بود که گذار رفیق حسن به شکنجه گاه می افتاد. پیش از انقلاب نیز در سال ۱۳۵۳، ساواک او را در ارتباط با فعالیت های انقلابی بازداشت کرد و پس از مدت ها بازجویی و شکنجه به ۳ سال زندان محکوم ساخت. تنها در سایه انقلاب بهمن بود که او از زندان رهایی یافت. رفیق جلالی در تمام مدت اسارت خود در زندان به طور مستمر زیر فشار انواع و اقسام شکنجه های روحی و جسمی قرار داشت. خبرهایی که از زندان می رسید، تماما حاکی از ایستادگی و مقاومت و روح تسلیم ناپذیر او در مقابل فشارهای دژخیمان بود. او را از همان نخستین روزها در زندان اوین، زیر شکنجه های وحشیانه بردند. اما این قهرمان نامدار کارگران از خود مقاومتی بی نظیر نشان داد. به جرئت می توان گفت که رفیق جلالی یکی از برجسته ترین قهرمانان شکنجه گاه های رژیم «ولایت فقیه» بود. او آن چنان مقاومتی در برابر شکنجه گران از خود نشان داد که در میان کلیه زندانیان سیاسی سال های ۱۳۶۷-۱۳۶۱ از محبوبیت و احترام عمیقی برخوردار شد. آوازه مقاومت پیگیر رفیق در بندهای مختلف، باعث تقویت روحیه زندانیان می شد. در سال ۱۳۶۵، هنگامی که در سالن ۳ زندان اوین، درهای اتاق ها را گشودند و بند، تبدیل به بند عمومی شد، زندانیان سیاسی با تعلقات سازمانی گوناگون، به اتفاق، رفیق حسن جلالی را به عنوان نماینده خود انتخاب و معرفی کردند. وی بیش از ۲ سال از ۷ سال دوران بازداشت خود را در سلول های انفرادی با بدترین شرایط گذراند. چند سال پیش یکی از دوستان به حزب نوشت: «رژیم، رفیق حسن جلالی را مورد آزمایش های مختلف قرار داد تا او را در هم بشکند، بارها و بارها تعزیرش کردند، پایش را شکستند، ماه ها در سلول انفرادی نگاه داشتند و در آخر او را به بند «توابین» انتقال دادند. رفیق در این بند زیر فشارهای شدید روحی و گاه جسمی که از سوی «توابین» به عمل می آمد، قرار داشت... همه این فشارها نتوانست روح

تسخیرناپذیر او را به بند بکشد.»

رژیم که علی رغم تمام فشارها و ترفندها، خود را ناکام و شکست خورده دید، در تابستان ۱۳۶۷ در جریان فاجعه ملی، با آنکه رفیق جزو ملی کش ها (زندانیانی که دوران محکومیت شان پایان یافته، اما آزاد نمی شوند) بود، به دلیل عدم ابراز انزجار و تنفر و دفاع پر شور از حزب توده ایران، محکوم و اعدام شد. یاد و خاطره رفیق حسن جلالی، این فرزند برومند و وفادار خلق همیشه در دل ها زنده خواهد ماند. هر توده ای و انقلابی صدیقی از زندگی او درس خواهد گرفت. او نیز چون دیگر شهیدان توده ای، الهام بخش نسل جدید مبارزان راه سوسیالیسم و کمونیسم خواهد بود.

\*\*\*

پائیز سال ۱۳۶۱- زندان اوین- شعبه ۵ دادستانی:

«رفیق حسن جلالی، کارگر توده ای و از مسئولین شعبه انتشاران حزب، در پاسخ به یک سؤال بازجو که نظر خود را درباره تاریخ «حزب توده» بیان کنید، با شهامت کم نظیر می گوید: «این تاریخ، تاریخ قهرمانی، ایثار و فداکاری ست! تاریخ حزب توده ایران، تاریخ خدمت به خلق های ایران است. تاریخ حزب من تاریخ پر افتخاری ست...»

بازجو با لحنی عصبی و بیمارگونه می گوید: «باز هم به تخت می بندمت...» و رفیق حسن می گوید: «صد بار دیگر هم شکنجه ام کنید، همین را می گویم.»

\*\*\*

«...در بازجویی ها هرگز کوچک ترین ضعفی نشان نداد و همواره مقاوم و استوار و با ایمان بود. او کارگری با هدف بود که رنج طبقه خود را می شناخت و راه نجاتش را می دانست. تمام کارگران چاپخانه های تهران و کارگران سندیکاهای بافنده سوزنی و بعدها سایر سندیکاهای فعال او را می شناختند و دوستش داشتند و به صداقتش ایمان داشتند. در جواب این سؤال که «رفیق حسن، چطور می توان توده ها را از این رنج بی پایان نجات داد؟» نگاهی می کرد و سکوتی کوتاه و می گفت: «سرانجام توده ها راه نجات خود را خلق خواهند کرد.» و با شوق تعریف می کرد که وقتی برای چند کارگر ساختمانی از حزب توده ایران صحبت کرده و آرمان های حزب را برای آنها توضیح داده، همه با اشک های شوق گفته های او را پذیرا شده اند. می گفت: «این ها بالاخره رویای دیرین مرا، رویای دیرین انسان یعنی آرمان های حزب را خواهند شناخت و با دستان پر توان خود آن جهان سرشار از عشق را خواهند ساخت.»

رفیق حسن در اوج گستاخی قداره بندان و چماقداران لحظه ای از بردن پیام حزب به میان مردم کوتاهی نمی کرد. با دشمنان آرمان های انسانی مماشاتی نداشت و در دفاع از حقوق کارگران هرگز پای پس نکشید تا سرانجام چون منصور حلاج به افسانه ها و اساطیر دوران ما پیوست...»

## ما را مدد کنید

ای چشم های باز	ای داد، ای هوار
آزادگان عصر ببینید و بنگرید!	از جور این گروه سبک مغز نابکار!
گل را به داغگاه	*
و عشق را به مسلخ بیداد می برند	اینان که می برند بزرگان ما به بند
اینان	اینان که می کشند رفیقان ما به خون
در کاسه های سر	اینان که می زنند عزیزان ما به دار!
خون هزار سرو جوان نوش می کنند	*
اینان چراغ دانش	با بند و با کمند
خاموش می کنند	به ترفند
*	صد دام می کنند
بیگانه می برند	دشنام می دهند
بیراه می کشند	بدنام می کنند
خون می کنند، خون	آزاده را به تهمت و نیرنگ و ناروا
در گردباد همهمه خون و این جنون	در حبس می کشند
با ما مدد کنید!	آزار می دهند
سیلی است بی سکون	آرام می کنند
راهش را به سنگپایه پیوند سد کنید	آنگاه به کام دل
این آخرین صداست کزین سینه می رسد	بس آرزوی نیک نوید آورنده را
خون را سکون دهید	در جان صید خویش
ما را مدد کنید!	ناکام می کنند
سیاوش کسرائی	در پرده ریا
۱۸ آبان ۱۳۶۳	قتلی پراز قساوت رافرجام می کنند.
	*
	ای قلب های روشن



## رفیق شهید حسین جودت دانشمند مردمی



شهادت شهریور ۱۳۶۷ - فاجعه ملی

اعدام دکتر رفیق حسین جودت، یکی از پیش کسوتان جنبش کمونیستی و کارگری را باید از جمله زشت ترین و ننگین ترین جنایات گردانندگان جمهوری اسلامی، به هنگام فاجعه ملی قتل عام زندانیان سیاسی در تابستان سال جاری، به شمار آورد.

قتل خودسرانه یک انسان شریف و دانشمند و یک رهبر و مبارز خلقی راستین، که در طول مدت چهل و پنج سال یک لحظه نیز درفش دفاع از حقوق کارگران و دهقانان زحمتکش را بر زمین نگذاشت، چیزی نیست که بتوان آن را با سکوت و تهدید از خاطره ها زدود.

رفیق دکتر حسین جودت در سال ۱۲۸۹ در شهر تبریز زاده شد. پس از پایان دوره دبیرستان برای ادامه تحصیل عازم فرانسه گردید و در آنجا موفق به گرفتن درجه دکترا در رشته فیزیک شد. هنوز پیش از شهریور ۱۳۲۰ و سقوط دیکتاتوری رضاخان بود که او در دانشکده فنی دانشگاه تهران کرسی استادی فیزیک را داشت. رفیق جودت در همان نخستین سال های تشکیل حزب توده ایران - در ۲۲ اردیبهشت ۱۳۲۲ - به حزب پیوست و زندگی پر بار سیاسی خود را آغاز کرد.

در نخستین کنگره حزب (۱۳۲۳) به عنوان عضو کمیسیون تفتیش کل انتخاب گردید و در کنگره دوم (۱۳۲۷) به عضویت کمیته مرکزی برگزیده شد. سپس در پلنوم اول به عنوان عضو هیئت اجرائیه کمیته مرکزی انتخاب گردید و تا روز دستگیری در این سمت فعالیت داشت.

یکی از رشته های فعالیت سیاسی و اجتماعی رفیق جودت، شرکت در رهبری شورای متحده مرکزی کارگران و زحمتکشان بود. او که در هیئت عامله مرکزی و هیئت دبیران آن عضویت داشت، همیشه یکی از کارشناسان حزب در امور کارگری به حساب می آمد. در دوره های گوناگون انتشار مجله "دنیا" و ماهنامه یا هفته نامه "مردم" مقالات او را پیرامون مسائل کارگری با نام اصلی یا با نام مستعار "برزو" و غیره می توان یافت.

به دنبال شکست نهضت آذربایجان در سال ۱۳۲۵، رژیم شاه، برادر رفیق جودت را که افسر ارتش

خلقی بود، اعدام کرد. او به مدت چند روز برای شرکت در مراسم یادبود برادرش به تبریز رفت و پس از بازگشت با نیرویی بیشتر، آن هم در حالی که بسیاری از رفیقان نیمه راه، صفوف حزب را ترک می کردند، تمام وقت آزاد خود را به کار در شورای متحده مرکزی و حزب اختصاص داد. گوئی می خواست وظایف نیمه تمام برادر شهید خود را نیز به انجام رساند.

در جریان سوءقصد به جان شاه در ۱۵ بهمن ۱۳۲۷ و هجوم ناگهانی پلیس و ارتش به حزب، رفیق جودت نیز در همان روز بازداشت گردید. سپس او را در دادگاه نظامی محاکمه و به پنج سال زندان محکوم کردند. اما در سال ۱۳۲۹ رفیق جودت نیز همراه با دیگر رفقای رهبری از زندان قصر گریخت و از این لحظه زندگی او در شرایط مخفی شروع شد. در دوران اوج نهضت ملی کردن صنایع نفت و کودتای ۲۸ مرداد و سال های پس از آن، رفیق جودت از جمله رهبران حزب در کشور بود و از نزدیک مسئولیت های مهمی را به عهده داشت. در سال ۱۳۳۵ برای شرکت در پلنوم چهارم (وسیع) کمیته مرکزی به دستور حزب از کشور خارج گردید. در دوران طولانی مهاجرت، تمام وقت او صرف امور حزبی می شد.

پس از انقلاب بهمن، رفیق جودت بلافاصله به میهن بازگشت تا تجربیات غنی انقلابی خود را در اختیار طبقه کارگر و جوانان آینده ساز کشور بگذارد. اما دستگاه ارتجاع قرون وسطایی که با سوء استفاده از باورهای مذهبی مردم و عوام فریبی، روز به روز گام های خونین تری به سوی دیکتاتوری مذهبی بر می داشت، به ویژه از دانشمندانی مانند رفیق دکتر جودت که دارای معلومات غنی علمی و تجربیات وسیع در مسائل اجتماعی بودند، هراس داشت و از این رو در نخستین هجوم خائنانه خود به حزب، او را نیز روانه شکنجه گاه اوین کرد.

شش سال شکنجه و توهین و آزار مداوم، آن هم در سنین بالای هفتاد، آزمون سهمگینی برای رفیق دکتر حسین جودت بود، اما ارتجاع جنایتکار حاکم سرانجام پی برد که با شکنجه و محاکمه این گونه شخصیت های دانشمند و دنیا دیده، جز زیان چیزی نصیبش نمی شود. به این جهت تصمیم گرفت بدون محاکمه و بی سر و صدا این فرزند شایسته و والای خلق را نیز سربه نیست کند.

بدینسان رفیق دکتر حسین جودت، عضو کمیته مرکزی و عضو هیئت سیاسی وقت حزب توده ایران، طی کشتار همگانی زندانیان سیاسی به جوخه اعدام سپرده شد.

سیلی که در زندان های جمهوری اسلامی از خون بهترین و شایسته ترین فرزندان خلق جاری شده است می تواند و باید بنیان رژیم "ولایت فقیه" را برافکند.

## رفیق شهید فرزاد جهاد

"این را بدانید که باز اگر زنده می ماندم در راه مردم قدم می گذاشتم."



تیرباران ۷ اسفند ۱۳۶۲

"اگر خون برای آبیاری انقلاب باشد بگذار بریزد و اگر برای عقب نشینی در برابر نیروهای راست باشد، این جمهوری بر زمین نخواهد ماند. هنوز هم معتقدم که جمهوری اسلامی می تواند در راه سازندگی، برای مردم له و لورده شده جامعه ام قرار گیرد و امیدوارم که چنین شود."

این بخشی از آخرین کلماتی است که رفیق فرزاد جهاد در واپسین دم زندگی نگاشته است. خائنان به خلق، به او و رفقای دریندش اتهام "جاسوسی" و "خیانت" زدند. اما او حتی در دم مرگ به "مردم له و لورده شده" جامعه اش می اندیشید و هشدار می داد که در صورت عقب نشینی به راست "این جمهوری بر زمین نخواهد ماند". رفیق فرزاد جهاد در سال ۱۳۳۵ در شیراز متولد شد. پس از پایان آموزش متوسطه، آموزش دانشگاهی اش را در سال ۱۳۵۳ در رشته "علوم سیاسی" دانشگاه تهران آغاز کرد. از آن پس در جریان مبارزه سیاسی قرار گرفت و با پشت سر نهادن مطالعات تئوریک، مبارزه عملی اش را در چارچوب مشی حزب توده ایران در سازمان "نوید" آغاز کرد. وی که فقر و محرومیت را با گوشت و پوستش احساس کرده بود برای رهایی زحمتکشانش و پیروزی انقلاب به آب و آتش می زد. در فاصله سال های ۵۶ و ۵۷ که جنبش انقلابی کشور روند رشد و اعتلاء را می پیمود، رفیق فرزاد جهاد در اجرای رهنمود های سازمانی در ارتباط با کارگران و توده های محروم و آگاه ساختن آنها و نیز بخش وسیع نشریات حزب در مراکز مختلف، به کار شبانه روزی پرداخت. او و گروه کوچک کارگری اش با سازمان دادن اعتصابات طاعوت برافکن، در محیط های کار آنان، نقش برجسته ای در مبارزه با رژیم محمد رضا شاهی بازی کرد. یکی از اتهامات مندرج در کیفرخواست دادستان که بر اساس آن، حکم اعدام برای او صادر شد به شرح زیر است:

«... تحت مسئولیت داشتن چند کارگر توده ای، قبل از پیروزی انقلاب اسلامی...»

او در زمره دانشجویانی بود که به دلیل جسارت و شهامت فوق العاده، ورزش دوستی و رفت و مهربانی اش، مورد احترام همگان بود. پس از پیروزی انقلاب رفیق فرزاد جهاد مسئولیت خطیر کار در

سازمان مخفی را ادامه داد. در سال ۶۰ در راس يك شاخه نظامی قرار گرفت. وی که در جریان یورش به حزب دستگیر شده بود در بی دادگاه جمهوری اسلامی به دفاع از آرمان های خود پرداخت و با شهادت فوق العاده ای از حقوق پایمال شده زحمتکشانش سخن گفت. این سبب شد که حتی پس از محکومیت به اعدام، زیر شکنجه رفت. هنگامی که در سحرگاه هفتم اسفند ۶۲ رفیق فرزاد جهاد را همراه با ۹ تن دیگر از همبندان به سوی جوخه اعدام می بردند، او با بالا بردن دو انگشت به علامت پیروزی، با زندانیان سیاسی بدرود گفت و آنها را به ادامه مبارزه فراخواند. رفیق فرزاد جهاد و دیگر رفقای سازمان نظامی حزب با خواندن سرود حزب و شعار "درود بر حزب توده ایران" در برابر جوخه های مرگ قرار گرفتند. رفیق فرزاد در وصیت نامه خود خطاب به خانواده اش نوشت:

"به هر حال من هم برای خودم زندگی خودم را داشتم و باید انتخاب می کردم که انسان باشم، نه مثل سیب زمینی بی رنگ."

وی تاکید کرد: «وقتی به یاد ناراحتی شما می افتم شرمنده ام که باعث آن می شوم ولی اگر می خواهید راحت باشم، خم به ابرو نیاورید و لباس سیاه نپوشید. بدانید که همه را دوست داشتم. به امید آزادی برای همه و روزهای خوش برای جوانان مملکت و جهانی که در آن به خوشی زندگی کرد... این را بدانید که باز اگر زنده می ماندم در راه مردم قدم می گذاشتم.

آخرین آرزوی او یادآور این شعر زیباست:

"به گلگشت جوانان یاد ما را زنده دارید ای رفیقان...."

## رفیق شهید جهانگیر جهانبخش

و عطر یاس در فضا می خلد...



شهادت شهریور ۱۳۶۷ - فاجعه ملی

هنگامی که در تابستان ۱۳۶۷ رفیق جهانگیر را برای اعدام می بردند، بیش از ۲۹ سال نداشت. بخش بزرگی از این سال های کوتاه در مبارزه و زندان گذشته بود. او در روند شتاب آلود مبارزه و کار، هیچ گاه فرصت آن را نیافته بود تا به خود فکر کند. زیرا مبارزه برای سعادت انسان های زحمتکش، به ویژه آنانی که از میانشان برخاسته ای، آن چنان زندگی را سرشار

می کند که جایی برای خود نمی ماند. این چنین زندگی کردن دشوار است و ترسیم تصویر واقعی از آن شاید دشوارتر. هم از این رو سخن گفتن از آزاد مردانی که که جان در راه باور و شرف انسانی شان می گذارند، ساده نیست...

رفیق جهانگیر جهانبخش در سال ۱۳۳۸ در خانواده ای در جنوب تهران به دنیا آمد. تحصیلات ابتدایی و متوسطه را در تهران گذراند. در جریان تحصیل در دبیرستان به تدریج با مسائل سیاسی آشنا شد و پای در عرصه مبارزه نهاد. ۱۹ بهار از زندگیش سپری شد که لبریز از شور جوانی، بدور از چشم «نامحرم» در میان مردم «نوید» پخش می کرد. «نوید» ی که دعوت کننده به رزم علیه رژیم فاسد و تبهکار شاهنشاهی و پیام آور آزادی و رهایی بود.

رفیق جهانگیر در سال ۱۳۵۷ در رشته آمار دانشگاه ملی پذیرفته شد. ورود وی به دانشگاه با اوج گیری جنبش انقلابی در کشور همزمان گردید. کمی دیرتر توفان انقلاب فرا رسید و جهانگیر عاشقانه خود را بدان سپرد. از این هنگام به بعد یکسره کار بود و مبارزه. در اجرای وظایف حزبی خستگی نمی شناخت. همیشه لبخندی بر لبانش بود. تبسم های صمیمی اش انعکاس بیرونی احساسات پاک و انسانی اش بود که در ذره ذره جان جوانش ماوا داشت. بی تکلف و ساده زندگی می کرد و برای انجام وظیفه سر از پا نمی شناخت.

در پی تعطیلی دانشگاه ها به بهانه «انقلاب فرهنگی»، از اندک وقتی نیز که تا آن زمان به «درس و مشق» می گذشت، آزاد شد. رفیق جهانگیر بلافاصله در یکی از کارخانه های اطراف تهران به عنوان تکنیسین برق مشغول به کار شد. اما، در کنار آن دمی از وظیفه اصلی خود، فعالیت در راستای انجام آنچه که حزب به او محول کرده بود، غافل نبود. در این دوران مسئولیت های مختلفی در

تشکیلات به ویژه در ارتباط با مسائل کارگری برعهده داشت. پر بارترین دوران فعالیت سیاسی او زمانی بود که به عنوان یکی از مسئولین تبلیغاتی در جنوب و غرب تهران کار می کرد. رفیق جهانگیر تمام وقت آزاد خود را در میان مردم زحمتکش جاده ساوه می گذراند و در میان آنان از محبوبیت خاصی برخوردار بود.

پس از یورش ددمنشانه به حزب توده ایران، رفیق جهانگیر، که از خطر رسته بود، زندگی مخفی در پیش گرفت و به فعالیت انقلابی ادامه داد. در آن هنگام روزها و شب های پرتب و تابی را نزد آشنایان و دوستانی که به گرمی پذیرایش بودند، می گذراند. اندک زمانی نگذشت که به کمک دوستان در کارخانه ای واقع در حومه تهران کار پیدا کرد و موفق شد همان جا به زندگی خویش سر و سامان دهد. رفیق جهانگیر خیلی زود توانست خود را با زندگی تازه تطبیق دهد. مبارزه در شرایط پس از یورش به حزب، البته دشوار بود. ولی او به کمک روحیه رزمنده و مردمی خویش، اشکال متناسب با اوضاع جدید را به تدریج یافت و خود نیز آبدیده تر شد.

در سال ۱۳۶۵ دژخیمان به سراغش آمدند. پس از ماه ها شکنجه و آزار، در «دادگاه عدل اسلامی» به ۵ سال زندان محکوم شد. خبرهایی که از درون زندان می رسید، همه حاکی از استواری رفیق جهانگیر بود. شلاق و دیوارهای نفس گیر زندان که گویی هر لحظه بر سر جهانگیر فرو می ریخت، نتوانست در او، ذره ای تردید، نسبت به انتخاب راه شرافتمندانه اش، ایجاد کند.

ردیف طناب هاست که برای بلعیدن دهان گشوده اند.

پیکر فرزانی و انسانیت است که بار دیگر بخود می پیچد و عطر یاس در فضا می خلد.

در آذرماه ۱۳۶۷ دژخیمان در چند جمله خبر شهادتش را دادند...

\*\*\*

به یاد رفیق جهانگیر جهانبخش

## از فراز زمان

باد عطر تن ترا می پراکند به دور	گرگ و میش سحر،
این خاک سوگوار	چهره در چهره آرزو
پل می زند به روز	رنگ تلخ مرگ گرفت.
زین شام دیرعبور.	پرنده ای از شاخ فرو افتاد
***	و سری بلند
بین!	غروب بهار را
از فراز زمان بین	در مویه ای بی مخاطب گریست!
ریشه های باردار قد می کشند	***
پرندهگان در دور دست ها	در کوچه های تشنه ری
می خوانند:	و مولوی
بهار طلوع می کند	شط نگاه تو دیدار نمی کند،
برساقه های انتظار!	دگر
	با هیچ شب نمی.
مرداد ماه ۶۸	محزون نشسته اند درانتظار
م.ن	دوشیزگان شب بسر
	مرگ با ساقه های آفتاب،
	دیدار می کند
	در هر صبح دمی.
	***
	با آنکه سپیده ها نجوای آتشست

## رفیق شهید محمد تقی جهانشاهی خمینی



شهادت در جبهه بستان- شهریور ۱۳۶۱

رفیق محمد تقی در سال ۱۳۴۰ در يك خانواده کارگری به دنیا آمد. پدرش کارگر پمپ بنزین بود. او از کودکی فعال و خلاق بود. و از اوان نو جوانی به عکاسی، فیلم سازی، تئاتر و ورزش دو، علاقه فراوان

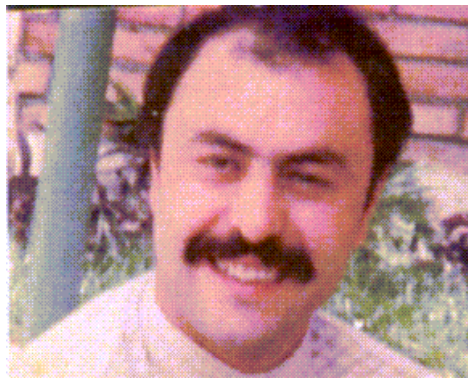
داشت، و در کتابخانه های کانون پرورش فکری به این رشته ها می پرداخت. در سال ۱۳۵۷ همگام با برآمد خلق، به هم راه دیگر جوانان انقلابی در تظاهرات ضد سلطنتی شرکت فعال داشت. پس از پیروزی انقلاب و با شروع فعالیت علنی سازمان های ملی و مترقی، شهید محمد تقی در صفوف سازمان جوانان توده ایران به فعالیت پرداخت (مسئولیت شاخه دانش آموزی در شرق تهران) و تمام توان و استعداد خود را در راه پیشبرد امر انقلاب و آرمان های مردمی حزب توده ایران به کار بست. او همه جا بود. رفقا چهره پیک فداکار حزب را هنگامی که در جنوب تهران «نامه مردم» را به مردم می رسانید به خوبی به یاد دارند. دست های یخ زده اش گرما می آفرید، هنگامی که پوستهای تبلیغاتی حزب را به دیوارها می چسبانند...

یا هنگامی که در تئاترهای خیابانی نقش آفرینی می کرد. اینک علاقه اش به تئاتر او را به عرصه هنر توده ای کشانیده بود. شهید محمد تقی، طبعی فعال و پر جوش و خروش داشت. بنا بر فراخوان حزب مبنی بر شرکت فعال در جبهه های جنگ تحمیلی علیه دشمن تجاوزگر در دی ماه سال ۱۳۵۹ به خدمت نظام رفت. پس از يك سال و نیم خدمت در ارتش و سپس بیش از يك سال خدمت در جبهه ها، تا لحظه شهادت در نبردهای گوناگون، از میهن، انقلاب و زحمتکشان کشور خود به دفاع برخاست. وی در هجوم ها و حملات مختلف بر نیروهای تجاوزگر شرکت داشت. هم رزمانش بیاد دارند که چگونه او در جبهه ها، به سربازان با اجرای نمایش نیرو و نشاط می داد.

در شهریور ۱۳۶۱ در جبهه بستان به شهادت رسید و خون سرخش شن های داغ بیابان های بستان را گلگون کرد. قلبی پاک و پر شور از حرکت باز ایستاد. و شمعی فروزان در راه دفاع از میهن و انقلاب جانانه سوخت.



## رفیق شهید شاهرخ جهانگیری



تیرباران ۷ اسفند ۱۳۶۲

"پروین عزیزم. درود بی پایان بر تو باد. می دانی که چقدر دوستت دارم. اولین تقاضایی که از تو دارم اینست که مدتی بعد از مرگم ازدواج کنی. تو خوشبخت خواهی شد و خوشبختی از آن تو و فرزندانت است. عزیزم! مرا ببخش که نتوانستم آنقدر که دلم

می خواست به تو، توجه کنم. می دانی که کار سختی داشتم و آن تلاش در راه رهایی زحمتکشان بوده است. و تا به آخر به این راه وفادار بودم و هستم. من اکنون با نه نفر دیگر شاد و خندان و آوازخوان به طرف شهادت درراه آزادی می رویم، تو بدان که من خوشبخت هستم. از نبودن من ناراحت نباش. به کوری چشم دشمنان، شاد و خوشحال باش... بعد از مرگ من، به فرزندانم بگو راه مرا پیش گیرند، راه خوشبختی انسانها (را) روزبه عزیزم، خیلی دوستت دارم. تو و کیوان را به اندازه نصف مامان دوست دارم. حال خودت حدس بزن که چقدر به تو علاقمند هستم... عزیزم با تمام وجود برای مردم کار کن. زیرا از این راهست که انسان ارزش پیدا می کند... کیوان عزیزم، پسر بازیگوش خوشگلم، فرصت نشد زیاد با هم باشیم. مرا ببخش، من در راه آرمانی والا کار می کردم و به شهادت می رسم. راه مرا پیش گیر. و تو و برادرت باید لیاقت نام هائی را که رویتان گذاشتم داشته باشید.»

این گوشه ای از متن وصیت نامه رفیق شاهرخ جهانگیری است که قسمت های مهمی از آن خط خورده و قابل خواندن نیست.

وی در سال ۱۳۲۸ در رشت متولد شد. مبارزه انقلابی اش را پیش از دهه پنجاه آغاز کرد و سرانجام به مبارزان توده ای پیوست. او عمدتاً به چاپ و پخش مخفی نشریات حزبی می پرداخت و وقتی که سازمان "نوید" بنیاد نهاده شد، از همان آغاز به عنصر فعالی در آن تبدیل شد. رفیق جهانگیری در هیئت های گوناگون، از معلمی در روستاها گرفته تا رانندگی تاکسی در شهر، کار انقلابی اش را دنبال می کرد و با آن که خطر همواره در کمینش بود بدون هراس در راه آگاه ساختن توده ها و سازماندهی آنان می کوشید.

پس از پیروزی انقلاب، رفیق شاهرخ جهانگیری پیکار خود را در سازمان مخفی ادامه داد و از سال ۵۹ در راس شاخه نظامی هوایی و دریائی قرار گرفت. به او نیز چون دیگر توده ای ها و مدافعان واقعی حقوق زحمتکشان، اتهام ناروای "جاسوسی" و "خیانت" زدند - القابی که شایسته دشمنان خلق بود- و سرانجام در هفتم اسفند ۶۲ تیربارانش کردند. وی در وصیت نامه خود که در واپسین لحظات زندگی اش آن را به رشته تحریر در آورده بود خطاب به همسرش نوشت:

"قرن بیست و یکم قرن صلح و برابری و آزادی خواهد بود.

زنده باد آزادی، زنده باد صلح. من شرافتمندانه زندگی کردم و شرافتمندانه می میرم. اصلاً نگران نیستم و خوشبختم. زندگی من مصداق این شعر حافظ است:

درد عشقی کشیده ام که می پرس

زهر هجری چشیده ام که می پرس

همچو حافظ غریب در ره عشق

به مقامی رسیده ام که می پرس

برای شما زندگی کردم و برای شما می میرم و خوشبختم خوشبخت ."

وصیت نامه رفیق شهید شاهرخ جهانگیری:

## اینجا سرزمین «روزبه» هست؛ میهن «کیوان» . . .

شب فی گذشت، دست ها زیر سر، به سقف خیره شده بود... چه یلدائی! یلدای شکنجه، یلدای عذاب، یلدای هر لحظه مردن و از نو زنده شدن، یلدای چشم در چشم پر خون و دریده میرغضببان و باژگونه معلق ماندن، یلدای توهین و تحقیر،... یلدائی به بلندی حصارهای زندان اوین، این همیشه حریص آدمی خوار... های های... چه یلدائی ست برای آن جان های پاک...

مست از جام سرود، شیفته، آن را می خواند، با دهانی بر سیمان. باز دیگر چه خبر شده؟! دریغ از يك لحظه، يك لحظه آرامش...

- پاشو... پاشو... باید غزل خداحافظی ات رو بخونی... طرف رو بپا!... سرود می خونه...

وقتی سرب تو گلوت پر کردن، آن وقت می فهمی دنیا دست کیه!...

او را می شناخت، این جلاد نیمه دیوانه را همه می شناختند. تخصصش در «گوسفندی» بود. اما

لگد پرانی هایش هم با دیگران فرق داشت. سرتاسر کف پوتینش را با نعل، فرش کرده بود، این طوری زودتر می توانست دندان های اسیرش را خرد کند.

- پاشو ذلیل، پاشو وقت شر کم کرده... پاشو وصیتت و بنویس... اما بین... شعار بی شعار!... و الا... واردی که...

و از پشت لب هایش، هوا را با صدا بیرون داد.

-... خودمون پاکش می کنیم!

کاغذ و مداد را زیر دماغش گرفت. هیچ وقت او را جدی نگرفته بود. حتی وقتی که به ضرب قنداق تفنگ مجبور می شد، حرفش را بخواند، تحقیرهایش هم به قدر خودش حقیر بود.

- شنیدی؟! -

نه! نمی شنید، به آن کاغذ سفید یک دست نگاه می کرد. به رویش دست کشید، مثل این که به ساقه نرم و زنده درختی جوان، در این بهار، دست می کشید. و از هوای جنگلی انبوه پر شد!... طبیعت!... چه محرومیت ظالمی!

- شنیدی ذلیل، حاجیت می ره... ده دقیقه، تخت مهلت داری هر چه می خوای بنویسی... حالیه که هر چی یعنی چی؟ ببین... توبه یاد نره... وقتی زنده بودی، کسی حریت نشد... حالا وقت مرگت، نذار دست ما به گوشت نجست بخوره!... ما نماز می خونیم... می شنوی یا من دارم با این دیوار حرف می زنم؟! -

نه! نمی شنید، به آن کاغذ نگاه می کرد و به دست هایی که وقتی او نبود، آن را لمس می کرد:

« پروین عزیزم، درود بی پایان بر تو باد. می دانی که چقدر دوستت دارم... »

و به خود نهیب زد. کاش می توانست گرمی آن دست ها را یک بار دیگر هم احساس کند و بر آن ها بوسه زند: « آخرین عشقم! اولین تقاضایی که از تو دارم این است که مدتی بعد از مرگم ازدواج کنی. تو خوشبخت خواهی شد و خوشبختی از آن تو و فرزندان است. عزیزم مرا ببخش که نتوانستم آن قدر که دلم می خواست به تو توجه کنم. »

« گوسفندی » رو به رویش ایستاده بود. نیشخند نفرت انگیزی بر لب داشت. زهر کینه اش را می ریخت: « بنویس که خائن بودی... بنویس که به اسلام و جمهوری اسلامی خیانت کردی. »

و او نوشت: « می دانی که کار سختی داشتم و آن تلاش در راه رهایی زحمتکشان بوده است و تا آخر به این راه وفادار بودم و هستم. من اکنون با نه نفر دیگر شاد و خندان و آواز خوان به طرف شهادت در راه آزادی می رویم. تو بدان که من خوشبخت هستم. »

با خود فکر کرد لابد در قلبش گریه خواهد کرد. همین کاغذ را در دستانش خواهد گرفت و به سینه خواهد فشرد و با اخمی محزون و از سر درد خواهد گریست... های های!

«از نبودن من ناراحت نباش. به کوری چشم دشمنان، شاد و خوشحال باش... بعد از مرگ من به فرزندانم بگو راه مرا پیش گیرند. راه خوشبختی انسان ها...»  
 «گوسفندی» از این سکوت و بی اعتنائی، سم به زمین می کوبید... از میان دندان های زردش، فحش می داد... کوچك بود، خیلی کوچك و می خواست با نعره رشد کند، بزرگ باشد:  
 -لامصب جاسوس، چرا جواب نمی دی؟! می خوای همین جا حلالیت کنم؟! می گم باید بنویسی خائن بودی... خیانت کردی... برای روسیه جاسوسی کردی... ضد خدا و اسلام بودی... باید بنویسی تا همه عبرت بگیرن... حرف ما رو کمتر می خونن... اقرار تو یه چیز دیگه س... بنویس یه لکه ننگ بودی...

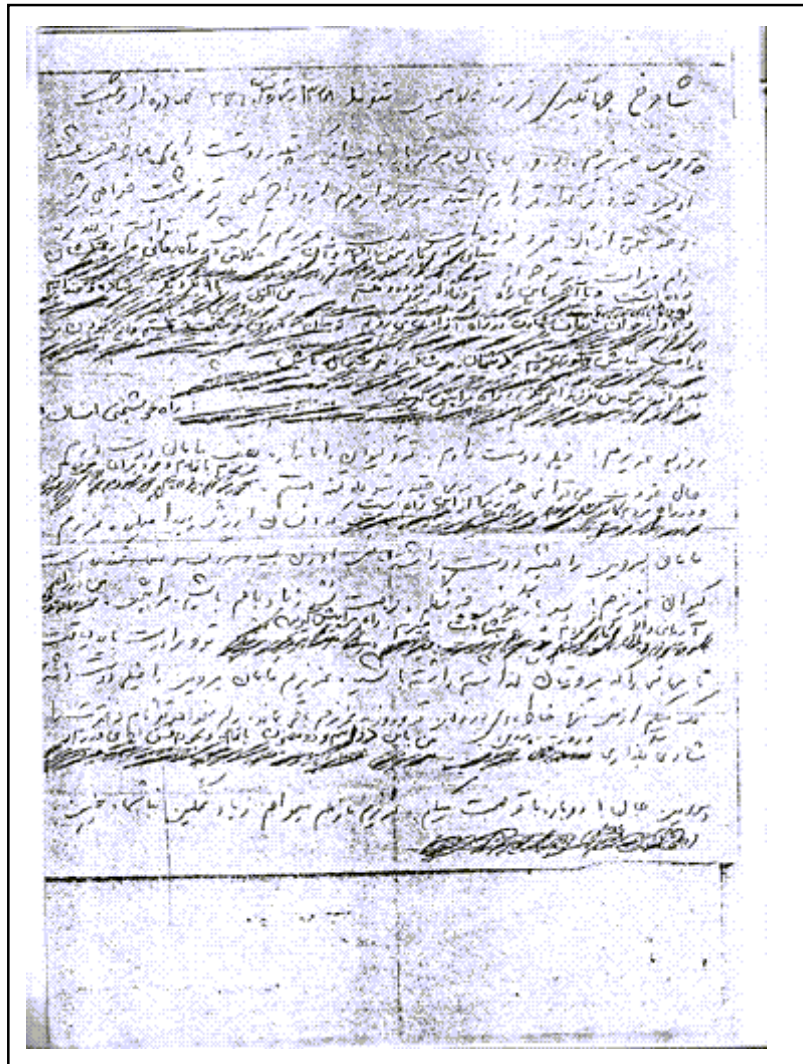
و او نوشت: «روزیه عزیزم، خیلی دوستت دارم. تو و کیوان را به اندازه نصف مامان دوست دارم. حال خودت حدس بزن که چقدر به تو علاقمند هستم... عزیزم با تمام وجود برای مردم کار کن. زیرا از این راهست که انسان ارزش پیدا می کند... کیوان عزیزم، پسر بازیگوش خوشگلم، فرصت نشد زیاد با هم باشیم. مرا ببخش، من در راه آرمانی والا کار می کردم و به شهادت می رسم. راه مرا پیش گیر.»  
 باز هم حرف داشت، ولی صفحه کاغذ تمام شده بود. حالا می توانست با «گوسفندی»، حرف هایش را بزند. با تمام قامت ایستاد و پیش از آن که او غال عفن دهانش را باز کند، به رویش تف انداخت.

\*\*\*

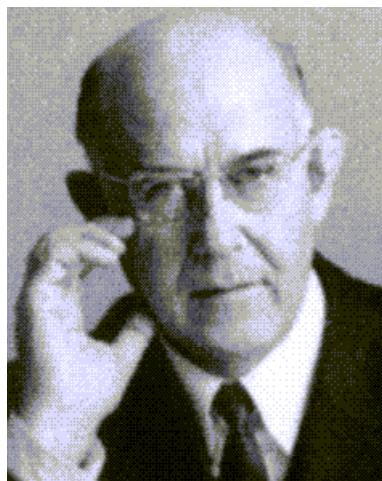
شب رسیده بود. برق قیری در تاریکی. قرقگاه ظلم... آی چه کسی است که شب را می شکند؟! دری نیمه باز شد. تیغه کاردی در سیاهی. و صدای دوار بر انگیز بسته شدن درها... کجا بود؟ مرکز؟ شمال؟ جنوب؟ جنوب... جنوب... قلب مردم... بیش از همه جنوب... بدوید... آخرین الماس کلام شهیدی را به سقف شهر آویزان می کنند... يك توده ای... تازه آخرین روز اولین ماه بهار است!  
 چه خیال کردی مرد؟! این جا سرزمین «روزیه» هاست. میهن «کیوان». و بر قلب آسمانش خوشه های «پروین» را منجوق دوزی می کنند!

(وصیت نامه رفیق شهید جهانگیری، در شب سی ام فروردین، به طور وسیعی در ایران پخش

شد.)



## رفیق شهید هدایت اله حاتمی



شهادت شهریور ۱۳۶۷ - فاجعه ملی

رفیق حاتمی در سال ۱۲۹۳ در شهر تهران به دنیا آمد و پس از پایان تحصیلات ابتدائی و دبیرستان، وارد دانشکده افسری شد. او بعد از خاتمه دوران تحصیل به مدت ۳ سال در همین دانشکده به تدریس علوم و فنون نظامی پرداخت. در سال ۱۳۲۱ وارد سازمان نظامی حزب توده ایران شد و به مثابه یک افسر آزادی خواه و وطن پرست، با نظام ستم شاهی به مبارزه برخاست. رفیق حاتمی در سال ۱۳۲۴، بعد از تشکیل حکومت آذربایجان از جمله رفقای افسری بود که به جنبش آذربایجان پیوست و در آن جا نقش مهمی در تشکیل

ارتش فرقه دموکرات آذربایجان داشت. پس از سرکوب خونین نهضت ملی آذربایجان او نیز مجبور به ترک وطن و مهاجرت به اتحاد شوروی شد.

رفیق هدایت اله حاتمی، عضو کمیته مرکزی حزب توده ایران، از سال ۱۳۲۶ تا ۱۳۵۳ عضو آکادمی علوم جمهوری سوسیالیستی آذربایجان بود، و فعالیت چشمگیری در شعبه «پیشرفت ملل شرق و خاورمیانه» از خود نشان داد، و شاگردان زیادی تربیت کرد. رساله دکترای رفیق که به بررسی «مبارزه مطبوعات ایرانی در مهاجرت علیه استعمارگران» پرداخته، مطلب علمی و دقیقی است. رفیق حاتمی رفیقی پر کار و دانشمند بود و در تمامی دوران مهاجرت لحظه ای از تلاش و کوشش خود، در راه آرمان های انقلابی اش، دست بر نداشت. ده ها مقاله علمی، فلسفی و اجتماعی - سیاسی نگاشته است که هر کدام در جای خود حائز اهمیت است. تحقیقات رفیق حاتمی در رابطه با علوم باستانی و فلسفه های ملل شرق، به ویژه نوشته های وی در مورد ایران، افغانستان و ترکیه، از شناخت عمیق رفیق از تاریخ و مناسبات اجتماعی در این کشورها حکایت می کند. رفیق حاتمی در زمینه فعالیت ایدئولوژیکی نیز بسیار پرکار بود و همیشه با مجله دنیا همکاری می کرد. رفیق حاتمی مانند سایر رفقای توده ای در مهاجرت، پس از پیروزی انقلاب ۲۲ بهمن به وطن بازگشت و تا لحظه دستگیری، به طور خستگی ناپذیر و پیگیر به پیکار انقلابی خود در صفوف حزب توده ایران ادامه داد. رفیق حاتمی به عنوان عضو کمیته مرکزی حزب، با تحریریه نامه مردم همکاری داشت. و پس از به وجود آمدن شعبه بازرسی و رسیدگی، جنب کمیته مرکزی به عضویت این شعبه انتخاب شد، و تا پایان فعالیت علنی

حزب فعالانه در این شعبه فعالیت می کرد. و هم چنان تنظیم مقالات و تحلیل های خارجی نامه مردم و مجله دنیا را نیز به عهده داشت. در جریان یورش دژخیمان رژیم دستگیر و پس از سال ها تحمل شکنجه های غیر انسانی و قرون وسطائی، هم چنان با روحیه ای سرشار از امید و ایمان بر آرمان های مردمی و انسانی اش، پای فشرد، و در مقابل دژخیمان با سربلندی از آرمان های والای حزبش دفاع کرد. رفیق حاتمی روحیه سرشار از شادی داشت، و ایمان دهنده به همه هم بندان خود بود. حتی يك لحظه هم امید به آینده از زندگی سرشار از شادی آفرینی در او قطع نشد. وجود او در اتاق های زندان اوین چنان بود که صدای خنده و شادی زندانیان هرگز قطع نشد، و با همین روحیه، مرگ با افتخار را در راه حزبش برگزید و سرانجام نیز، هم راه هزاران زندانی سیاسی دیگر، در قتل عام زندانیان سیاسی که با فرمان سران رژیم صورت گرفت، در برابر جوخه اعدام قرار گرفت.



## رفیق شهید اسحاق حاج ملکی يك انسان واقعي



شهادت شهریور ۱۳۶۷ - فاجعه ملی

شوخی بود و طنزی شیرین، چاشنی کلامش. با او که بودی حتماً درچه ای از شادی در برابرت گشوده می شد. مهربان بود. ادعای بی پشتوانه ای را بیدک نمی کشید. در بحث ها بیشتر گوش بود تا زبان. و چون لب به سخن می گشود، سنجیده و گزیده می گفت. اسحاق خطی خوش داشت. می گفت دار و ندارم فقط مادر پیری است.

در او آرامشی بود اطمینان بخش. به هنگام سختی و دشواری می شد در او تکیه گاه مطمئنی جست. یار سختی ها بود. در جریان یورش به حزب، خود در خطر بود اما همیشه راهی می جست تا حد توانائی از دیگران دفع خطر کند. در آن شرایط، دوستان نیمه راهی بودند که وظیفه خود را تمام شده می انگاشتند و هر لحظه ابعاد فاصله را بیشتر و بیشتر می کردند، حتی از مرز «ناآشنائی» نیز گذر می کردند. اما کسانی چون اسحاق فاصله ها را کم می کردند. در آن لحظاتی که «سربازان گمنام» خمینی دریدر به جستجوی شکار بودند، این سربازان توده ای آشیانه امنی برای یاران می جستند. شاید اگر چنین نبود می توانستند جان سالم بدر ببرند. اما مگر می شد شریف ترین انسان ها را در کام گرگان خون آشام رها کرد و رفت؟

رفیق اسحاق حاج ملکی در يك خانواده زحمتکش چشم به زندگی گشود. هنوز نوجوانی بود که با از دست دادن پدر مسئولیت اداره خانواده را پذیرفت. از آن پس کار شاق روزانه و لقمه نانی که با عرق جبین به دست می آمد. و هم راه با کار، ادامه تحصیل. تا زمانی که دانشگاه را به پایان رساند. او که ستم طبقاتی را در مناسبات کار و تحصیل از نزدیک لمس کرده بود، همواره راهی می جست تا بتوان از قید و بند خرد کننده ستم و بهره کشی رست. طبیعی بود که جستجوی راه رهایی در اسحاق نه ریشه فردی که بنیاد اجتماعی داشت. اگر جنبه فردی و شخصی در میان بود، می توانست گلیم خودش را از آب بکشد. نه، هدف او، مثل هزاران هزار انسان دیگر پایان بخشیدن به ستم طبقاتی بود. اما آیا می شد به تنهایی با نظام ستم شاهی در افتاد؟ نه. کنکاش کرد و سرانجام خود را در صف پویندگان راه حزب توده ایران یافت. و او که راه خود را بازیافته بود با شور و شوق و پیگیری، هم در عرصه صنفی و هم در عرصه سیاسی، به مبارزه پرداخت. اسحاق در جریان یکی از فعالیت های جمعی به چنگ



«ساواک» افتاد و زندانی شد. پس از رهایی از بند «ساواک» از او دست بردار نبود. سایه سان تعقیبش می کردند. او ناگزیر از ترك وطن شد و مدت کوتاهی را با فروش دار و ندارش در ایالات متحده آمریکا گذراند. در آن جا بود که زمینه های مقایسه و تفکر عمیق تر فراهم شد. رفیق اسحاق به شناخت گسترده تری از امپریالیسم و نو استعمار دست یافت.

انقلاب بهمن ۱۳۵۷ رفیق اسحاق حاج ملکی را به دامان وطن بازگرداند. آستین همت بالا زد و دوش به دوش یاران توده ای اش در دفاع از آزادی و حقوق زحمتکشان تلاش پیگیری را آغاز کرد. او فردی بود خود ساخته و استعدادش را در رشته های تخصصی گوناگون بروز می داد. او که در کارهای فنی و فکری توانمندی هائی داشت، با قبول مسئولیت های سنگین در زمینه حسابرسی و مدیریت، توانست سیستم تولید و مدیریت چند کارخانه بزرگ تهران را تدوین کند. رفیق اسحاق در کلیه مناسبات شغلی يك هدف اساسی پیش روی داشت. جستجوی راه هائی که دست یابی هم کاران زحمتکش به خواست های صنفی و سیاسی را آسان تر سازد. در حیات علنی کوتاه حزب، او نیز هم چون یاران پاک باخته توده ایش شب و روز آماده انجام وظایف انسانی و حزبی خود بود. او هم با مبارزه و تلاش های خستگی ناپذیر می خواست به سهم خود راه پیروزی طبقه کارگر و دیگر زحمتکشان را هموار سازد. اما حاکمان سیاه دل و تبهکار به آرمان های خلق خیانت کردند. آنان با پشت کردن به همه قول و قرارها، صاحبان دست های پینه بسته، یعنی کارگران و دهقانان و دیگر زحمتکشان را بیش از پیش گرفتار رنج و فقر و تیره روزی ساختند. آنان مرگ و ویرانی و آوارگی به ارمغان آوردند. آنان مدافعان واقعی زحمتکشان را به بند کشیدند، از هیچ شکنجه و عذابی در حق آنان کوتاهی نکردند و سرانجام در برابر جوخه های اعدام قرارشان دادند.

رفیق اسحاق در سیاه چال «اوین» مسلول شد. او را با تن بیمار به «قزل حصار» منتقل کردند. بازجویی و شکنجه... تا این که سرانجام به ۷ سال زندان محکوم شد. اما هنوز دو سال از این ۷ سال باقی بود که ورق برگشت. دیگر بار جانوران آدمخوار به فکر کشتار وسیع افتادند و رفیق اسحاق نیز در صف اعدامی ها قرار گرفت. از اسحاق چه مانده است؟ نام نیکی در جنبش کارگری و کمونیستی ایران. این یاروفادار زحمتکشان انسانی بود ساده، صمیمی و فداکار. او يك رفیق و يك قهرمان واقعی بود.



## رفیق شهید عباس حجری پولاد مردی که اسطوره شد

شهادت شهریور ۱۳۶۷ - فاجعه ملی

در میان نام های شهدای حزب در جریان فاجعه کشتار جمعی زندانیان سیاسی، نام رفیق عباس حجری برجستگانی، دبیر و عضو هیئت سیاسی وقت کمیته مرکزی حزب توده ایران، یکی از قدیمی ترین و نام آورترین زندانیان سیاسی شکنجه گاه ها و دخمه های دوزخی دو رژیم شاه و خمینی نیز به چشم می خورد. شهادت رفیق حجری، صفوف جنبش کارگری و کمونیستی میهن مان را

از وجود یکی از سلحشورترین سرداران صحنه رزم و انقلاب، یکی از محبوب ترین و در عین حال برجسته ترین سازمان گران، یکی از پرشورترین میهن دوستان و انترناسیونالیست ها خالی کرد. رفیق حجری، بزرگ مردی بود با خصائل برجسته انقلابی و صفات عالی اخلاقی و انسانی که بی شک راه پرافتخار و خاطره الهام انگیزش به شب چراغ پویندگان راه پیکار به خاطر آزادی، استقلال و عدالت اجتماعی و صلح و سوسیالیسم تبدیل خواهد شد.

\*\*\*

رفیق عباس حجری، در سال ۱۳۰۱ در مشهد چشم بر جهان گشود و تحصیلات ابتدایی و متوسطه خود را در همین شهر به پایان رساند. او در سال ۱۳۲۱ وارد دانشکده افسری شد و در سال ۱۳۲۳ از آن فارغ التحصیل گردید. رفیق حجری با کوله باری از رنج زندگی در جامعه طبقاتی، در درون ارتش، از نزدیک به نقش شوم رژیم شاه و ماهیت کثیف ارتش شاهنشاهی به عنوان ماشین اعمال زور و ستم اقلیت حاکم بر اکثریت مردم میهن ما پی برد. پویایی و وجدان بیدار و حساس، راه او را به پیش می گشود. هوشمندی رفیق، او را به درک ضرورت پیکار سازمان یافته در راه نیک بختی توده ها رهنمون ساخت و در جستجوی صادقانه، حزب توده ایران را همان سنگری یافت که در پی اش بود. او در سال ۱۳۲۴ به حزب توده ایران ( سازمان نظامی ) پیوست.

سال های خدمت افسری او، به مدت ده سال، که به ترتیب سه سال در مشهد و شش سال در سیستان و بلوچستان و یک سال در کرمان گذشت، سیمای راستین رژیم شاه و پشتیبانان امپریالیستی اش را بهتر به وی نشان داد. رنج رنجبران در وجود پراحساس و عاطفه اش تاثیری ژرف برجای می

گذارد، هر چند در سیمای جدی و خود دارش که حجب و غروری بایسته بلورآسا، بر آن پرده افکنده بود، نمی شد ردی یافت. ولی در درونش، در کارگاه عشقش، شمشیر عزم خویش را آب می داد. کرانه های عشق پرشور به توده ها و کینه جویی مقدس به دشمنان آنها را هرچه بیشتر گسترش می بخشید. او می خواست عشق و کینه را در خود به بی کرانگی برساند.

رفیق حجری به خاطر پیکار در صفوف حزب توده ایران، پس از کشف سازمان نظامی، در کرمان بازداشت و برای بازجویی به تهران منتقل گردید. در تهران، پس از گذر از هفت خوان شکنجه و شلاق، به حبس ابد محکوم شد و در پی آن، سال های دشوار زندان، سال های حماسه آفرین مقاومت و استواری آغاز شد. "عباس آقا" ۲۵ سال از زندگی خود را نمونه وار در شکنجه گاه ها و سیاه چال ها گذراند. او در برابر سیل دردها و رنج ها و آزارها، و انواع محرومیت ها و تبهکاری هایی که دشمن بر اسیران خلق روا می داشت، با شکیبایی و پایداری یک کمونیست راستین تاب آورد و بر آتشدان ایمان خود همیشه افکند. رفیق حجری بی وقفه از تن مایه می گذارد و برغانی معنوی می افزود و پولاد شخصیت خود را آبدیده تر می ساخت. "عباس آقا" یک ربع قرن را در زندان های کرمان، سیرجان، برازجان و تهران و شیراز گذراند و همه این قلاع استبداد را به دژ پایداری، به مکتب آموزش و تربیت تبدیل کرد.

پیش از پیروزی انقلاب بهمن، در اوج جنبش، در پائیز سال ۱۳۵۷، رفیق حجری همدهوش دیگر سرداران حزب ما از زندان آزاد شد: توده ای سرافراز و پرافتخار باحفظ گوهر عشق و ایمان به حزب و آرمانش، به دریای توده ها پیوست. عقاب بلند پرواز، در آزادی با سبکبالی، توش و توان و شور انقلابی شگرف و وصف ناپذیری، گام به کارزار نبرد نهاد. برای "عباس آقا" تفاوت زندان و بیرون از زندان، تنها در تغییر عرصه نبرد خلاصه می شد. او با زبان گویای رفتارش می گفت هیچ آرزویی برایش شیرین تر از دستیابی به استعداد هر چه بیشتر و پرشورتر رزمیدن در راه سپیدروزی خلق ندارد. اگر تا دیروز در درون دخمه ها و شکنجه گاه ها با تمامی وجود در رویارویی با دژخیمان، صلابت و شکست ناپذیری و دلآوری خلق و حزیش را به تماشا می گذارد، امروز هم با بسیج تمام توان و استعداد سرشار خود، بی آنکه شب و روز بشناسد، به امر سازماندهی می پرداخت. هنری که از آن بسیار بهره برده بود. رفیق حجری پس از پیروزی انقلاب در مقام پرمسئولیت یک رهبر شایسته، نقش موثری در فعالیت سازمانی حزب و احیاء سازمان های حزبی در ایران ایفا کرد.

انضباط، پیگیری، دقت عمل، سخت گیری، هوشیاری، مسئولیت شناسی و قضاوت خونسردانه از ویژگی های نمایان رفیق حجری در کار تشکیلاتی بود. هیچ خطای هر چند کوچکی را نمی بخشید و در عین حال از کنار هیچ سخت کوشی، عمل تهورآمیز و کار فداکارانه نیز بی تفاوت نمی گذشت. به شیوه خاص خود، گاه با یک کلام، یک لبخند یا یک نگاه پرمعنا و یا دستی محبت آمیز که بر پشت رفیقی می زد، مراتب قدرشناسی خود را نشان می داد.

\*\*\*

دیری نپائید که با یورش ارگان های سرکوبگر جمهوری اسلامی با هم یاری دست پروردگان سازمان های جاسوسی امپریالیستی به حزب توده ایران، بار دیگر رفیق حجری به جرم پیکار آشتی ناپذیر با ارتجاع و امپریالیسم دستگیر و این بار راهی شکنجه گاه ها و دخمه های جهنمی رژیم جمهوری اسلامی شد. رفیق حجری تحت وحشیانه ترین شکنجه های جسمی و روحی قرار گرفت. ماهها و ماهها زیر داغ و درفش، شلاق و مشت و لگد و سیل ناسزا و تهمت جلادان قرار داشت. رژیم نسبت به رفیق به عنوان فاتح زندان ها و شکنجه گاه های شاه حساسیت ویژه ای نشان می داد. آنها او را در دوران بازجویی هزار بار کشتند و زنده کردند. او را به موجود نیمه جان تبدیل می کردند و چون بر پا نمی توانست بایستد، پاسداران او را بر پتویی می انداختند و به سلول می بردند. قامت ستبر و پهلوانی حجری چون شمع آب می شد ولی شکنجه های غیرانسانی را پایانی نبود...

مقاومت و روحیه قهرمانانه رفیق حجری در بین زندانیان زبان زد بود. برخاسته از این واقعیت بود که یکی از رفقای هم پرونده رفیق حجری، که از نزدیک شاهد پایداری حماسی او بوده است، به خاطر پایبندی به آرمان هایش در حالیکه چشم اندازی برای آزادی خود نمی دید، گویی به عنوان یگانه وصیت و ادای وظیفه وجدانی، از طریق یکی از رفقای که احتمال آذایش می رفته و بعدها از زندان آزاد شده است، پیام زیر را برای رهبری حزب فرستاد:

"یک چیزی می خواستم بگویم... اگر روزی آزاد بودی و اگر روزی دوباره فعالیتی مثل سابق بود و همه چیز مثل سابق بود، برو و بیایی بود، اگر خواستید از این روزها، خلاصه حوادثی که این ۲-۳ ساله بر ما گذشته چیزی تهیه کنند، مثلاً مجسمه ای، پیکره ای که سمبل این روزها و مقاومت ها باشد، بسازند، تو حتما بگو، وظیفه داری، وظیفه انسانی و اجتماعی، حتما بگو مجسمه عباس آقا را بسازند. حتما بگو... آن روزها ماها نیستیم. حتما بگو این مرد همه چیز ما بوده و هست."

\*\*\*

رفیق حجری و یارانش با ۳۱ سال زندان که هر روز و ساعت و لحظه اش، آمیزه پرغرور و افتخار آفرین از مبارزه ای الهام انگیز و ایمانی شگرف را به نمایش گذاردند، تندیس های شکست ناپذیری و حقانیت مردم و حزب توده ای ما بوده اند و هستند.

\*\*\*

... بدینسان امروز دیگر می توان گفت که رفیق حجری در عشق به توده ها و کینه جویی نسبت به دشمنان آنها به بیکرانی دلخواه رسید و آن دم که بحر عشق از او جان شیفته اش را طلبید، بی درنگ و تردید جان را داد تا جاودانگی را فراچنگ آورد.

بحریست، بحر عشق که هیچش کرانه نیست آنجا جز آنکه جان بسپارند چاره نیست

## شیرتوده ای می گرد

«سال ۶۲ بود. تازه دستگیر شده بودم و با پای مجروح از ضربات کابل در بهداری اوین بستری. روی تخت سمت راست من رفیق شهید حسین قاضی، از رفقای «راه کارگر» و فاتح زندان های شاه و خمینی با تنی مجروح بستری بود. تخت سمت چپ روز گذشته خالی شده بود. دم دمای سحر، در اتاق با صدایی خشک باز شد و چهار پاسدار، مبارز شکنجه شده ای را که به سختی مجروح شده بود با برانکارد به داخل اتاق آوردند و بر تخت سمت چپ قرار دادند. از پی آنان مردی کوتاه قامت و درشت هیكل که صورتش را با نقاب همچون کوکلس کلان ها پوشانده بود وارد شد و با صدایی خشن و عصبی که ته لهجه اصفهانی آن کاملا مشهود بود، خطاب به پاسداران و مسئولین بهداری زندان گفت که فرد مجروح باید تحت مراقبت ویژه درمانی قرار داده شود و حتما تا جایی که ممکن است به سرعت بهبود یابد.

مسئولین بهداری نیز دستور او را اجرا کردند، و هرآنچه ضرور بود با سرعت و دقت به عمل آوردند.

یک روز گذشته بود و زندانی هنوز به هوش نیامده بود. زندانی مجروح، مردی سپید مو و لاغر اندام بود. به رفیق قاضی گفتم:

- باید از رهبران حزب باشد.

حسین به سختی بر روی تخت خود نیم خیز شد تا چهره پیرمرد را ببیند. ناگهان با تبسمی بر لب گفت:

- می شناسمش، آره از رهبران حزبه. او قهرمان زندان های شاه، عباس حجریه.

نام حجری را شنیده بودم و می دانستم از افسران توده ای است که ۲۵ سال در زندان های شاه به سر برده، ولی چهره او را ندیده و نمی شناختم. به ویژه حالا که بر اثر فشار شکنجه تکیده و استخوانی شده بود، اگر او را چند بار هم دیده بودم حتما نمی شناختم.

حسین توده ای نبود ولی با چنان احترام خاصی نام حجری را می برد که باعث تعجب من شده بود. درباره حجری از او پرسیدم. حسین قاضی خاطرات زندان شیراز و ... را برایم تعریف کرد.

دیگر شب شده بود و رفیق حجری هنوز بی هوش. پای او باند پیچی بود و نشان می داد که چه وحشیانه کابل به کار رفته است. کبودی هایی هم در سر و صورتش دیده می شد. نزدیکی های سحر رفیق حجری آرام آرام به هوش آمد. در ساعت های اول حالت نیمه بی هوشی نیمه بیداری داشت. ولی پس از آن کاملا به حال عادی بازگشت. نخست آهسته و بریده بریده شروع به صحبت کرد. با

خویشتن داری ستایش برانگیزی سعی در مهار درد پای خود داشت. نگاهش حتی در آن لحظات ابهتی خاص داشت، از چشمانش جرقه می بارید. سلام کرد و رفیق قاضی با دست بوسه ای را همراه سلام برایش فرستاد.

دوسه روزی سپری شد. دیگر من شیفته این رزمنده سپید موی شده بودم و حالا می فهمیدم چرا رفیق حسین با چنان احترامی از او نام می برد.

روز پنجم بود که حجری در اتاق ما به سر می برد. روز از نیمه گذشته بود و نیم روز گرم رفته رفته جای خود را به بعد از ظهر خنک دامنه های کوهستانی «اوین» می داد. یکبار در اتاق به تندی باز شد و چند پاسدار به سرعت پا بدرون گذاردند و به دنبال آنها لاجوردی با آن چهره کربه و تیرگون که گویی نشان از قلب سیاهش داشت و با آن عینک که به او قیافه جغدی شوم را می داد وارد شد. طبق عادتش با متلک پرانی آغاز به سخن کرد:

«خوش می گذرد. بد که نیست. برادران ما بهتر از بیرون پرستاری می کنند.»

آنگاه رو به رفیق حجری کرد و گفت:

«به به! آقای حجری! سال هاست ندیده بودمتان...»

و رفیق حجری با نگاهی نافذ که در آن آتش زبانه می کشید به لاجوردی خیره شده بود و با وقاری شکوهمند و بیانی محکم خطاب به او گفت:

«شما خود زندانی بوده ای و می دانی کابل و شکنجه چیست و حالا بذله گویی می کنی!! جرم

شما به مراتب سنگین تر از سایر همدستانان است.»

سکوتی سنگین فضای اتاق را پر کرد. لاجوردی و پاسداران در جای خود میخکوب شده بودند و

تازبانه کلمات شیر توده ای گویی بر استخوانشان فرود می آمد. رفیق حجری ادامه داد:

«آقای لاجوردی کسانی که از تاریخ درس نمی گیرند، سرنوشتی چون شاه خواهند داشت. به شما

اطمینان می دهم با این نمایشات و فشارها و شلاق ها حزب توده ایران نابود نمی شود. اگر شما از شاه

هم نیرومند تر بشوید، باز هم از مردم ناتوان ترید.»

چهره سیاه لاجوردی از عصبانیت سیاه تر شده بود. کلمات آتشین رفیق حجری تحقیر او و رژهش

بود. سر را به زیر انداخت و از اتاق خارج شد. و رفیق قاضی می خندید و مشت خود را بلند کرده بود

و من سیل اشک، اشک غرور، اشک شوق و اشک افتخار و... از چشمانم سرازیر بود.»

\*\*\*

### خاطره ای از دلاوری حماسی رفیق حجری

حماسه های زندگی پر فروغ رفیق حجری در دخمه ها و شکنجه گاه ها، گل های سرخ فام خاطره هم

زنجیران اوست. این گل های همیشه شاداب، عطر آگین و رویایی اند و با قلب پر خون و تپش زندگی با انسان از در سخن در می آیند. يك خاطره از دلاوری حماسی رفیق حجری در شرایط زندان را که در «نوید» شماره ۲۹ به چاپ رسیده بود، بار دیگر مرور می کنیم:

«و چه کسی است که آن روز بهاری سال ۱۳۵۲ زندان شیراز را فراموش کند.

زندانیان که از ناهار خوری برگشتند، ناگهان خود را در محاصره تفنگ ها و مسلسل ها یافتند، زندانیان گفت: - خانه تکانی دارید. باید به بندهای جدید بروید. جوانتر ها غریبند که: - ولی چرا با تهدید سر نیزه و گلوله؟ زندانیان لبخند زد. در این لبخند تحقیر و دشنام موج می زد. - می خواهید مقاومت کنید؟

از این سؤال تحریک کننده بوی استهزاء و خطر می آمد. همه می دانستند که زندانیان مدت هاست در انتظار لحظه مناسبی است تا زهرش را به تن آنها بریزد. او بارها خط و نشان کشیده بود و بارها قافیه را باخته بود. حال فرصت مناسبی را در چنگ داشت.

فضای زندان شیراز سرشار از غرور چریکی بود. آن غرور خشک و مهاجمی که دلیریش پیش از هنر و خردش بود. اما آن روز همه غلاف کرده بودند. دهان نیمه تاریک تفنگ ها، شوخی نمی کردند. زندانیان تسلیم بلاشروط می خواست.

او دندان های تیز و زهر آگینش را در گلوی این گرگ های جوان فرو برده بود و خیال می کرد با يك حرکت آنها را در هم می شکند. در این لحظه بیچ بچه ای در میان زندانیان ولوله انداخت:

- آقای حجری... هر چه او بگوید...

و صفی در میان انبوه متراکم زندانیان باز شد. مردی چون يك مشت گره کرده، در انتهای صف ایستاده بود.

تفنگ ها آرام به سوی او برگشت.

حجری نگاهش را که رعد و برق در آن می درخشید به چهره زندانیان پرتاب کرد:

- اگر می خواهید ما را تحقیر کنید، با تحقیر ما روبرو خواهید شد. پاسخ تفنگ های شما، مشت های گره کرده ماست. انتظار نداشته باشید که اعلان جنگ شما را با لبخند جواب بدهیم. آیا می خواهید از روی جسدهای غرقه در خون ما بگذرید؟

رنگ از روی زندانیان پرید. انتظار این هجوم و فوران دلیری و بی باکی را نداشت. کلمات حجری چون شقایق در دل و چهره زندانیان شکفته بود. برای زندانیان هیچ کوره راهی جز عقب نشینی باز نبود. با دستپاچگی گفت:

- قصد اهانتی نیست، سوء تفاهمی پیش آمده...

زندانیان سینه هایشان را با سر مستی شورانگیزی جلو دادند. شیر توده ای پیشاپیش زندانیان دیگر تفنگ ها و مسلسل ها را پس زد و راه خود را گشود...»

\*\*\*

### پولاد مردی بود

«سال ۶۲ بود. تازه مرزها را پشت سر گذاشته بودیم. در میان ما رفیقی بود بریده از «راه کارگر» و نرسیده به حزب. او از نظر سازمانی هنوز جای خود را نیافته بود و داشت در این زمینه مطالعه می کرد. انسانی بود رنج کشیده و دوست داشتنی. سالیانی چند در سیاه چال های «عاری از مهر» گذرانده بود و بقول خودش «یکی از دو هزار تا» می بود که در برابر دژخیمان شاه - ساواک نشکسته بودند. او با بسیاری از رفقای رهبری حزب در زندان آشنا شده بود. به خصوص از شجاعت و خصائل انسانی رفیق حجری تعریف می کرد. می گفت، واقعا مرد با شهامتی بود و همه زندانیان دوستش داشتند.

می گفت، با باز شدن درهای زندان در سال ۵۷، هر کسی رفت «سی خودش» من هم به «راه کارگر» پیوستم. مشغله سیاسی در آغاز انقلاب آنقدر زیاد بود که فرصتی برای دیدار با هم بندان قدیمی دست نمی داد. شنیده بودم که رفیق حجری عضو هیئت سیاسی حزب است و طبیعی بود که او هم در چنین شرایطی فرصت سرخاراندن نداشت.

زمان گذشت، یک روز که از حاشیه «خیابان انقلاب» می گذشتم، صدای بوق اتومبیلی که چند بار تکرار شد توجهم را جلب کرد. نگاهی کردم، اما بی اعتناء راهم را ادامه دادم. به فکرم نرسید که ممکن است برای من بوق زده باشند. ناگهان از پشت، دو بازو مرا در خود فشرد و صدای آشنائی را شنیدم. دیدم رفیق حجری است. شاد و مهربان و سرحال. برایم غیر منتظره بود. به هر حال او می دانست که من با حزب رابطه خوبی ندارم و انتظار نداشتم که به خاطر من توقف کند، پیاده شود و به دنبالم بدود. علاوه بر آن، برای حجری که چهره شناخته شده ای بود و قاعدتا ضد انقلاب باید دائم در کمینش می بود، پیاده شدن نوعی خطر کردن بود. اما حتی فکر این چیزها هم شاید به مغز حجری راه نمی یافت. او از دیدن من که مدتی با او هم بند بودم خوشحال شده بود و از صمیم قلب من را در آغوش فشرد. دریافتم برای او تفاوتی نمی کند که من چگونه فکر می کنم، بلکه تداوم دوستی برایش مهم است.

چشم های رفیق نمناک شده بود. پیدا بود که از دستگیری مجدد رفیق حجری، که پیش از انقلاب ۲۵ سال را در سیاه چال ها گذرانده بود غمگین است. می گفت، «حیف چنین انسان هایی، حجری انسان بزرگی است.» و حالا باید گفت، حجری انسان بزرگی بود. آنها که تلخی زندان را چشیده اند و حجری و حجری ها را از نزدیک دیده اند و با آنان نشست و برخاست کرده اند، چنین پولاد مردی را از یاد نخواهند برد. «



تقدیم: به سردار شهیدان «عباس جری» قهرمان شکنجه گاه های دو رژیم

## «پهلوان»

پیر زخمه ها و دخمه ها  
هزار جای پیکرم  
شکسته اند دشمنان  
ولی هنوز زنده ام!  
کیست از شما  
به آوردگاه توده ها  
که بشکنند مرا؟  
پهلوانی از سپاه توده ام  
توده ها،  
نمرده اند  
پس، نمرده ام...»

سواری آمد از افق  
که پهلوان شاه نامه  
پیش هیبتش  
شگفت مانده بود!  
رُخس،  
سر به زیر  
سُم به خاک می کشید.  
رستم زمانه می گذشت  
با غرور.  
از هزار جای پیکرش  
به عرصه نبرد  
خون چکیده بود  
پهلوان ولی  
به ظلمت و سپاه اهرمن  
نهیب داده بود:  
«این منم  
فاتح شکنجه گاه

۶ آوریل ۱۹۹۶-

مهرگان

## رفیق شهید ابراهیم حسن پور شیرازی از قهرمانان باید آموخت



شهادت شهریور ۱۳۶۷ - فاجعه ملی

رفیق ابراهیم حسن پور شیرازی در سال ۱۳۲۹ در درود، در يك خانواده کارگری چشم به جهان گشود. پس از اتمام تحصیلات دبیرستانی، در سال ۱۳۴۹ وارد دانشکده علم و صنعت تهران شد. رفیق ابراهیم در اوائل سال ۱۳۵۰ از طریق آشنائی با رفیق حسین پور تبریزی، با آرمان های حزب توده ایران آشنا شد و در پی این آشنائی، طولی نکشید که توسط همین رفیق که بنیان گذار و مسئول گروه حزبی آرمان

بود، به این گروه پیوست و رسماً به عضویت حزب توده ایران در آمد. استعداد، پی گیری کاری و صداقت باطنی رفیق ابراهیم موجب شد که خیلی زود مسئولیت های مهمی به عهده او گذاشته شود. از جمله آنها می توان از مسئولیت های زیر نام برد: تهیه گزارشات کارگری و ارسال آن به کمیته مرکزی خارج از کشور، ضبط و نگارش منظم برنامه های رادیو پیک ایران، تکثیر و پخش آنها، آموزش نظامی گروه آرمان در ماه های قبل از انقلاب، در پی اجرای دستور انقلابی حزب متبلور در شعار «پیش به سوی مبارزه مسلحانه». رفیق ابراهیم، هم چنین به عنوان مسئول بخش دانشجویی گروه آرمان، در اوج جنبش دانشجویی کشور، توانست نقش مهمی در بین دانشجویان و آشنائی آنها با آرمان های حزب توده ایران داشته باشد و حتی تعدادی از پیشروترین آنها را جذب حزب نماید.

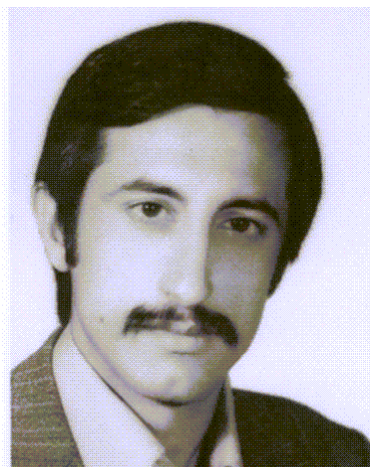
با انقلاب بهمن و فعالیت علنی حزب توده ایران، رفیق ابراهیم همانند سایر هم زمان خود، با پیوستن به صف مبارزان توده ای، دور تازه ای از مبارزه را برای پیشبرد اهداف انقلاب و حزیش آغاز کرد. از جمله فعالیت های خستگی ناپذیر رفیق ابراهیم در این دوره، می توان از فعالیت بی وقفه و پر ثمر او به عنوان یکی از مسئولین کمیته غرب تهران نام برد.

گرمگان جمهوری اسلامی در یورش دوم به حزب توده ایران، در سپیده صبح، به آپارتمان رفیق ابراهیم حمله می کنند و پس از به ویرانی کشاندن اتاق ها و زیر و رو کردن هر چه که دم دستشان بود و نیافتن حتی يك مدرک جرم، او را يك راست به شکنجه گاه های قرون وسطائی بی بازگشت کشاندند؛ به آنجا که رفیق ابراهیم از لحظه ورود تا آخرین لحظه حیات پرافتخارش، آموخته هایش را معنائی تازه بخشید. رفیق ابراهیم، رفیقی که لبخندش همیشه پیش درآمد هر کلامش بود، بنا به گزارش یکی از رفقای هم بندش، پس از هر شکنجه، لبان غرقه در خونس باز هم لبخند می زد تا باز هم از پیروزی

شرافت يك انسان توده ای، سخن گفته باشد. آری، سینه دریاوارش رازهای نهان بسیار داشت، ولی جلادان عرق ریز جمهوری اسلامی، هرگز نتوانستند به هیچ يك از آنها دست یابند. از قهرمانان باید آموخت: سخن گفتن را زمانی که باید سخن گفت؛ و سکوت را، زمانی که مرگ از زندگی می گوید. رفیق ابراهیم حسن پور شیرازی به چهل سالگی اش نرسید، اما سخن بسیار گفت، زمانی که می باید می گفت، و هیچ نگفت زمانی که در دو راهی مرگ و زندگی، با سکوتش لبخند زنان به شهیدان فاجعه ملی پیوست. یارانش بسیارند. تنهائی و نکبت نصیب شکنجه گران رژیم ست که دیر یا زود، به دست خلق «ولایتش» در گورستان تاریخ دفن خواهد شد.



## رفیق شهید مهدی حسنی پاك عقاب دلیر و بلند پرواز



شهادت شهریور ۱۳۶۷ - فاجعه ملی

«بجنبید میخ،

خروشید رعد،

درخشید برقی به مانند تیر؛

عقاب دلیر،

بیفتاد از آسمان ها به زیر»

رفیق مهدی حسنی پاك یکی از عقاب های دلیر و بلندپروازی بود که در جریان فاجعه ملی کشتار زندانیان سیاسی از آسمان ها به زیرافتاد. رفیق حسنی

پاك، از مسئولان کمیته ایالتی تهران، پیکارگری آگاه و پیگیر، انسانی مردم دوست و انترناسیونالیستی بزرگ بود. «پاك»، برق و اخگری در نگاه و انرژی جوشانی در جان و تن داشت. تیز هوشی، انضباط، فداکاری، سخت کوشی، مسئولیت شناسی، فروتنی و بی آلاچی، رازداری، شکیبایی و مهربانی از ویژگی های برجسته انقلابی و انسانی او بود. روحی آزاده، احساسی لطیف چون گلبرگ و اراده ای استوار چون پولاد داشت. هیچ حصار، دیوار و غل و زنجیری نمی توانست روح آزاده او را به بند کشد و پیوندش را با عشقش ببرد. وقتی نسیم وار دست بر ابریشم خیالش می کشیدی هزار رویای لطیف و تابناک در او بیدار می شد؛ رویاهایی که همه از حزب و آرمان هایش رنگ و بو می گرفت.

\*\*\*

رفیق مهدی حسنی پاك در سال ۱۳۲۶ در شهری و در يك خانواده مذهبی زاده شد. او در شهر زادگاهش تحصیلات ابتدایی و متوسطه خود را به پایان رساند. در دوران کودکی و نوجوانی روح پاك و حساس و قلب پرمهر و محبت و ذهن پویا و جستجوگر مهدی، او را آرام نمی گذاشت. دیدن زندگی نکبت بار زحمتکشانش در اطرافش او را به شدت متأثر می کرد. مهدی هر روز با رفت و آمد در کوچه های باریک و فقر زده زحمتکش نشین ری که داغ سده ها ستم، بهره کشی و بیداد طبقاتی را برچهره داشت، به دنیایی می اندیشید با شهرهایی آباد و انسان هایی خوشبخت، نه آنگونه که گرداگرد خود، در فقرزارها می دید، او به دنیایی می اندیشید که در آن داد فرمان راند و توده های رنج در

آلونک ها و خانه های توسری خورده خشت و گلی، با شکم گرسنه شب سر بربالین نگذارند، انسان ها آنگونه که شایسته «اشرف مخلوقات» است در شرایط انسانی و برخوردار از نعمات مادی و معنوی زندگی کنند، بچه ها در خاک و خل و لجن زارها و در محیط های خشن کار قد نکشند و «روزی» خود را از درون زباله ها و جوی های کنار خیابان ها جستجو نکنند.

در دوران دبیرستان، دوستی ها و رفاقت ها در برابر مهدی، دروازه های دنیای تازه ای را گشود: کتاب و مطالعه آثار مترقی نویسندگان ایران و جهان. در این سال ها، مهدی در اوقات فراقت به کتابخانه می رفت و یا «از زیر سنگ هم شده» کتاب های دلخواهش را می یافت و با پیگیری و تیزهوشی خاص خود می خواند و می خواند. او دیگر به شاه به عنوان عامل تیره روزی مردم میهن ما می نگریست. مهدی که عشق بزرگی نسبت به رنجبران در سینه داشت، با کسب خصائل و دانش انقلابی و به ویژه با رعایت اصول کار در شرایط مبارزه مخفی به زودی نشان داد که شایسته اعتمادهای بیشتر و بیشتری است. از این رو، راه دستیابی به گنجینه پرارزشی از کتاب های «ممنوعه» برایش هموار گردید. او رفته رفته با مفاهیم تازه ای همانند مبارزه، سیاست، طبقات و مبارزه طبقاتی، رسالت طبقه کارگر و حزب پیشاهنگ و سوسیالیسم و کمونیسم و سرانجام با تاریخچه رزم پرافتخار حزب توده ایران و چهره های تابناکی همانند روزبه ها و سیامک ها آشنا شد. مهدی پس از آنکه توصیه گوش فرادادن به «رادیوی پیک ایران» را دریافت کرد، دیگر به ندرت اتفاق می افتاد که شب ها در ساعاتی که «رادیوی پیک ایران» برنامه داشت او را در جمع دوستانش یافت. در این سال ها که هم زمان با واپسین سال های دوران دبیرستانش بود، تلاش می ورزید با بهره برداری از هر امکالی که یاری فراهم آوردن آن را داشت چشم دیگران را نیز به روی حقایقی که خود بدان ها رسیده بود، باز کند و بذر آموخته ها و اندوخته های خود را با شکیبایی در اندیشه اطرافیان و مردم شهر خود بیافشاند. از این رو، مهدی با درآمیزی فعالیت علنی و مخفی، یا پیشقدم و یا یاری فعال در هر کوشش مثبت و مترقی، برای تهیه روزنامه دیواری، انتشار نشریه پلی کپی شده، به راه انداختن کتابخانه و برپایی گروه تئاتر بود. آنچه راه او را در پیوستن به هر حرکت سازنده هموار می ساخت همانا ذوق و علاقه خاص او به شعر و ادبیات و موسیقی و تئاتر و دانسته هایش در این عرصه ها بود.

مهدی با پایان دوره متوسطه دیگر يك توده ای مومن و پرشور و آگاه شده بود. او در دوران خدمت سربازی به عنوان «سپاهی دانش» به ده والاغوز کردکوی فرستاده شد. پیگیری او در آموزش کودکان روستایی، تلاش برای ایجاد تسهیلات برای روستائیان زحمتکش، نشست و برخاست صمیمانه و بی ریا با اهالی روستا و روشنگری در بین آنها، شریک شدن در غم ها و شادی های مردم از او چهره ای محبوب و خدمتگزار صادق و بدون چشم داشت در نزد روستائیان والاغوز و روستاهای اطراف به تماشا گذارد. در عین حال، در مدتی که در این روستا به سر می برد، موفق به انجام يك پژوهش بسیار جالب و همه جانبه پیرامون جنبه های گوناگون زندگی و مناسبات فرمانروا بر روستای والاغوز گردید.

پس از پایان دوره خدمت سربازی، مهدی ضمن کار نقشه کشی یا تدریس برای تامین زندگی مادی، شب‌ها نیز سرگرم تحصیل در رشته دکوراسیون در «انستیتو تکنولوژی ونک» شد. با دریافت فوق‌دیپلم به عنوان آموزگار مدرسه راهنمایی در شهر ری شروع به تدریس کرد. در این سال‌ها فصل نوینی در زندگی سیاسی رفیق «پاک» آغاز گردید: فصل تلاش برای سازماندهی فعال به منظور تبلیغ آرمان‌های حزب در جامعه. او بدون کوچک‌ترین تزلزل و تردید در برابر اندیشه‌های انحرافی، مائوتسیم و خط‌مشی «مبارزه چریکی جدا از توده»، به همراه جمعی از یارانش از جمله رفیق شهید عزت‌الله زارع یک گروه حزبی که بعدها «گروه رهرو» نام گرفت را پی افکند. گروه نو بنیاد پس از چند سال فعالیت آماج ضربه «ساواک» قرار گرفت و در اردیبهشت ماه ۵۴ مهدی و تنی چند از اعضای گروه بازداشت و راهی شکنجه‌گاه‌های شاه شدند. رفیق «پاک» با این باور به شکنجه‌گاه گام گذارد که زندان نه پایان یک پویش انقلابی و نبرد پرشکوه، که ادامه آن به شکلی دیگر و در محیطی دیگر است. اگر «گروه رهرو» توانست پس از ضربه ساواک، شرایط ادامه کاری خود را فراهم سازد و در آستانه انقلاب به یکی از بزرگ‌ترین گروه‌های حزبی در ارتباط با رهبری حزب تبدیل گردد، از جمله به خاطر مقاومت قهرمانانه رفیق مهدی در زیر شکنجه‌های وحشیانه ساواک و حفظ اسرار آن از دستبرد دشمن بود.

مهدی در دادگاه به پنج سال زندان محکوم شد. ولی با سلاح چیرگی ناپذیر ایمان، سیاوش وار از آزمون زندان گذر کرد و پیش از پیروزی انقلاب در اوج جنبش انقلابی که درهای زندان‌ها باز شد، آزادی خود را بازیافت. بلافاصله پس از آزادی از زندان، درخواست تماس برای فعالیت کرد. آتش مبارزه جویی او را آرام نمی‌گذارد. مهدی می‌خواست لحظه لحظه زندگی خود را به پای عشق بی‌کرانش به انسان‌ها بریزد. او حتی قرنطینه یک ماهه را نمی‌خواست بپذیرد. به رفیقی که از طرف گروه پیام برده بود گفت: شرایط انقلابی در جامعه حاکم است. الان با دوران عادی قابل مقایسه نیست که من یک ماه در قرنطینه قرار گیرم. به رفقا بگو مهدی می‌گوید هر چه زودتر مرا دریابید!

رفیق «پاک» بعد از پیروزی انقلاب و آغاز فعالیت علنی حزب، به خاطر اعتماد و استعدادهای بالای سازمان‌گری در ترکیب کمیته ایالتی تهران قرار گرفت و چندی نگذشت که برای کار در شعبه دهقانی به خاطر سازمان‌دهی اتحادیه‌های دهقانی برگزیده شد. او که پیگیرانه و به نحو احسن وظایف حزبی خود را انجام می‌داد، در جریان نخستین یورش به حزب بازداشت و راهی شکنجه‌گاه‌های قرون وسطایی رژیم جمهوری اسلامی گردید. رفیق به خاطر مسئولیت‌های سنگین حزبی که برعهده داشت، تحت وحشیانه‌ترین شکنجه‌های جسمی و روحی قرار گرفت ولی از خود پایداری حماسی نشان داد. دشمن که می‌دانست پایداری و رازداری او از ایمان زلال و زوال ناپذیرش به حزب و خلق سرچشمه می‌گیرد، ماه‌ها و ماه‌ها با کینه‌توزی و خشم حیوانی آتش شکنجه را برایش داغ‌نگه داشت و سرانجام درمانده و ناتوان «پاک» را با تنی فرسوده و از شدت شکنجه لهیده و زخم‌آگین رها ساخت. روایت پایداری پرشور و دلاورانه این ماه‌ها را از لابلای گزارش‌های مربوط به وضع رفقا در زندان‌ها چنین

می خوانیم:

- «پاک» را به شدت شکنجه کرده اند.
- من خودم شاهد شکنجه های طولانی رفیق پاک بوده ام. این رفیق را هر روز با پاهای باندپیچی شده زیر شکنجه می بردند و پیکر نیمه جان او را شب ها پس می آوردند.
- رفیق پاک را شدیداً شکنجه داده اند. به ویژه او را زیر شلاق انداختند. آثار سوختگی روی ساق پاهای این رفیق باقی مانده است.
- رفیق پاک در اثر شکنجه ها دچار خونریزی طحال می شود و از ناراحتی معده رنج می برد.
- رفیق پاک ۱۷ ماه در انفرادی بود، ده ماه چشم بند داشت. مدت ها تحت شکنجه قرار داشت. پایش تقریباً فلج شده است. زندانبانان با طنز تلخی می گویند که او از بچگی فلج بوده است.
- آری رفیق برای دومین بار در زندگی خود نشان داد که از این هنر و استعداد بزرگ برخوردار است که با زره عشق و ایمان و شجاعت و جسارت، غرور سربلند خود را به سلامت از سنگلاخ های شرایط دشوار و دخمه های شکنجه گذر دهد.
- مهدی که در زندان به عنوان یکی از چهره های خوش نام و مقاوم توده ای معروف بود، نقش شایسته ای در سازماندهی اعتراضات و مقاومت های رفقای هم بند خود علیه زندانبانان ایفا می کرد.
- سرانجام رفیق مهدی حسنی پاک، پس از تحمل حدود ۶ سال از حکم محکومیت ۲۰ ساله بیدادگاه شرع در برابر واپسین آزمون و گزینش قرار گرفت:
- مرگ پرافتخار در راه آرمان یا زندگی خفت بار.
- رفیق آن گونه که برازنده شخصیتی چون او بود به گزینش پرداخت.

«بیفتاد بشکسته شهپر عقاب،

سر صخره های فتاده برآب.

درامواج پیچنده سیمگون،

نهان گشت آن پیکر غرق خون.

ولی آرزویش سر ابرها،

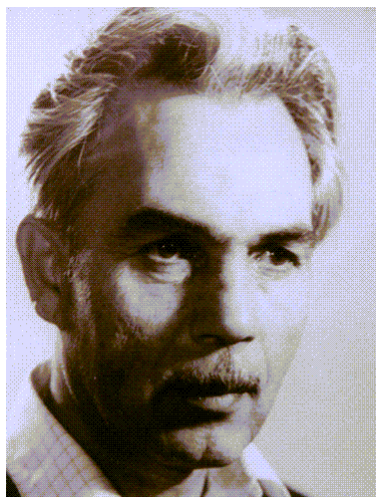
به پرواز بود.

خود این در طبیعت یکی راز بود.»

## رفیق شهید حسن حسین پور

### تبریزی

پرندۀ ای که بر بال های خونین خود اوج گرفت



شهادت در زیر شکنجه - يك خرداد ۱۳۶۲

«من چمدانم همیشه کنار در است.»

این جمله ترجیح بند زندگی شعر گونه حماسی او بود. همیشه برای حزیش آماده رفتن بود و هر خطری را به جان و دل می خرید. ولی این بار سفر آخرش، سفری دیگرگونه بود: ابتدا او را در کوره های جهنم زای زندان جمهوری اسلامی گذاختند، قطره قطره تا وزن کودکی نحیف ذوبش کردند. پس آنگاه در بستری از افتخار پیکاری بی امان، قهرمانی را برای همیشه به

خواب سپردند که به لحظه وداع با زندگی، شوق زندگی را به امید ادامه ای از حزیش در یاد چشمان دختر کوچکش فروغ خلاصه کرده بود. و با این سفر و بدینسان بود که چمدانی بی مسافر ماند و هرگز به در خانه بازنگشت. رفیق حسن حسین پور تبریزی به سال ۱۳۰۴ در بادکوبه متولد شد. پنج ساله بود که به همراه خانواده اش به ایران مهاجرت کرد. دوره ابتدائی تحصیلات خود را در شهر رشت گذراند. پدر و مادرش پیشه ورانی بودند که به قول رفیق شهید "با همدیگر يك کارگاه خیاطی کوچک را که در يك چرخ خیاطی و اطوی ذغالی خلاصه می شد می گرداندند." پدر و مادرش اگر چه از نظر مادی فقیر و تهیدست بودند ولی از نظر روحی بیش از حد تصور غنی و بی نیاز می نمودند. تبلور این حقیقت بعدها در وجود فرزند ارشد خانواده، رفیق حسن، به وضوح انکار ناپذیر جلوه گر شد.

فقر خیلی زود این فرزند ارشد خانواده را از مدرسه راهی کار برای لقمه نانی کرد. او پس از اتمام دوره دبستان به آبادی ورسک در شمال ایران رفت و به استخدام راه آهن درآمد. در همین آبادی بود که با يك انقلابی پیر که صاحب يك قهوه خانه کوچک بود و از آن گذران زندگی می کرد آشنا شد. آشنایی با این قهوه چی پیر ولی آگاه و انقلابی معنای تازه ای به زندگی رفیق حسین پور که در آن زمان نوجوانی چهارده ساله بود بخشید. با درس های این دانای پیر نخستین دریچه ها به جهانی شگرف به روی او گشوده شد و از همین دریچه ها بود که رفیق حسین پور در تمام طول زندگی، تا دم واپسین حیاتش، به جهان پیرامون خود نگرست.

رفیق حسین پور به سال ۱۳۲۲ به عضویت حزب توده ایران در آمد. طولی نکشید که به واسطه روحیه انقلابی و استعداد سرشارش در درك مسایل کارگری به عنوان یکی از کادرهای فعال حزب توده ایران



در حزب شناخته شد. او که جوانی پر انرژی، سرشار از شور و احساسات انقلابی ولی در عین حال سازمان دهی پی گیر و منضبط بود، پس از بهمن سال ۱۳۲۷ (سالی که حزب توده ایران غیر قانونی اعلام شد) از طرف حزب به جنوب ایران اعزام شد. در این سال ها، که سال های نضج جنبش ملی ایران حول شعار ملی شدن نفت بود، فعالیت حزب توده ایران به مبارزات طبقه کارگر در بخش صنایع نفت هر روز ابعاد تازه تری می بخشید. سازمان دهی اعتصابات کارگری رفیق حسین پور در کنار دیگر رفقای چون رفیق علی امید تاثیر انکار ناپذیر در گسترش و تداوم این مبارزات داشت. به عنوان مثال می توان از برگزاری اولین اعتصاب خونین ولی پیروزمند کارگران نفت در بندر معشور نام برد که بیش از يك ماه به طول انجامید و رفیق حسین پور از طرف کمیته ایالتی خوزستان رهبری آن را بر عهده داشت.

رفیق حسین پور از دوران کودکی، یعنی از سنینی که به نوشته خودش هنوز در کلاس دوم ابتدایی بود، علاقه بسیار زیادی به شعر و ادبیات داشت و این علاقه هیچگاه او را رها نکرد. در پاسخ به همین نیاز ادبی بود که رفیق حسین پور که از پانزده سالگی شروع به نوشتن کرده بود. در این سال های پر تلاطم، در کنار فعالیت های تشکیلاتی، در زمینه ادبیات و مقاله نویسی نیز بیش از پیش فعال بود. شعرهای این سال ها بیشتر غزل، دوبیتی و چهار پاره سازی و مقالاتش مسائل گوناگون روز به خصوص مسائل جنبش کارگری را در بر می گرفت. مقاله «مزار ابوالحسن» یکی از مقالاتی بود که او را شهره خاص و عام کرده بود. به نوشته خودش «این مقاله حکم اعتراضی را داشت به عمل شرکت نفت ایران و انگلیس در آبادان (بهمن ماه ۱۳۲۹) و به نیش قبر توسط این شرکت در گورستانی به نام ابوالحسن که آرامگاه عزیزانی از کارگران بود که در اعتصابات این منطقه به شهادت رسیده بودند.» پس از کودتای ننگین ۲۸ مرداد سال ۱۳۳۲، رفیق حسین پور که به اتفاق چند تن از رفقای دیگر، از جمله رفیق شهید علی شناسایی، برای شرکت در يك دوره آموزشی سندیکایی و نیز شرکت در يك اجلاس سندیکایی به خارج از کشور رفته بود، در بیروت دستگیر و در فرودگاه مهرآباد تهران به مقامات انتظامی ایران تحویل داده شد. او را با دست های بسته به دستبند، از فرودگاه يك راست به زندان بردند. در زندان قزل قلعه روزهای هر ساعتش قرین مرگ آغاز شد.

مصاف شکنجه و سکوت. مصاف شلاق و سرود. مصاف زخم و لبخند. شکنجه گر جلااد شاه به او گفته بود: «این کاغذ را نگاه کن! اجازه نامه دفن توست و این هم مهر و امضای پزشکی قانونی. تو از نظر این دم و دستگاه مرده ای. پس بگو و گر نه آنقدر می زنت که واقعا بمیری.» اما جواب او چیزی جز لبخندی که به پوزخند می مانست نبود. رفیق می دانست و بارها گفته بود که شکنجه گر نمی خواهد تو را بکشد، می خواهد به هر طریق زجرکشت کند. تا اگر حرفی داری بزنی. و حرف اول و آخر او یکی بود: «من فقط يك سندیکالیست هستم.»

رفیق حسین پور در سال ۱۳۳۶ از زندان آزاد شد. با تمام فشارهای طاقت فرسای مالی که بیکاری نیز آن را تشدید می کرد و از آن گذشته به علت داشتن «سوء سابقه»، امید چندانی برای یافتن کاری

مناسب وجود نداشت، با اینهمه رفیق حسین پور هیچگاه از فکر حزب خود و مبارزه در راه اهداف آن غافل نشد. زیرا اگر چه «از همان نخست نان مسأله اساسی سفره اش بود»، «هیچگاه- همانطوری که در یکی از شعرهایش نوشته است- نتوانست بدون «طرفیت» زندگی کند: «... و چرا پس با هر زبانی شده حرف دلم را به فریادهای مردمم نکشانم

که من نیز

با طرفیت زیسته ام.»

آری، او نه غافل شد و نه هم در این دوران سیاه شکست و پراکندگی، نا امید. ایمان! ایمان به راه آمده و راهی را که باید رفت از رفیق حسین پور تبریزی یکبار برای همیشه انسان مبارزی ساخت که هیچ چیز بهتر از این شعرش خطاب به حزب نمی تواند به عمق روحیه شکست ناپذیر و مصاف جوی او نقب بزند:

«زیباست دروغ	اگر تو به سخن درآئی
زیباست تاریکی	اگر تو رَهَم بنمائی
زیباست شکست	اگر تو صحنه بیارائی»

رفیق حسین پور همزمان با تلاش برای پیدا کردن کار به تلاش پیگیر خود برای تشکیل يك گروه حزبی مخفی نیز ادامه می داد. در ادامه همین تلاش مداوم بود که او موفق به تشکیل يك گروه مخفی حزبی به نام «آرش» شد و پس از چندی نشریه ای مخفی به همین نام، یعنی «آرش»، که شامل مقالات سیاسی و ادبی به قلم خود رفیق بود منتشر کرد. رفیق شهید عزت اله زارع یکی از اعضای وفادار این گروه مخفی بود که یکبار هم در اواخر سال های ۱۳۴۰ به زندان شاه افتاد ولی با مقاومتی دلیرانه سربلند از شکنجه گاه های ساواک جان سالم به در برد.

رفیق حسین پور با تلاش زیادی توانست کاری در يك کارخانه لعاب سازی به عنوان کارگر کوره پیدا کند. این کارخانه پس از چند سال به صنایع فلزی ایران واگذار شد. رفیق نه در حرف بلکه در عمل توانسته بود تجربه های زندگی را با اندوخته های علمی خود به طور چشم گیری محک بزند. و به خاطر همین لیاقت فکری او بود که در اوایل سال ۱۳۵۰ بعد از گذراندن يك دوره کوتاه مدت مدیریت، به سمت رییس امور اداری صنایع فلزی ایران برگزیده شد و تا انقلاب در همین سمت باقی ماند. گفتنی است که پاکتی و صداقت او در این مقام حساس اداری بیشتر از همه چیز و در حله نخست با گذران سخت زندگی، وجدان زلال او را به آزمون گرفته بود. سر بلندی او از این آزمون، از این پاک ماندن، یکی همان که در نامه ای به فرزندش چه با تنفر از «میز کثیف ریاست» سخن رانده است.

از اوایل سال های ۱۳۴۰ رفیق حسین پور تبریزی همزمان با کار مخفی حزبی به طور روز افزون به هنر شعر از هر دو نظر تحقیقی و سرایشی روی آورد. آثاری که رفیق در این سال ها و سال های بعد نوشت نیاز به بررسی جدی، کاملاً جداگانه و وسیع دارد. این آثار اگر چه شامل نمونه های برجسته ای

از شعر مقاومت آن سال هاست و از نظر فرم و محتوی دارای ویژگی های خاص شعری است، ولی بنا به خواست خود رفیق اقدامی برای چاپ و نشر آنها در سال های قبل از انقلاب انجام نگرفت. او می گفت چاپ این شعرها احیانا شهرت می آورد و شهرت هم مزاحم کار مخفی تشکیلاتی است. من میان شعر و شهرت یا حزب و کار مخفی، دومی را انتخاب کردم. قابل ذکر است که پس از پیروزی انقلاب حزب تصمیم به چاپ این اشعار گرفت. ولی هنوز نیمی از اشعار حروف چینی نشده بود که با یورش گزمگان رژیم به چاپخانه حزب، کارهای انتشاراتی حزب مختل و بسیاری از آثار زیر چاپ به تاراج رفت.

رفیق حسین پور تبریزی که دارای مطالعات فراوان در زمینه ادبیات، فلسفه و مسائل مارکسیسم-لنینیسم بود و به نقل قول از نوشته خودش «خواندن و نوشتن [برایش] نه برای نان در آوردن بلکه ضرورتی بود اجتناب ناپذیر»، درسنامه مدونی به منظور تدریس فلسفه علمی و مسائل تشکیلاتی حزبی تهیه کرده بود. او از میان دوستان و آشنایان کارگر، دانشجو، کارمند و...، آنهایی را که دارای علاقه و روحیه فراگیری مسائل فلسفی-اجتماعی می یافت، انتخاب می کرد و سپس با تشکیل کلاس هایی- به ضرورتی- یک نفره و گاه چند نفره، به تدریس مدون اصول مقدماتی فلسفه، اقتصاد سیاسی و مسائل تئوریک سوسیالیسم به آنها می پرداخت. از درون همین کلاس ها بود که او افراد مطمئن، مستعد و علاقه مند را انتخاب و به حزب دعوت می کرد. و نیز از همین طریق بود که او توانست در اواخر سال های ۱۳۴۰ و اوائل سال های ۱۳۵۰ یک گروه مخفی دیگر به نام «آرمان» را تشکیل دهد. رفیق شهید ابراهیم حسن پور یکی از اعضای برجسته این گروه بود. این دو گروه مخفی حزبی یعنی «آرش» و «آرمان»، با مسئولیت رفیق حسین پور بدون آگاهی از وجود یکدیگر تا پیروزی انقلاب به طور پی گیر و سالم فعال بودند که هر دو گروه با فعالیت علنی حزب بعد از پیروزی انقلاب، همراه با رفیق مسئول خود به شط جوشان حزب پیوستند. در یورش وحشیانه ۱۷ بهمن ۱۳۶۱ به حزب توده ایران، رفیق به همراه دیگر کادرها و اعضا رهبری حزب توده ایران دستگیر شد. بار دیگر زندگی زندان، برای او تمام زندگی اش را در بوتۀ آزمایش قرار داد. اما او فرزند راستین خلق بود و در مقابل دشمن خلق حسابش روشن. هنگامی که جسم خون آلود در هم فشرده اش را به کف سلول پرت کردند، به رفیق جوانی که هم سلولی اش بود، گفت: «به بیرون برسان که من حتی از اعتراف اسم خودم هم به روی کاغذ بازپرسی سرباز زدم.» این رفیق جوان همان کسی بود که پس از آزادی گفته بود: «رفیق تبریزی آنقدر شکنجه شده بود که حتی از جویدن غذا عاجز بود و من مجبور بودم غذا را بجویم و خرده خرده در دهان او بگذارم.» در سلولی دیگر، رفیق تبریزی، به یک رفیق جوان از سازمان جوانان حزب توده ایران گفته بود: «امکان آزادی من نیست، ولی تو جوانی و بارت سبک تر. اگر آزاد شدی و یا اگر توانستی، به گوش حزیم به رسان که من در مقابل فحش بازپرسم به حزب، به رویش با دهان خون آلود تفت کردم.» آری، به قول یکی از رفقای شاعر «تُفی به قیمت جان به روی جلااد رژیم.»

تنها در مدت ۴ ماه، دو، سه بار در حالت مرگ او را به بیمارستان رساندند. می خواستند زنده

بماند تا شاید بتوانند روح بزرگش را بشکنند، تا شاید لب به سخن گشاید. اما آنها حقیرتر و کوچک تر از آن بودند که بتوانند بفهمند مردی که در سرتاسر زندگی اش حتی یکبار فریب دسیسه های پول و رفاه زندگی و یا حتی شهرت هنری را نخورد؛ مردی که از کارگری تا ریاست را پاک تر از اشک چشم زندگی کرد؛ مردی که تمام زندگی اش را چنان زیست تا بتواند در چنین لحظاتی به آن معنای دلخواهش را بدهد؛ آری چنین مردی چگونه لب به سخن خواهد گشود؟ او نه فقط در عرصه سیاست که در تمام عرصه های زندگی «توده ای» بود. فولاد آبدیده حزب را چگونه می توان از پتک و سندان دشمن هراسی به دل انداخت؟

این چنین بود که در ۳۱ اردیبهشت ماه ۱۳۶۲ جلادان عرق ریز نا امید، جسم نیمه جاننش را برای آخرین بار به بیمارستان دکتر شریعتی رساندند. نیاز به زمان زیادی نبود تا همه بفهمند که این جسم نیمه جان، کسی جز یک توده ای قهرمان، یک مبارز راه آزادی، یک انسان راز دار خلق نیست. در آخرین لحظات زندگی، تا هنوز نفسی داشت، از حزبش می گفت و از امید برای آینده ای که باید ساخت. پرستاری پرسید: «آنجا چطور بود؟» [منظورش زندان بود] جواب، نگاهی بود و فقط دو کلمه: «جهنم واقعی!» وقتی برای معاینه پتو را پس زدند هراسی آکنده از سکوت همه را فراگرفت. در بدن این مرد ۵۸ ساله که به اندازه جسم رنجور یک شش، هفت ساله تحلیل رفته بود یک جای سالم پیدا نبود. روی بدن او خصوصاً سینه و پشتش، تمام جاهای سوزن یا سوختگی های عمیق بود. تازه معنای دو کلمه حرف او «جهنم واقعی» برای پرستارها و دکتر آشکار شد.

نفسی دیگر مانده بود، گفت: «بگذارید با دختر کوچکم تلفنی دو، سه کلمه حرف بزنم.» پاسدارها گفتند: «نمی شود.» گفت: «فقط دو سه کلمه، دخترم کوچک است، سنی ندارد.» گفتند: «نه!» و با این «نه!» آخرین بود که هنگامی که چشمانش را برای همیشه می بست، ناگاه یک لحظه، لبخند ابدی را زینت بخش لبان تشنه سوخته اش ساخت: لبخند پیروزی! آری، لبخند او، لبخند پیروزی بود، چرا که اگر پاسخ به آخرین خواست او «نه!» بود، او از خیلی پیشترها آخرین غزل دلش را برای حزبش خوانده بود:

.....»

من این جسم عليلم را که می گردد پی گورش  
روان بر کوی عشاق فراوان تو می بینم  
به فصل گل اگر که من مقیمم گوشه زندان  
تو خود آگه تری از من که زندان تو می بینم

.....»

و نیز حرف آخرش را چشم دختر کوچکش فروغ برای نسلی که در راه است سرود:

.....»

چون شروع را ادامه ای است  
 پس من نیز ادامه خواهم یافت  
 اگر چه پیر و پنجاه ساله ام و یک پایم بر لب گور  
 دخترکم فروغ تازه پا به سن سه سالگی گذاشته است  
 و همسالان او در محله ما بسیارند  
 بسیار.»

غزل زیر یکی از سروده های رفیق حسین پور در خرداد سال ۱۳۳۵ است . تخلص شعری  
 رفیق حسین پور « پیمان » بود .

## غزل

هر که دل در گرو صحبت جانان دارد	باطنی همچو من از آتش گریان دارد
دل من ذره صفت راه به خورشید برسد	گرچه این عشق بلند است و غم جان دارد
عشق پروانه عزیز است به منزلگه شمع	لیک هر شعله کجا لایق انسان دارد
مرغ دریا به سرش شور و شر طوفان ست	ورنه هر قطره نشان ز آب فراوان دارد
شب ما گرچه چو زلفش همه دام است و بلا	زیر سر همچو رخس صبح درخشان دارد
گو به یوسف که چو بخت آمده تأخیر مکن	بهر یک بوسه زلیخا به لبش جان دارد
بده پیمانه که « پیمان » نفسی تازه کند	اهل درد است و ز تو حاجت درمان دارد

## خاطراتی از رفیق شهید حسین پور تبریزی

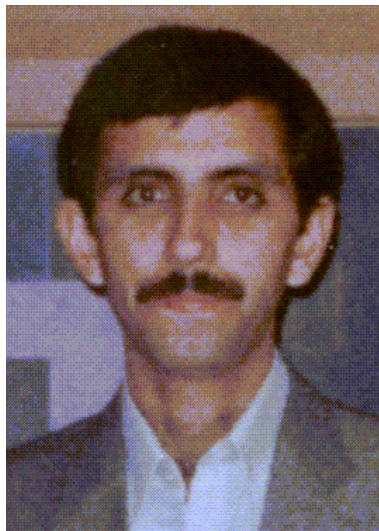
خاطراتی از رفیق شهید حسین پور تبریزی در هفته نامه «اتحاد» شماره ۹۷، اول ماه مه ۱۳۶۰ درج شده. که ما را نه فقط با زندگی و مبارزه رفیق شهید، بلکه با گوشه ها و فراز و نشیب های جنبش کارگری در میهن مان آشنا می کند. اینک گوشه هایی از این خاطرات:

«... آخرین واقعه مهمی که از این سال ها به خاطر دارم اعتصاب سراسری راه آهن شمال در مهر ۱۳۲۵ است. در این جا هم اعتصاب در واقع عکس العمل یورش ارتجاع و امپریالیسم به جنبش بود. از مدت ها قبل جریان برکناری عناصر مترقی در راه آهن شروع شده بود. این جریان از روی نقشه و حساب شده در تمام راه آهن ادامه داشت. در نتیجه ۱۰ - ۲۰ هزار کارگر راه آهن شمال پس از آن که در مقابل خواسته منطقی خود برای ابقای عناصر مترقی جوابی نشنیدند، تصمیم به اعتصاب گرفتند. رژیم شاه این بار هم پاسخ کارگران را با سر نیزه داد. به این ترتیب که در همه شهرهای شمال بلافاصله فعالین جنبش را دستگیر کردند و هم چنین برای شکستن اعتصاب، لوکوموتیورانی را مجبور کردند یک قطار حامل مسافر را به حرکت در آورد، خود من هم جزء دستگیر شدگان بودم. در تمام این سال ها یکی از به یاد ماندنی ترین خاطراتم مربوط به جشن اول ماه مه، روز جهانی کارگران است. در تمام این ۴۰ سال هر سال در ۱۱ اردیبهشت این سخنان به یاد ماندنی کارگران مبارز شییکاگو در زندان در خاطر من زنده مانده: «شما می خواهید با این گلوله هاییتان صدای حق طلبانه ما را در گلو خفه کنید، اما مطمئن باشید که فریاد حق طلبی ما بسیار رساتر از صدای گلوله های شماست.»... من در سال ۱۳۲۶ از زندان آزاد شدم...»

### وضع جنبش کارگری از ۱۳۳۰ تا ۱۳۳۲

... در این سال ها همچنان اخراج دسته جمعی کارگران مبارز ادامه داشت. و دولت اقدام قاطعی در مبارزه با این امر نکرد. فقط سرمایه داران را مجبور به بعضی گذشت ها می کرد، از جمله: بسیاری از کارگران اعتصابی شمال و جنوب را که اخراج شده بودند، در تهران در کارخانه «چیت سازی» که تازه داشت درست می شد، استخدام کردند. در این سال ها سندیکاهای وابسته به شورای متحده مرکزی آرام آرام احیاء شدند، منتها این حق را نداشتند که وابستگی خود را به شورای متحده اعلام کنند. زیرا دولت مصدق قانونی را که به موجب آن شورای متحده منحل اعلام شده بود هم چنان محترم می داشت... آخرین نکته که باید درباره مبارزه سندیکائی آن سال ها بگویم سیاست محتاطانه و ظریفی بود که باید در قبال دولت مصدق در پیش می گرفتیم، به نحوی که هم خواست های مطالباتی کارگران برآورده شود و هم دولت ملی تضعیف نگردد. در این زمینه در سال های آخر موفق تر بودیم. اردیبهشت سال ۱۳۳۰ من دستگیر و بعد از شش ماه از زندان آزاد شدم و این بار راهی رشت شدم...»

## رفیق شهید محمد علی حسین خانی



شهادت شهریور ۱۳۶۷ - فاجعه ملی

رفیق محمدعلی حسین خانی کارگر، یکی از چهره های مقاوم و خوشنام توده ای، یکی از میهن دوستان و انترناسیونالیست های پیگیر و شجاع و یکی از شهدای به خون خفته فاجعه ملی کشتار زندانیان سیاسی ایران است.

رفیق حسین خانی در سال ۱۳۲۷ در يك خانواده کارگری در اهواز چشم به جهان گشود. پدرش نفتگر بود. بالیدن در جامعه عقب مانده ای که برای کارگران و زحمتکشان و خانواده های آن ها جز فقر و محرومیت و

تیره روزی ره آوردی ندارد، در او انگیزه های نیرومند مبارزه علیه نظام بیدادگر و ستم پیشه سرمایه داری را بیدار کرد. محمد در هر بار مراجعه به خاطرات، دیده ها و شنیده های دوران کودکی و نوجوانی، تصویر تکان دهنده ای از ستمی را که بر توده های رنج در جامعه طبقاتی می رود، به دست می داد و با این تصویر گویی می خواست سرچشمه های شور و ایمان خود را به راهی که برگزیده و آن را بدون تزلزل و تردید تا به آخر پیموده بود، به تماشا گذارد.

او در جوانی با مطالعه پیگیر و پرورش خصائل و ویژگی های برجسته اخلاقی و انسانی که داشت به حکم آگاهی، به زمره دوستداران حزب توده ایران و سپس به سازمان نوید پیوست و دوشادوش رفقای همانند حیدرمهرگان، شاهرخ جهانگیری و سعید آذرننگ به افشاندن بذراندیشه های حزب در میان توده ها پرداخت.

پس از پیروزی انقلاب، رفیق محمد به عنوان عضو شبکه مخفی حزب فعالیت پر دامنه خود را آغاز کرد. رفیق محمد که فارغ التحصیل رشته مدیریت حسابداری دانشگاه تهران بود، با سمت مدیر مالی کارخانه کاشی سعدی تهران کار می کرد، در عین حال او به گونه ای خستگی ناپذیر و با بسیج همه نیروهای فکری و استعداد سازمان گری و بامایه گذاردن از شجاعت خاص خود، همواره تلاش می ورزید به حزب یاری رساند.

سرانجام رفیق محمدعلی حسین خانی در ۷ اردیبهشت ماه ۶۲ بازداشت و راهی شکنجه گاه های

قرون وسطایی رژیم شد. او زیر شکنجه های هراسناک جسمی و روحی قرار گرفت، ولی از این آزمایشگاه سهمگین ایمان و وفاداری به خلق و آرمان، سربلند بیرون آمد. خیلی زود به عنوان یکی از چهره های مقاوم زندان شناخته شد. یکی از ویژگی های رفیق آن بود که هیچ گاه حتی در سخت ترین شرایط، سرزندگی و روحیه شاد و منطق و شجاعت خود را از دست نمی داد. یکی از رفقای که در «کمیته مشترک» و «زندان اوین» با او هم سلول و هم بند بود ه است، درباره روحیه قهرمانانه اش در آن روزها چنین می نویسد:

«او انسانی بسیار با روحیه، منطقی و شجاع بود... او و محمد رجالی فر از دوستان قدیمی و نزدیک یکدیگر بودند که این ارتباط و نزدیکی آنها در داخل زندان نیز، در تمام مدت بازداشت و زندان ادامه داشت. آنها هر دو در داخل زندان در دفاع از مشی حزب، روحیه دادن به زندانیان دیگر و مطرح ساختن خواست های برحق زندانیان پیش قدم بودند. رفیق حسین خانی در کمیته مشترک مصمم بود که در دادگاهش از حزب دفاع کند و احتمال می داد که او را اعدام کنند. با این وجود روحیه بسیار بالای خود را حفظ می کرد. او در برخورد با مسائل، بسیار منطقی و خونسرد بود و با وجود جوانی اش از معلومات تئوریک خوبی نیز برخوردار بود. او همواره شاد و شوخ طبع بود و سعی می کرد به طرق گوناگون هم بندها را شاد و امیدوار نگه دارد.»

و رفیق دیگری درباره رفیق محمد می نویسد:

«محمد مدت های طولانی را در سلول های انفرادی بسر برد و در جریان اعتصابات زندان از زندانیان بسیار فعال بود. خبر شهادت رفیق غلامحسین قناعتی (این رفیق با محمد رابطه خویشاوندی و رفاقت استوار داشت) در اول آذرماه ۶۲ زیر شکنجه، به ویژه عزم رفیق محمد را به پایداری باز هم پرشورتر در مقابل دشمن جزم تر ساخت.»

سرانجام برای رفیق روز واپسین تصمیم گیری و انتخاب فرا رسید: تن دادن به زندگی خفت بار یا مرگ افتخار آمیز. و رفیق محمدعلی حسین خانی کارگر، در سی سالگی مرگ را انتخاب کرد تا به هستی پربار و زندگی انسانی خود معنا بخشد و به سهم خود آینده را با عطر یاد و اندیشه هایش سرشار سازد.



## رفیق شهید ناخدا یکم سیروس حکیمی



شهادت شهریور ۱۳۶۷ - فاجعه ملی

با اینکه رفیق تقریباً از هم دوره های رفیق افضل‌ی بود، ولی وی و همسرش از چهره های شناخته شده حزبی توسط رژیم بودند. و ری شهری همیشه مانع دادن پست های حساس به وی می شد.

لی لی از چهره های سینمای ایران بود و زنده یاد شاهرخ جهانگیری، در زندان جمشیدیه در باره او می گفت: «شیرزنی است که راجع به او باید کتاب ها نوشت.» وی از برگزار کنندگان راهپیمائی زنان در داخل پایگاه دریائی بوشهر در دوران انقلاب بود. ناخدا سیروس حکیمی از فرزندان وفادار انقلاب بود. پاداش وی سال ها زندان و شهادت در فاجعه ملی بود.

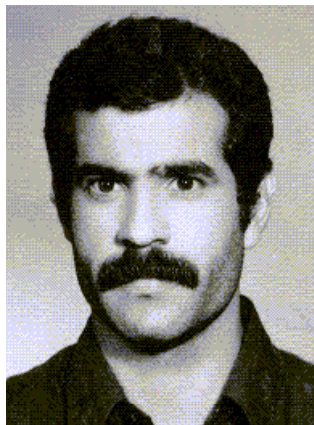
\*\*\*

سال ۱۳۶۲، زندان کمیته مشترک، اتاق شکنجه

بازجوها به فرد زندانی فشار می آورند. رفیق ناخدا سیروس حکیمی، با چشمانی بسته دست بند قیانی شده است. شکنجه گر به او می گوید: «باید حرف بزنی، اعتراف کنی که مأمور سازمان های شوروی هستی، ما خودمان برای مصاحبه ریزه کاری های متن مصاحبه را درست خواهیم کرد. لجاجت بی خودی نکن، فقط حاضر شو و بگو جاسوس بوده ای.» رفیق حکیمی با صدای که ناشی از درد شدید دست بند قیانی ست می گوید: «هرگز، هرگز، من هیچ وقت به گناه ناکرده اعتراف نخواهم کرد. ما مدافع انقلاب و مردم بودیم. تازه من افسر بازنشسته هستم و در هیچ زمانی حزب به ما رهنمود جمع آوری اطلاعات نداده است. من نمی توانم شرافتم را زیر پا بگذارم. من يك توده ای هستم و اعتراف دروغ نخواهم کرد.»

## رفیق شهید احمد حیدری زاده مطلق

۱۷ بار شکنجه و بازجویی و سپس . . .



شهادت شهریور ۱۳۶۷ - فاجعه ملی

رزمنده دیرین راه بهروزی خلق های ایران، رادمرد فروتن و خوش رو ومهربان، رفیق احمد حیدری زاده مطلق نیز در جریان کشتار زندانیان سیاسی ایران، قربانی سببیت رژیم «ولایت فقیه» شد. جلادان با این جنایت، مروارید درشتی را از صدف آغوش خلق ربودند. رفیق احمد سال ها پیش از انقلاب بهمین پای به عرصه مبارزه در راه آزادی، استقلال و عدالت اجتماعی نهاد. او که خود در سال ۱۳۳۳ در خانواده

ای زحمتکش به دنیا آمده بود، هرگز به پرورندگان خویش پشت نکرد و از اولین سال های جوانی به مبارزه علیه رژیم ستم شاهی برخاست. به خاطر خصایل پیکارجویانه اش از بدو ورود به دانشکده ادبیات دانشگاه تهران مورد تعقیب و آزار «ساواک» قرار گرفت. تا آنجا که عرصه بر او تنگ شد و ناگزیر به مهاجرت رفت.

اندک زمانی پس از آغاز زندگی در هندوستان، به گروه هواداران حزب توده ایران پیوست و در همکاری با رفقای خارج از کشور، به فعالیت افشاگرانه علیه رژیم خودکامه حاکم بر ایران پرداخت. او در سال ۱۳۵۵ (۱۹۷۶)، هنگام سفر شاه به هندوستان، در زمره دانشجویان مبارزی بود که به نشانه اعتراض، به تظاهرات و فعالیت های گسترده ای دست زدند. در این رابطه از سوی پلیس هندوستان بازداشت شد و بیش از یک ماه در زندان بسر برد. رفیق احمد در سال ۱۳۵۶ در آستانه انقلاب بهمین به کشور بازگشت و با بهره گیری از اندوخته دانش و تجربه ای که طی سال های اقامت در خارج از کشور کسب کرده بود، پر شورتر و مصمم تر به کار روشنگرانه میان کارگران و زحمتکشانش پرداخت. اندکی پس از بازگشت به عضویت «گروه آزادی و برابری» در آمد و در عین حال توانست تحصیل در دانشکده ادبیات را از سرگیرد.

احمد در روزهای پر تب و تاب شکل گیری جنبش انقلابی، شب نامه ها و اعلامیه های ضد رژیم را به میان زحمتکشانش می برد و با شرکت در اجتماعات کارگری از لزوم انقلاب و دگرگونی بنیادی در زندگی و سرنوشت کارگران سخن می گفت. زمانی که انقلاب به پیروزی رسید، او که از شادی سر از پا نمی شناخت، بیش از پیش به صرف نیرویش در راه تحقق خواست های زحمتکشانش پرداخت و در آذرماه ۱۳۵۸ به همراه یارانش در «گروه آزادی و برابری» به حزب توده ایران پیوست.

سال های پس از انقلاب، در زندگی رفیق احمد به ویژه از نظر کار و فعالیت شبانه روزی در راه

اهداف انسانی حزب، متمایز بود. در نخستین ماه های فعالیت حزبی، از مسئولین سازمان دانشجویی دانشگاه تهران بود و پس از اخراج از دانشگاه در جریان «انقلاب فرهنگی» به عنوان کادر تمام وقت به خدمت حزب در آمد و در مسئولیت های گوناگونی چون عضویت در هیئت دبیران کمیته ناحیه جنوب تهران و چندگانهی مسئولیت این ناحیه ایفای وظیفه کرد. بعدها به هیئت مسئولین روزنامه «اتحاد» پیوست و در عین حال در شعبه آموزش کمیته ایالتی تهران، مسئولیت آموزش منطقه جنوب را به عهده گرفت. آگاهی سیاسی - ایدئولوژیک بالا، پشتکار و پیگیری تشکیلاتی از ویژگی های چشمگیر کار حزبی او بود، و آمیزش این ویژگی ها با خصایل والای اخلاقی و انسانی اش، وجه شاخص شخصیت برجسته او بود. به سابقه همین خصایل، کمتر رفیقی بود که سابقه هم رزمی با او را داشته باشد و مهرش را به دل نگیرد. پس از یورش ددمنشانه ارگان های سرکویگر رژیم به حزب توده ایران، رفیق احمد حیدری زاده در مرداد ماه ۱۳۶۲ به اسارت آدمکشان رژیم درآمد. از آن روز، برای او مرحله دیگری از مبارزه - پیکار برای دفاع از آرمان های والا و شخصیت و هویت انقلابی و توده ای اش آغاز شد. تا پنج ماه پس از اسارت، جنایتکاران از ارائه هرگونه اطلاعی در باره سرنوشت وی خودداری می کردند. هیچ کس خبری از او نداشت. دژخیمان می گفتند: «او را در کردستان یا جنگل های آمل جستجو کنید.» بالاخره با تلاش فراوان بستگان، امکان ملاقات با خانواده اش فراهم شد. بعدها با آزادی برخی از مبارزان زندانی روشن شد که رفیق احمد تمام این ۵ ماه را زیر شکنجه های شدید جسمی و روحی به سر برده بود. شدت شکنجه ها به حدی بوده که مجبور شده بودند وی را مدتی در بیمارستان بستری کنند. از او می خواستند تا از گذشته خود ابراز تنفر کند. اما مگر می شد از ده سال ایثار در راه خلق و میهن ابراز ندامت کرد. گذشتن از منافع شخصی و وقف زندگی در راه منافع خلق و میهن، البته از نظر دژخیمان گناهی نابخشودنی بود، اما برای رفیق احمد و صدها مبارز قهرمان دیگر، حکم ارزشی والا را داشت که می بایست در شرایط دشوار نیز آنرا پاس داشت. رفیق احمد نزدیک به دو سال در شکنجه گاه «اوین» زیر شدیدترین فشارها قرار داشت. و در چندین مرحله ممنوع الملاقات شد. در مجموع در دوران اسارت خود به اعتراف جلادان ۱۷ بار مورد بازجویی توأم با تعزیر و شکنجه شدید در سلول های انفرادی قرار گرفت. اعجاب آور آنکه در جریان این بازجویی های پایان ناپذیر و طاقت فرسا، به هیچ یک از مسئولیت های حزبی گوناگون خویش «اعتراف» نکرد. سرانجام جلادان، عاجز از به زانو درآوردنش او را به ۳ سال زندان محکوم و به زندان «گوهردشت» منتقل کردند. با ورود به زندان مخوف «گوهردشت»، مرحله جدید دیگری از مقاومت و رزم در زندگی رفیق احمد آغاز شد. طی این مرحله که به شهادت او انجامید، رفیق احمد حیدری زاده نماد مقاومت و اتحاد رزمی زندانیان سیاسی زندان «گوهردشت» به شمار می آمد. نقش او در اعتراض های مکرر زندانیان به شرایط هولناک زندان بسیار چشمگیر بود. او در آن لحظات حساس تاریخی هرآنچه در توان داشت به کار می گرفت تا اشتراک نظر و وحدت عمل میان مبارزان زندانی در اعتراض به رژیم خونخوار

را به حداکثر ممکن تعالی دهد. از همین رو در میان زندانیان وابسته به گرایش ها و سازمان های سیاسی گوناگون از محبوبیت و احترام ویژه ای برخوردار بود و از سوی هم بندان برای مذاکره با کارگزاران رژیم انتخاب شده بود. و در این موقعیت او نقش بزرگی در سازمان دهی چند دوره اعتصاب غذا و دیگر حرکات اعتراضی زندانیان زندان «گوهردشت» ایفا کرد. در عین حال بخش مهمی از وقت و توان خویش را صرف آموزش سیاسی و تدریس زبان خارجی به هم بندان خویش می کرد. پس از پایان دوران محکومیت ۳ ساله به بخش معروف به «بندملی کش ها» در زندان گوهردشت انتقال یافت.

در ماه های پیش از فاجعه کشتار، به هم بندان گفتنی بود: «این ددمنشان بالاخره سر ما را زیر آب خواهند کرد.» هنگامی که کشتار زندانیان سیاسی آغاز شد، رفیق احمد و گروهی دیگر از مبارزان این بند در حال اعتصاب بودند. در مرداد ماه ۱۳۶۷ ملاقات تمام زندانیان سیاسی قطع شد و پس از آن دیگر خبری از این انسان های پاک باخته به دست نیامد. تنها پس از گذشت ماه ها، معلوم شد که وی جزء اولین گروه ها بود که در شهریور ۱۳۶۷ به دستور خمینی اعدام شده اند.

شب پیش از اعدام، رفیق احمد در حالی که از شنیدن خبر اعدام رفقا و هم رزمانش سخت اندوهگین شده بود، در پاسخ به این پرسش که به سئوالات بسیدادگران چگونه باید پاسخ داد؟ پس از لحظاتی سکوت و تفکر، با سر افراشته و چشمانی درخشان اعلام کرده بود: «من از ایدئولوژی و آرمان خود دفاع خواهم کرد.» با این سخن، او هم از تکلیف راهی که خود برگزیده بود به دیگران احتراز کرد و هم چنانکه شایسته او بود بی هیچ درنگ و تزلزلی عواقب مسئولیتی را که به عنوان یکی از نمایندگان زندانیان سیاسی پذیرفته بود به عهده گرفت. رفیق احمد از همان لحظه به اسطوره ها پیوسته بود.

در آخرین روزهای آذرماه ۶۷ به خانواده رفیق گفته می شود که برای تحویل گرفتن ساک او مراجعه کنند. همانگونه که انتظار می رفت خبر از شهادت رفیق بود. خبری که همه آشنایان و دوستان او را غرق اندوه کرد. محبوبیت او در میان بستگان و دوستان و همسایگان به حدی بود که علی رغم همه خطرات، آشکارا نفرت خود را از رژیم ابراز می کردند. امروز رفیق احمد به صف شهدای جاودان حزب و انقلاب پیوسته است. این نخستین بار نیست که داغ قهرمانان توده ای بر دل مام میهن می نشیند، و آخرین بار نیز نخواهد بود. تا سپیده دم فتح واپسین، راه دشوار و خونباری در پیش است. کارنامه زندگی سراسر پیکار و ایثار رفیق احمد، مشعل فروزانی بر فراز این راه است.

نام رفیق احمدحیدر زاده را بر قلب خویش حک کنیم و راهش را هم چون او، استوار پی گیریم.

#### به یاد احمد

شفق: آرمگین رویت

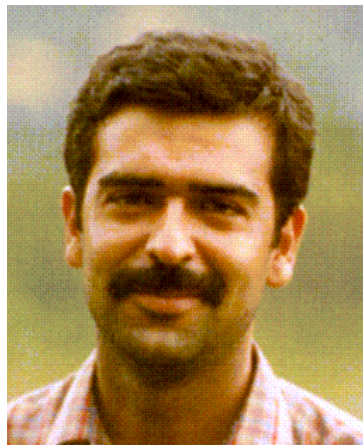
سپیده: پاکی خویت

سلام صبحدم: مهرت

کیود شام: اندوهت

توان کوه: نیرویت

## رفیق شهید غلامرضا خاضعی



تیرباران ۷ اسفند ۱۳۶۲

رفیق غلامرضا خاضعی در سال ۱۳۳۳ در زابل - این خطه سوزان و محروم متولد شد. آموزش ابتدائی و متوسطه را در زاهدان، مشهد، اصفهان و تهران به پایان برد و در رشته علوم سیاسی دانشگاه تهران ادامه تحصیل داد. زندگی او سراپا رنج و محرومیت بود. مشاهده زندگی رقت بار مردم زحمتکش سیستان و بلوچستان که حتی از ابتدائی ترین حقوق انسانی نیز محروم بودند و ستم طبقاتی چون بار سنگینی بر شانه های فرد آنها سنگینی می کرد، برای او که روحی حساس و شاعرانه داشت، رنج آور بود. روحیه مبارزه جوئی وادارش می کرد

تا در برابر هر ستمی قد علم کند و دیری نپائید که راه خود را در پیکار سازمان یافته و منظم یافت. وی با شناخت عمیقی که در يك روند مطالعاتی بدان دست یافت، سرانجام به سازمان "نوید" پیوست. در فاصله سال های ۵۶ و ۵۷ همه وقتش در تکتشیر و پخش "نوید" و "بسوی حزب" سپری شد. وی حتی به دست نویس جزوه ها و کتاب های مارکسیستی و مقاله های حزب می پرداخت و در ایجاد پیوند با زحمتکشان از هیچ تلاشی رویگردان نبود. هر جا که اعتصابی می شد، رضا بدانجا راه می یافت و با کلام پرشور خود کارگران را به ایستادگی و پایداری فرا می خواند. او درایثار و فداکاری حد و مرزی نمی شناخت. در زمستان ۵۷ حتی سهمیه نفتش را به همسایه های محرومش می بخشید و قوت مختصرش را با آنها قسمت می کرد. وی معتقد بود که "آدمیان را با خون به هم می چسبانند. يك قطره خون که در پای خلق ریخته شود از هزار شعار و فریاد، کاراتر و کوبنده تر است." در جریان زدوخوردهای خیابانی با مزدوران رژیم شاه چند بار زخم برداشت، اما از پای نایستاد و با پیکر خونین به راه خویش ادامه داد. پس از پیروزی انقلاب بنا به رهنمود حزب به کار در سازمان مخفی پرداخت و با تشکیل شاخه نظامی در این بخش انجام وظیفه کرد.

پس از یورش دوم گزمگان رژیم که در جستجوی او به هر دری زده بودند توانستند به بندش بکشند. ماه ها زیر تعزیر و شکنجه بسر برد و سرانجام در هفتم اسفند ۱۳۶۲ به جوخه تیرباران سپرده شد، در حالیکه ایمان داشت که عربده مستانه دشمنان خلق با "تاج استخوانی" که از شاه به ارث برده بودند دیری نخواهد پائید. رفیق خاضعی همراه با ۹ تن از رفقای سازمان نظامی با خواندن سرود حزب و شعار "درود بر حزب توده ایران" به استقبال مرگ رفت.

برپایه خاطراتی از فرزندان شهید حزب: غلامرضا خاضعی و فرزاد جهاد

## هفت خوان عشق

### خوان اول

نیمه دوم سال تحصیلی ۱۳۵۴-۱۳۵۳ بود، دانشجویان سال اول «علوم سیاسی» دانشگاه تهران برای درس جامعه شناسی در انتظار استاد جدیدی بودند. همین که استاد پا به کلاس گذاشت، با نخستین سخنانش دانسته شد که در آمریکا حتی زبان مادری اش را غسل تعمید داده و به سوی ما گسیلش داشته اند. با کلام افسون گرانه و عشوه های استاد مابانه درس را آغاز کرد. از دهانش زهرهای شیرین می تراوید. هر واژه اش وهن و ناسزایی بود به توده رنجبری که در آن سال ها ی سیاه «رستاخیزی»، در پشت دیوارهای دانشگاه به یورش و خیزش دانشجویان چشم امید دوخته بود. استاد به معرفی دیدگاهی پرداخت که مرشدانش آموخته بودند و هم کتاب درسی که ارثیه ایشان بود. دانشجویی از جا برخاست. سبزه روی ریزه اندامی بود به نام رضا. رضا به سال ۱۳۳۳ در زابل - آن خطه بریان - به دنیا آمده و در زاهدان و مشهد و اصفهان و تهران بزرگ شده بود. پیشانی بلند و استخوان بندی محکم و قوی چهره بر بالای آن جثه کوچک بی گمان یادگار اقوام مادری اش - بلوچان - بود. چین و شکن چهره که سیل پریشست قیرفامی بر عمق آن می افزود، سنش را بسیار بیشتر از آن می نمود که بود. رفتاری آرام و نجیبانه داشت، اما چشمان سیاه و گیرای او بر درون جوشان و قلب گدازانش، گواهی می داد. نگاه کردن به چشمانش هیچ آسان نبود. با حجب و فروتنی با استاد گفتگو آغاز کرد. چون کودکی که بر غلاف یخین دریاچه ای عمیق گام بر می دارد و می داند که زیر پای او ترد و شکننده است.

رضا گفت: «گمان نمی برید که ما در جامعه شناسی به دیدگاه های دیگری نیاز داریم؟ منظورم چنان بینشی است که در شناخت جامعه پیچیده ایران به کار بیاید و با ویژگی ها و نیازهای جامعه ما سازگارتر باشد.»

استاد انتظار چنین واکنشی نداشت. دیو خودنمایی در او سر برداشت. با نعره ای جنون آسا به سوی رضا خیز برداشت و واژه های زهرآگین خود را بر پیکر نحیف قربانی خود فرو بارید. چون گرگی زخم خورده عریده کشید: «این ژست ها ی داغ انقلابی را کهنه کرده ام. لازم نیست کسی به من از تضادهای کاپیتالیسم و جوامع طبقاتی درس بدهد...»

حرف های استاد آشکارا بوی «پرونده سازی» می داد. رضا در زیر این فشار بی رحمانه کلافه شده بود. با چهره برافروخته و فك های بر هم فشرده خاموش ایستاده بود. استاد دور برداشته بود و همچنان بر سر آن ریزه اندام یاغی هواری کشید: «بیرون این کلاس هر مزخرفی که دلتان می خواهد به هم بیاغید، اما یادتان باشد که کلاس جای علم و منطق است، نه شعارهای مسخره و تو خالی.»

- «پس ما حق داریم که قبول نکنیم.»

این صدای محکم و مطمئنی بود از گوشه دیگر کلاس. درست پشت سر استاد. غریبوی بود که ناگاه تعادل دخواه استاد را به هم ریخت. استاد از رضا رو گرداند. به چشم خود دید که میان دو بازوی منگنه ای در هم فشرنده گیر افتاده است. همه نگاه ها به طرف صدای تازه چرخید. او در جای خود تکان خورد و سرانجام به پا ایستاد. خونسرد و استوار. فرزاد بود. پلنگ زاده ای بیچه سال می نمود. متولد ۱۳۳۵ در شیراز. چندان جوان که هنوز مو بر چهره اش نرسیده بود. اما یلی بود. این فرزاد. با اندامی پهلوانی و ورزیده، کشتی گیر و کوهنورد بود. دست های عضلانی و درشتش آدم را به یاد تختی می انداخت (که فرزاد سخت دوستش داشت) با سری پر سوز و قلبی جوشان. نگاهی شرر خیز و لبانی زمزمه گر. اغلب ترانه «مرا ببوس» را زیر لب می خواند.

شوریدگی در سرشت او بود. فغان و غوغای درون آرامش او را برآشفته بود. شور و هیجان او چنان ژرف و اصیل و پر سایه بود که سرش را به دوار می افکند. او حرف نمی زد، می غریب. راه نمی رفت، می دید. بحث نمی کرد، می جنگید. استاد هاج و واج و ناباور به او می نگریست: «شما چه گفتید؟» فرزاد نگاه مغرورش را به او دوخت: «گفتم که ما هم حق داریم آنچه را که موافق نباشیم نپذیریم.» استاد حیرت کرد: «عجب! شما برای درس خواندن به اینجا آمده اید یا بحث و تبادل نظر با من؟» فرزاد جواب داد: «آقا ما چه تبادل نظری با هم داریم؟»

استاد وا رفت، رضا در پشت سر استاد جان گرفت: «حرف ما خیلی ساده است. هدف ما درس خواندن است، اما ما از شکم مادرمان يك راست به اینجا نیامده ایم. ما با هزار رشته به جامعه و مردم خودمان بسته شده ایم. این کلاس را هم که شما برای ما سوغات نیاورده اید. مردم از دست رنج و قوت روزانه شان زده اند تا ما توانسته ایم اینجا جمع شویم.»

استاد به فکر قدرت نمایی افتاد: «من بر پایه آنچه تدریس می کنم امتحان خواهم گرفت و شما ناچارید خود را با آنچه من مقرر می کنم آدابته کنید. من برای شما راه دیگری نمی بینم.» استاد خشنود از زورگویی خود به طرف در کلاس راه افتاد. باز صدای فرزاد بود که در نیمه راه میخکوبش کرد: «راه دیگر را خودمان پیدا می کنیم.»

هفته بعد استاد با کج خلقی و ناخرسندی با دانشجویانی انگشت شمار در کلاس تنها ماند. دو هفته بعد انتخاب کلاس درس را به دانشجویان وا گذاشت. سه هفته بعد عذر آورد و دیگر پا به کلاس نگذاشت. خود پسندی و تفرعن «آکادمی» او خراش برداشته بود. درس جامعه شناسی ما تا تمام ماند. اما دانشجویان به تمامی درس گرفته بودند.

دوستی رضا و فرزاد پایه استواری یافت.

### خوان دوم

رضا کمتر به کلاس می آمد. غمگین و افسرده در گوشه حیاط دانشکده می نشست. مادر بیمارش

برای درمان به تهران آمده بود. زن معصوم زحمتکشی که پیکر ناتوانش در زیر تازیانه های زمانه به جان آمده بود. چندی بعد او در گذشت بی آنکه هنوز غبار پیری بر چهره روشنش نشسته باشد. رضا سخت به او وابسته بود و از این ضایعه اندوهی جانگداز بر دلش نشست. به مادران بی گناه و ستمدیده می اندیشید. خیل زنان در هم شکسته و لگد مال شده ای که در گوشه های گمنام خاموشی جان می سپارند. آیا سزاست که این دستگاه هستی سوز، جاودانه بر همین مدار بگردد؟ شایسته است آیا آدم خوارانی که تاجی از استخوان بر سر هشته اند و در پایکوبی خویش بر تن و جان میلیون ها زحمتکش عربده مستانه سر می دهند، قدح های مالامال از خون قربانیان خود را با بانگ نوشانوش به اندرون عفن خود بریزند؟.. (۱)

یا اینکه راه رستگاری هست؟... اما کو جواب؟ کو پاد زهر؟... رضا و فرزاد و تنی چند از دوستانشان به کنکاشی تب آلود و پر تکاپو بر خاستند. تقلایی دشوار و عصب گداز بود. پاسخ هایی جسته و گریخته، ابهام آمیز و مه آلود از نهانگاه اندیشه ها و گم گوشه های اذهان رخ می نمود. به هر روزه ای سر بکشید، به هر سوراخی سرفرو برید، آن نشریه توقیف شده ای که نسخه هایش در انبار فلان کتاب فروشی هست. آن کتاب شیرازه گسیخته و رنگ سوده ای که در پرت جای غبار گرفته بهمان کتابخانه افتاده، در این گشت و گذارها «مادر» فرا چنگمان آمد. رضا سوگ بی مادری را در زلال «مادر» گورکی شست. طی سه روز پیاپی از آن دست نوشته ای فراهم آورد. این «مادر» خودش شد. باید بار سفر بست فرزاد! می گویند در کتابخانه مهجور آن شهرستان دور افتاده کتابی هست به نام «اصول مقدماتی فلسفه». بیابید آن را!! چه کنیم ما با این عطش سوزان؟! به جان آمدیم از این تشنگی توانگاه و جانفرسا! برهانید ما را بجوید جویبارها را!! آن روز فرزاد در گوشه روزنامه ای یادداشت کرده بود: ساعت ۷ بعد از ظهر - موج کوتاه ۴۱ متر، به خانه رضا رفتیم. دستگاه ضبط صوت را روشن کرده و در اتاق را کیپ بسته بود، مبادا قطره ای از صدا به هدر رود. نفس ها در سینه حبس شد. شوقی منتظر در چشم ها بال می زد. بانگ رادیو همه پارازیت ها را فرو کشت: «این صدای پیک ایران است. پیک ایران بانگ رسای مردم ایران است.» رعدآسای دریا بود که سر ریز می کرد.

### خوان سوم

رضا عاشق پرتقال بود. وقتی او را در اوج شادی و شعف می دیدی می گفت: «پرتقال سیری خوردیم.» آن موقع خوشبختی او کامل بود. اندیشه ای سخت ذهنش را مشغول کرده بود: «اگر دست من بود می دادم سراسر ایران، همه کویر را پرتقال بکارند. چرا پرتقال اینقدر کم و گران است.» یک روز خیره کنار «زمین چمن» دانشگاه ایستاده بود، پنداشتم که بار دیگر در فکر طرح احداث نارنجستان های بیکران است. تشویشی در نگاه ناآرامش بود.

رو به فرزاد گفت: «باید بیابیم پرولتاریا را، ذمه ای بر گردنمان دارد. اگر امانت را به صاحب آن برنگردانیم بی گمان رهنمایی دغلكار بیش نیستیم که خود را به زینت دیگران آراسته ایم.»



چنین شد که فرزاد گریزان از نگاه خبر چینان و گزمگان حصارهای بلند، کارخانه های جاده کرج را طواف می کرد، و رضا با چه اشتیاقی راهی پولاد شهر می شد تا آن جزوه دست نویس را به آن کارگر ذوب آهن برساند. شامگاهان که باز می گشت در نگاهش تلالویی بود آشنای عاشقان که گزمگان هرگز آن را نمی شناختند. يك روز در خاشاك محوطه دانشكده، پاره کاغذی افتاده بود. تکه کاغذ مغرور، از پشت پیکر دریده اش شعار می داد: «متحد شویم و رژیم جنایتکار شاه را سرنگون کنیم.» عنوان نشریه را پاره کرده بودند. تنها در گوشه ای این مانده بود: «نشریه هواداران حزب...» همین. فرزاد پرسید: «کدام حزب؟» و رضا با برقی در دیدگان جواب داد «حزب توده ایران».

فرزاد گفت: «این باید نوید باشد.»

#### خوان چهارم

بهارسال ۵۶ بود، خلق به پا خاسته در تدارك دورخیز انقلابی بود و این بار به دانشگاه - این پیشقراول جنبش - درس رزم و پایداری می داد. ما آزمون های نیم سال اول را می گذرانیم. از سالن که بیرون آمدیم، جزوه های درسی خود را از کنار در برداشتیم و آن ها را گدازان یافتیم. باز هم دستی امید افروز در لای هر جزوه درسی، کتابچه ای نهاده بود. چون دشنه ای در نیام کرباس. آنجا هر کس سهم خود را برمی داشت. آن روز رضا را دیدم که شتابان دور می شد.

پرسیدم: «کجا»

گفت: «بیرون دانشگاه»

پرسیدم: «کدام طرف؟ کتش را از روی سینه کنار زد. آنجا روی قلبش، درشت نوشته بود: «به

سوی حزب.»

#### خوان پنجم

رضا هیچ وقت سرو سامان نداشت. اما بلند همتی و بزرگواری او مرزی نمی شناخت. هیچ کس در حضور این مفلس پاکبخته جرات دست کردن به جیب نداشت. از این رو همواره کیسه اش تهی بود: «قرار در کف آزادگان بگیرد مال.» کلبه اش اتاقک محقری بود که نشانی آن را همه واماندگان و آوارگان و بی پناهان از برداشتند.

... زمستان سخت ۵۶ فرا رسید. رضا اتاقك سرد خود را یخچال می نامید. می گفت: «جای خوبی

است. آدم فاسد نمی شود! رضا سهمیه نفت خود را به همسایه های محتاجش می داد. حالا او روزی

چند ساعت به سر کار می رفت. با این وجود کرایه چند ماه اتاقش پس افتاد. سرانجام همان «یخچال»

هم از دست رفت. فرزاد با دو دانشجوی دیگر، همه رانده از کوی دانشگاه - در اتاقی می نشستند.

رضا نیز به آنان پیوست. حالا بار کرایه خانه از دوشش برداشته شده بود. اما شگفت که او روز به روز

ندار تر می شد! روزی يك وعده غذا می خورد و می گفت: «من شانس آورده ام که هیكل فرزاد را

ندارم و گرنه حتما از پس آن بر نمی آمدم.»

راست می گفت، اگر کسی نبود که وعده های غذا را به یادش بیاورد، معلوم نبود تا کی با شکم خالی سر می کرد....

بهار ۵۷ رسید، خبر داشتیم که پاره ای از کارخانه ها در اعتصاب هستند. رضا گرفتاری تازه ای یافته بود. برادر بیمارش به عمل نیاز داشت و برای عمل جراحی پول لازم بود. رضا دیگر همه را دوشیده بود. آن روز صبح کنار در غربی دانشگاه به او برخوردیم. خستگی از قیافه اش می بارید. چند بسته اسکناس را به دست جوانی می داد. دلم به رقت آمد، طفلکی برادر رضا... این گذشت. من هیچگاه برادر رضا را ندیدم. یک سال بعد عکس او را در روزنامه چاپ کرده بودند. بی درنگ او - برادر رضا - را شناختم. در زیر عکس نوشته بود: «شهید محمد جانجانیان - عضو هیات مدیره سندیکای کارگران بافنده سوزنی.»

#### خوان ششم

در پرتو لرزان فانوس نشسته بودیم. پاسی از شب می گذشت. دی ماه ۵۷ بود. جامعه مہار گسسته، گرم در کارخانه تکانی انقلابی بود. یکی از دوستان چریک از چند روز پیش پایبچ توده ای ها بود که:

«پس شما کی می خواهید از تئوری بافی دست بردارید؟ شما مرد میدان نیستید. حماسه سرا و مرثیه خوانید. توده ای ها همه به سوراخ موش خزیده اند. کو؟ کجا هستند یاران شما؟ حزب طراز نوین فرسنگ ها از طبقه کارگر عقب مانده....»

ناگاه ظنین خفه موتورسیکلتی کلاف سخنش را برید. نگران چشم به در دوخت:

«کیست در این وقت شب؟» صدای موتور فرو خوابید. گفتم «غریبه نیس»

فرزاد وارد شد. با چشمانی براق و چهره ای ملتهب. به یک نگاه دانستم که از «پخش» بر می گردد. دوست چریک مان پوزخندی بر لب آویخت. رو به فرزاد کرد (که بار کوهنوردی او بود): «کم پیدایی پهلوان! توده ها فرصت سرخاراندن نمی دهند؟»

فرزاد امانش نداد. زیپ خاک آلود را پایین کشید. دسته ای «نوید» از بغل بیرون آورد و روی میز کوید. با دست نیرومندش به پشت دوستان زد: «نق نزن داداش! برادر بخوان تا روشن بشوی.» «نوید» در فروغ سرخ فانوس موج برداشت. آنجا تیتیر زده بود: «پیش به سوی مبارزه مسلحانه توده ای». چریک خاموش بر «نوید» می نگریست.

#### خوان هفتم

بهمن فصل امید بود. در کوچه های شهر، سرما از برابر نفیر تیر و خروش آدمی می گریخت. فرزاد گفت: «نگران رضا هستم. دیشب زخمی و خونین برگشت. کتفش را باندا پیچی کردیم. به استراحت نیاز داشت، اما صبح زود باز از خانه بیرون زد. حالا هم که باز دیر کرده. امیدوارم بلایی سرش نیامده باشد.»

ساعتی بعد رضا آرام، به درون اتاق لغزید. از زیر آستین کت مندرسش خون می تراوید. فرزاد او را به باد نکوهش گرفت: «امروز باید در خانه استراحت می کردی. آخر تو کی به سر عقل می آیی؟ می دانستم که اگر به خیابان بروی زخم باز دهان باز می کند.»

رضا نقش درد را از چهره بی رمقش سترد: «قال نکن کاکا، زخم دیروز بند آمد. این زخم تازه ای است.» و در گوشه ای آرמיד. خرسند از وانهادن بار امانت. سخن حلاج را باور داشت: «در عشق دو رکعت است که وضوی آن درست نیاید الا به خون» می گفت: «آدمیان را با خون به هم می چسبانند. یک قطره خون که در پای خلق ریخته شود، از هزار شعار و فریاد کاراتر و کوبنده تر است.»  
یک روز با همان نجابت همیشگی گفت: «به قیافه من نگاه نکن (قیافه اش هیچ عیبی نداشت) من واقعا مردم را دوست می دارم.»

هر شب با رضا همین بساط بود تا آن سحرگاه ۲۰ بهمن. نیمه شب بود که غوغایی از خیابان برخاست. به بدن شهر رعشه افتاده بود. مردم چون جن زدگان به هر سو می دویدند. در دم رضا سراسیمه رسید. نفس زنان خبر داد که گاردها به همافران انقلابی حمله کرده اند. سراغ فرزاد را گرفت. گفتم که فرزاد دو روزی است نخوابیده، ساعتی پیش کوفته آمد و بی حال افتاد. رضا بالای سر او رفت، در تاریکی اتاق صدایش کرد: «ورخیز کاکا، وقت رفتن است.» فرزاد به پا خاست. لختی بعد سر خیابان بودیم. فرزاد با عزمی خاموش موتور را روشن کرد. با نگاه پرسنده به او نگرستم: «پس چرا مرا نمی برید؟» در باد سحر، سوز زمختی بود. فرزاد دست هایش را در نایلون می پیچید. سپس چشمان سوزان و بی تابش را از پشت طلق کاسکت به من دوخت: «ما راه دوری می رویم، تو طاقتش را نداری.» رضا برترک او نشست، موتور در لفاف پرندین پگاه بال گشود و در غبار ارغوانی سحر فرو رفت.

از دور می دیدم که چون شب های گر گرفته، قلب سنگین شب را درید و در عمق آن نشست. ققنوس آتشین در افق خونین شرق تهران پرپر می زد...

فرزاد و رضا دیشب برگشتند. از پس «هوندا» به جای دود، گل سرخ می جوشید. در محله های فقیر نشین، در یکایک خانه ها را کوبیدند و مانند زمانی که شب نامه به خانه ها می انداختند، در دست های پینه بسته، روزنامه نهادند. این بار مغرور و سرفراز، نه دزدانه چون آن روزها، تهی دستان شهرها عکس آن دو را با وسواس از روزنامه ها چیدند. از قیچی ها خون می چکید. کارگران تهران در دو گوشه بالای آینه ها جا دادند. دهقانان زابل در لای قرآن نهادند و مادران داغ دیده شیراز، بر گهواره ها آویختند.

فرزاد با موتور قیقاج می رفت. موتور، چون گویی عقیق بر کمر رنگین کمان صبح می سرید. دو سردار فاتح از قله های جهان سان می دیدند. گفتم: «تو چه دوری فرزاد؟ چه بالایی؟ جواب داد: «نگفته بودم به تو؟ راه دور و توان فرسایی بود. آن قله را می بینی؟ دماوند است. دو سال پیش به

دشواری فتحش کردم و حالا به آسانی، سرفرود آورده در پیش پای من.»  
 پرسیدم: «چگونه رسیدی به آن اوج؟» گفت: «گذارم به میدان افتاد. از بار تن دردناک وارمیدم. پس سبک اوج گرفتم. نشینیده ای که: معراج مردان بر سر دار است؟» گفتم: «نامت را به پلیدی آلوده اند، کاکا»، خندید: «من با فر، زاده شده ام. نام من آنجاست.» و طشت زرین خورشید را نشان داد که بر سراسر زمین بذر نور و رهایی می پاشید. سپس گفت: «بازجوی من جوان رؤفی بود. جز آن که پوزه اش به گراز می مانست و خیلی مهربان بود. الا آن که بدنم را در زیر سمکوب خود مثله کرد. و بسیار پر عظوفت بود، مگر آن که پشتم را، از گردن تا کف پا با زنجیر شخم زد. اما جلادان هیچگاه کشف نکردند که من ایمانم را در کجا جا سازی می کنم.»

باز جوی من گفت: «اگر اعتراف کنی چشمت را باز می کنم.» سه ماه بود که چشم بند از صورتم جدا نشده بود. گفتم: «لازم نیست، خودم اعتراف می کنم.» گفت: «فی خواهی دنیا را ببینی؟ گفتم: روشنی را دوست می دارم. اما تو نگاهم را آلوده می کنی.» (۲) گفت: «پس اقرار کن: جاسوسی و خیانت را از کی و کجا شروع کردی؟»

گفتم: «سال ۱۳۳۵ در شیراز. من یک جاسوس ۲۵ ساله ام. یک خائن مادرزاد... از این دروغ خندیدم و از پشت چشم بند دیدم که نفرتم آوای انسان را در دهانش کشت و نگاه را از چشمانش ربود.»

از فرزاد پرسید: «نگفتند زانو بزنی؟» جواب داد: «به رضا گفتند.»

از رضا پرسیدم: «تو چه کردی؟» بر لبان رضا لبخند مغروری نشسته بود: «به آن ها گفتم: من خضوعم را برای محرومان نگاه داشته ام. زانوهایم را به خلق بخشیده ام. خلق هرگز زانو نمی زند. راستی، تو خلق را دیدی؟» صدایش از شوق لرزید: «ندیدی عکس مرا در خانه های شهر؟ من هیچ کس را با سرنیزه به آویختن عکسم و انداشتم. به عکس های آن ها نگاه کن. با هاله ای از مهتابی های فلوسنت. با اعتصاب کارگران برق همه آن ها یکباره فرو خواهند مرد. این هاله های الکتریکی! من هاله ندارم. این نور هاله نیست. رنگین کمان است. نگاه کن، من به طیف پیوسته ام. سرم قرمز و پاهایم بنفش. غریب تندی برخاست. زحمتکشان ایران آخرین راه پیمایی خود را از خزر تا خلیج به راه انداخته بودند. رنگین کمان بر توده ها پل زد. کارگران و دهقانان در شولای سرخ سرود خوانان پیش می آمدند. هر یک با خوشه ای از پرتقال در دست.»

(۱) - بر گرفته از آخرین دفاع رفیق غلامرضا خاضعی در دادگاه فرمایشی تهران

(۲) - به وام از شکسپیر.



## رفیق شهید سروان امیر حسین خزایلی «من به توده ای بودن افتخار می کنم»

شهادت شهریور ۱۳۶۷ - فاجعه ملی

افسر کنترل کننده جنگنده نیروی هوایی ایران، آخرین محل خدمت پایگاه شکاری وحدتی دزفول.

رفیق در يك خانواده زحمتکش و میهن دوست لر به دنیا آمد و این صفات برجسته مشخصه کار او به عنوان

افسر کنترل جنگنده بود که همراه با مهارت و توان فرماندهی اش، از او بدون اغراق، یکی از قهرمانان دفاع در برابر «دشمن عراقی» را در نیروی هوایی ایران به وجود آورد.

کسانی که با کنترل هواپیمای جنگی آشنایی دارند می دانند که در این رشته علاوه بر دانش فنی قدرت تصمیم گیری سریع و سرعت عمل در فرماندهی لازم و ضروری است. زنده یاد سروان خزایلی که در محل خدمتش «دهلران» و در روزهای اول جنگ مورد حمله هوایی میگ های دشمن قرار گرفته و به نحوی شکست انگیز همراه با همکاران نجات یافته بود، در تمامی سازماندهی و تاسیس واحدهای ضد هوایی اضطراری، شرکت و حضور فعالانه داشت. او مدت ۳ سال در جبهه بود و در این مدت فقط ۳۵ روز به مرخصی رفت. از عملیات به یاد ماندنی زنده یاد خزایلی عهده دار بودن فرماندهی کنترل شکاری جنگنده ها (fighter-control) در بیش از سی ماموریت جنگی بود که در آنها خلبانان نیروی هوایی ایران موفق به سرنگونی میگ های دشمن شدند. این آمار از نمونه های کم نظیر در جنگ های کلاسیک جهان محسوب می شود. او به خاطر این نقش به دفعات از سوی ستاد کل ارتش مورد تقدیر قرار گرفت. و در آستانه دستگیری به پاس خدماتش قرار بود ترفیع درجه بگیرد. شهرت و تأثیر این عملیات تا بدانجا بود که جلادان ملبس به ردای قضاوت در محاکمه های تلویزیونی که برای (برضد) میهن دوستان میهن مان و از جمله سروان امیرحسین خزایلی از حزب توده ایران، تشکیل شده بود، هم بدانها اعتراف نمودند و حتی از «خدمات» خزایلی تلویحا قدردانی گردید. او که بیش از دو برابر مدت محکومیتش را گذرانیده بود، به جرم عشق به ایران و مردمش، همانطور که همیشه می گفت: «همانند يك سرباز ایرانی» به شهادت رسید.

این انسان والا و این سرباز قهرمان که در دامان حزیش و معتقدات و آرمان های توده ای به عمق میهن دوستی واقعی رسیده بود، همیشه تاکید می کرد: «برای من هیچ افتخاری نیست که افسر کشور

زیبا و ثروتمندی باشم که در آن اکثریت مردم و زحمتکشانش هیچ آینده ای ندارند.»  
 دفاعیات پر شور سروان خزایلی در بیدادگاه نظامی و سخنان او خطاب به ری شهری از جمله اسناد  
 افتخار آمیز حزب توده ای ماست. او در دادگاه به ری شهری گفت: «شما مرا به این خاطر محاکمه می  
 کنید که زندگی خودم را بی چشم داشت در راه دفاع از میهن و مردم گذاشته ام، من به توده ای بودن  
 افتخار می کنم.»

او در دادگاه های نظامی به ۴ سال محکوم شد، ولی به دلیل روحیه مقاوم و استوار و سازش  
 ناپذیرش حاضر به پذیرش شرایط رژیم و نوشتن انزجار و تنفرنامه نشد و در جریان فاجعه ملی با غرور و  
 سربلندی به شهادت رسید.





## رفیق شهید ابوالحسن خطیب

«من پذیرا می شوم این مرگ خونین را»

شهادت شهریور ۱۳۶۷ - فاجعه ملی

«وه چه شیرین است

رنج بردن، آرمیدن

در ره يك آرزومردانه مردن

وندر امید بزرگ خویش

با سرود زندگی بر لب

جان سپردن

...

من به جان و دل پذیرا می شوم

این مرگ خونین را»

یکی از بزرگ مردانی که در جریان فاجعه ملی، "سرود زندگی بر لب" پذیرای "مرگ خونین" شد، رفیق قهرمان ابوالحسن خطیب ("رحمت")، عضو مشاور کمیته مرکزی حزب توده ایران و یکی از چهره های سرشناس جنبش چپ بود.

رفیق شهید ابوالحسن خطیب در سال ۱۳۲۸ در يك خانواده فرهنگی در اصفهان به دنیا آمد. هفتمین فرزند از ۹ فرزند خانواده اش بود. به خاطر هوش سرشارش از محبوبیت فراوانی در خانواده و مدرسه برخوردار بود. در سال های تحصیل در دبیرستان اشعاری می سرود که نشان دهنده روح حساس و قلب پرشور و عشق والای او به توده های بی چیز بود. در سال ۱۳۴۷، دبیرستان را با عنوان شاگرد اول استان اصفهان به پایان رساند و وارد دانشکده فنی تهران شد.

در دانشکده فنی نیز به یکی از محبوب ترین چهره ها تبدیل شد. چون دانشجویان در وجود این شاگرد اول دانشکده، علاوه بر استعداد شگرف درسی، صفات و سجایای عالی يك انسان و انقلابی پاکباز و پویانده را نیز می دیدند. رفیق خطیب، در مبارزات صنفی و سیاسی دانشجویان شرکت فعال داشت و در دوران اوج گیری مبارزات دانشجویی در اواخر دهه چهل، او دیگر یکی از رهبران اعتصابات دانشگاه بود. در سال ۱۳۴۹، زمانی که دانشجویان دانشگاه های تهران به پشتیبانی از اتوبوس رانان اعتصابی تهران دست به اعتصاب زدند و از حرکت اتوبوس رانان اعتصاب شکن جلوگیری به عمل می آوردند، او در روز ۱۶ آذر به وسیله گزماگان ساواک دستگیر شد. دستگیری او

موج نویی از اعتصاب را در دانشکده فنی برای آزادیش برانگیخت. بی شک اندک نیستند دانشجویان هم دوره با او که با شنیدن نام ابوالحسن خطیب یاد شعار تظاهرات دانشجویی در آن روزها می افتند:

"ابوالحسن را آزاد کنید! دانشگاه را آباد کنید!"

«رحمت» پس از بازجویی همراه با شکنجه های وحشیانه، در دادگاه به دو سال زندان محکوم شد. و سرانجام با سری افراشته از زندان بیرون آمد.

"رحمت" پس از آزادی از زندان، به عنوان عنصر "مضر" از دانشگاه اخراج شد. اما با وساطت استادان دانشکده که او را از زمره با استعداد ترین دانشجویان می شناختند، روسای دانشگاه پذیرفتند که وی به طور غیابی به تحصیل ادامه دهد و فقط برای امتحان به دانشکده بیاید. بدین ترتیب دوره لیسانس و فوق لیسانس در رشته مهندسی برق را با نمرات عالی به پایان رسانید. در حال تحصیل، به خاطر کارایی و صلاحیت بالای علمی به عنوان مدیر فنی در کارخانه "سیمان آبیک" سرگرم کار بود، در عین حال در ادامه فعالیت سیاسی خود توانست با سازمان چریک های فدایی خلق ارتباط برقرار سازد. در خرداد ماه سال ۱۳۵۵ به علت ضربات وارده بر سازمان ناگزیر به در پیش گرفتن زندگی مخفی گردید و به صورت کادر حرفه ای سازمان در آمد. در این دوره بود که زندگی سیاسی اش با زندگی رفقای هم رزمش حسین قلمبر، فریبرز صالحی و فرزاد دادگر و ... پیوند خورد. او و یارانش باگذر از راه پر فراز و نشیبی که در پیشاپیش آن، رفیق تورج حیدری بیگوند گام بر می داشت، رفته رفته از مبارزه چریکی جدا از توده، دور و به مواضع حزب توده ایران نزدیک شدند. آتش زیر خاکستر حزب مشعل جان های شیدای آنان را شعله ور کرد. سرانجام در سال ۱۳۵۵ "رحمت" و یارانش در پوشش مقدس خویش از مشی چریکی بریدند و در سال ۱۳۵۶ به حزب پیوستند و در این سنگر پرجوش و خروش تمام شور و شوق انقلابی خود را در راه دفاع از آرمان های طبقه کارگر به کار گرفتند. در آن روزها، در پیام خوش آمد گویی کمیته مرکزی حزب توده ایران به رفقای "گروه منشعب" از جمله اعلام گردید:

"شما با قلبی آکنده از عشق به آزادی و سعادت خلق زحمتکش ایران در یکی از تاریک ترین ادوار تاریخ میهن عزیز ما پیاخاستید. عشق آتشین و اراده آهنین شما، صداقت و صمیمیت شما به امر طبقه کارگر و سایر زحمتکشان کشور، به استقلال و آزادی میهن ما، توأم با روح جستجوگر و نقاد شما، راه رسیدن به حزب توده ایران، حزب طراز نوین طبقه کارگر ایران را برایتان هموار ساخت."

بدینسان رفیق خطیب، به همراه دیگر سرخ ماهیان، خود را به رودخانه ای رساند که به دریاها و اقیانوس ها راه داشت.

سال ۵۷ فرا رسید. جنبش انقلابی رو به اوج بود. «رحمت» و یارانش، با پاشیدن بذر روشنگری در میان توده ها و سازماندهی فعالانه، در تدارک انقلاب می کوشیدند. در روزهای ۲۱ و ۲۲ بهمن، جان



برکف و سلاح در دست، برخلاف دیروز، نه جدا از توده ها، که دوشادوش و پیشاپیش توده ها برای تسخیر سنگرهای انقلاب و آزادی روان بودند. در این دو روز، دیگر "رحمت" سر از پا نمی شناخت. می خواست با مایه گذاشتن از ذره ذره جان و توان خود، در جشن بزرگ توده ها، در انقلاب، شرکت کند. لحظه ای آرام نداشت. از تسخیر این پادگان به سوی دیگری می شتافت. کسانی که در آن روزها "رحمت" را دیده اند به راستی هیچگاه آن فوران شور و اراده و جسارت را فراموش نخواهند کرد.

\*\*\*

انقلاب پیروز شد. حزب فعالیت علنی خود را آغاز کرد و "رحمت" به عنوان یکی از کادرهای برجسته حزب در شعبه تشکیلات سرگرم فعالیت گردید.

رفیق "رحمت"، رفیقی جدی، باهوش، پرکار، منضبط و سازمان گری توانا بود. رفقای که او را از نزدیک می شناختند نیک می دانستند که در پس چهره جدی اش، روحی لطیف و پاک و در سینه، قلبی مملو از عشق به حزب و توده ها دارد. اراده و انضباط پولادین او زبان زد همه بود. با شور و علاقه همه وقت خود را به حزب اختصاص می داد. روز استراحت و مرخصی برایش معنی نداشت و می گفت ما کار فراوانی در پیش داریم. وقتی که حزب او را نامزد نمایندگی مجلس از اصفهان کرد، دو هفته ای را در زادگاهش، نه برای استراحت، بلکه برای کار فراوان و پربار، گذراند. در اصفهان ستاد انتخاباتی را به آتش کشیدند. او می گفت ما راه سختی را در پیش داریم... باید هرچه بیشتر برنامه هایمان را به میان توده ها ببریم و به نیروی مادی تبدیل سازیم.

\*\*\*

زمستان ۶۰، حدود یک سال پیش از یورش اول، "رحمت" در حین انجام یک ماموریت حزبی بازداشت شد. رژیم که دریافته بود یاقوت درخشانی به طور اتفاقی به چنگش افتاده است، دیگر او را رها نساخت.

در زندان بود که رفیق خطیب پرشورترین و حماسی ترین صحنه زندگی سیاسی اش را به نمایش گذارد. دشمن برای به زانو در آوردن «رحمت» که با سلاح شکست ناپذیر ایمان به خلق و آرمان های حزب، به آوردگاه آمده بود، به وحشیانه ترین شکنجه های جسمی و روحی متوسل شد. شکنجه گران تهی مغز می پنداشتند که هر قدر آتش شکنجه را تیزتر کنند، زودتر خواهند توانست سرو قامت او را در هم بشکنند، غافل از آنکه کوره پراشت تر، پولاد اراده و ایمانش را آبدیده تر می ساخت. در خبرها و گزارش هایی که رفقای حزبی پیرامون وضع توده ای های دربند برای رهبری حزب ارسال می داشتند، درباره "رحمت" از جمله می خوانیم:

- "رفیق «رحمت» یکی از چهره های استوار زندان است."

- "رفیق ابوالحسن خطیب بیش از پنج سال است که در سلول های انفرادی اوین به سر می برد."

دژخیمان از اعمال هیچ شکنجه ای نسبت به او کوتاهی نکرده اند... از جمله او را از پا آویزان کرده اند."

- "رفیق «رحمت» هنوز در سلول انفرادی ست. قوه بینایی او بسیار تحلیل رفته است، وضع معده اش اصلا خوب نیست و از ناراحتی طحال سخت رنج می برد."

- "پس از گذشت پنج سال که در انفرادی ست، تازه حدود دو ماهی است که او را برای مدت نیم ساعت در روز به هواخوری می آورند."

- "رحمت از قهرمانان به نام شکنجه گاه هاست."

خطیب از آزمون شکنجه ها سربلند و رازدار بیرون آمد و نوشت:

"کدام نیرو می تواند عشق ما را خدشه دار کند."

"رحمت" در پنجمین سال زندان و شکنجه خطاب به همسر محبوبش نوشت:

"همسرم، حالم خوبست. همان همسر و یار پنج سال پیشم، پر شورتر و پر امیدتر. عمدتا در سلول

انفرادی بودم و هفته پیش به اینجا، اطاق درسته، منتقل شدم."

و بدینسان شکنجه و شکنجه گر را به مسخره می گرفت و چکامه پرشورعشق خود را بازگو می کرد.

زندان بانان، برای تحت فشار روحی قراردادن «رحمت»، کمتر به او اجازه نامه نگاری می دادند.

ولی هربار که موفق به نوشتن نامه ای می شد، بی پروا به افشای چهره کریه رژیم خمینی می پرداخت و از حقانیت راه مقدس خود دفاع می کرد. در سال ۶۴ در نخستین نامه ای که اجازه یافت برای دو دختر دلبندهش بنویسد، از جمله چنین نوشت:

"... آذرنوش و آلاله عزیزم! دختران دلبندم! شما را چون جانم دوست دارم. اما اکنون از شما دورم، شما کم کم بزرگ و بزرگ تر می شوید و می دانید چرا بابا را از خانه برده اند. مامان هم برایتان خواهد گفت. پدرتان می خواست همه بچه های ایران بخندند، بازی کنند و به مدرسه بروند. بابا می خواست هیچ بچه ای گرسنه نباشد و برای رفتن به مهد کودک و مدرسه و پارک و گردشگاه، برای يك لقمه نان صبح تا شب عرق نریزد. البته پدرتان روزی پیش شما می آید و بچه ها خواهند خندید، پایکوبی خواهند کرد و به مدرسه خواهند رفت. آن روز تابناک حتما فرا می رسد...."

\*\*\*

پس از گذشت بیش از پنج سال که در سلول انفرادی بسر برد، او را به بند عمومی منتقل کردند. در بند عمومی به چهره ای تبدیل شد محبوب و مورد احترام و علاقه نه تنها رفقای توده ای خود، بلکه حتی غیر توده ای ها. برخوردهای جسورانه اش با زندانبانان به دیگر هم بندانش روحیه می داد؛ روحیه رزمجویی و پایداری در برابر خصم. پس از اعتصاب غذای زندانبان سیاسی، به عنوان یکی از سازمان

گران اعتصاب، بار دیگر راهی سلول انفرای شد.

\*\*\*

حضور او در بیدادگاه "شرع" نیز یکی از جلوه های درخشانی است که گوهر ایمان او را به نمایش گذارد. به گفته يك رفیق غیر توده ای که مدتی با او هم بند بوده است، بیدادگاه او چند دقیقه بیشتر به طول نیانجامید. او در آنجا یکبار دیگر بر درستی راه پرافتخاری که در زندگی در راه خدمت به زحمتکشان پیموده، تاکید کرد و صریحا گفت:

"توده های محروم میهن ستمدیده ما وقتی رنگ خوشبختی را خواهند دید که برنامه های حزب در ایران پیاده شود."

و عزیزی پیام «رحمت» به حزیش را، پس از حضور در دادگاه چنین آورد:

"از من خواسته اند که نسبت به کرده های خود اظهار پشیمانی کنم. به آنها گفتم که من تا به حال يك لحظه از عمرم را در راه منافع شخصی خودم کار نکرده ام و قدمی برنداشته ام. تمام کارهایی را که تا به حال انجام داده ام در راه مردم و برای مردم بوده است. نه تنها از راهی که رفته ام پشیمان نیستم، بلکه به آن ایمان داشته و دارم، زیرا این راه، راه خدمت به مردم ستم کشیده ما و راه رهایی زحمتکشان از استثمار است."

مزدوران رژیم او را از بیدادگاه بیرون انداختند.

\*\*\*

رژیم که در برابر عظمت روحی مبارزانی چون "رحمت" خود را ناتوان می دید، از هر امکانی، از جمله بردن ورق پاره های روی برتافتگان از حزب و رفیقان نیمه راه، به درون زندان برای شکستن اراده آنها استفاده کرد. ولی این ترفندها کارگر نیفتاد و "رحمت" و رفقاییش هر بار پرشورتر از پیش میثاق خود با حزب را در پیام هایشان تکرار کردند.

سراخام رژیم در اوج عجز و ناتوانی، "رحمت"ها را به مرگ پادافراه داد و قلب پاك آنان را از تپش بازداشت.

زندگی و پایداری حماسی خطیب بار دیگر نشان داد که فرزندان پاکباز خلق را می توان تیرباران کرد، ولی نمی توان مغلوب کرد. خطیب را در جسمش از ما گرفتند، ولی روح شعله ورش را هیچگاه نمی توانند از توده ای هایی که پیگیرانه راه او را دنبال می کنند، بگیرند.

ابوالحسن خطیب جاودانه شد. ستاره ای تازه بر درفش خونین حزیش جای گرفت. درفشی که سال هاست از درخشش ستاره های قهرمانان به خون خفته اش خورشیدوار می درخشد.

\*\*\*

یادگاری از رفیق «رحمت»

رفیق "رحمت" که تقریباً ۶ سال از ۷ سال زندان خود را در سلول انفرادی گذراند، هیچگاه شادابی روحیه و سرسبزی اندیشه را از دست نداد. او در لحظات سرمست از عطر اندیشه ها و یاد عزیزان دلتناز خود، شعر می سرود.

"سلول انفرادی" یکی از سروده های زیبای "رحمت" است که سینه به سینه حفظ شد و به بیرون از زندان راه یافت.

### سلول انفرادی

کجا رفتی	چه می گوید نگاهت؟
نمی داند که بابایش نرفته،	چیست در آن حال مرموزش؟
برده اند او را	چه می گویی تو با آن چشم های پرفروغ
ولی حالا نمی داند	و مهرجانسوزش؟
و من اینجا، درون دخمه این بند	امید صبح فردایم
همین بندی که در خود داشت، روزی	امید صبح فردایم
اختر میدان رزم ما ارانی را	که بادا راه تو راه رفیقانم
نگاهم با نگاه دخترم با خویش می گویم	ندای قلب معصومت
شود آیا که آذرنوش من	طنین انداخت در سلول زندانم
دیگر نبیند روی زندان را	که بابا کو؟
	بیا بابا
	چرا پیشم نمی آئی

به مناسبت فرارسیدن نوزدهم آذرماه، رفیق «رحمت»، دو کارت تبریک زیبا، برای دو دختر  
دلبنده خود، آذرنوش و آلاله فرستاد. پشت کارت تبریک دست ساز خود،

و برای آلاله نوشت:  
"آلاله کوهسارانم توئی تو  
بنفشه جوکنارانم توئی تو  
آلاله کوهساران هفته دی بی  
امید روزگارنم توئی تو  
آلاله دلبندم، دختر ناز و خندانم!  
۸ فروردین آغاز ششمین سال زندگیت را شادباش می گویم و برایت آینده ای درخشان، شکوفا و  
پیروزمند آرزومندم".

برای آذرنوش نوشت:  
"نوروز شد و باغ و چمن پرچوش است  
هنگام نشاط و بانگ نوشانوش است  
ای باد صبا کجا گذر کردی دوش؟  
این بوی خوش دخترم "آذرنوش" است  
آذرنوش دلبندم، دخترم، امید بهارانم! آغاز سال نو را به تو خجسته باد می گویم و برایت  
خوشبختی و فردایی تابناک و شکوفا آرزومندم".  
بابا حسن - "اوین" ۱۷/۱۲/۱۳۶۵

### بخش هایی از وصیت نامه رفیق شهید

یکی از رفقای که مدتی با ابوالحسن خطیب («رحمت») عضو مشاور کمیته مرکزی حزب توده ایران و یکی از قهرمانان سربلند شکنجه و زندان که در جریان فاجعه ملی کشتار زندانیان سیاسی اعدام گردید. هم بند بوده است، گوشه هایی از وصیت نامه او را برای ما فرستاده است. این رفیق خاطر نشان ساخته است که رفیق «رحمت» وصیت نامه ای می نویسد و به یک رفیق مسئول خود تحویل می دهد که به طریقی با خود از زندان به بیرون ببرد. رفیق برای آنکه وصیت نامه را از هرگزند، دور سازد. شروع به حفظ کردن آن می کند تا چنانچه موفق نشد عینا وصیت نامه را از زندان خارج

کند، متن آن را در خاطر داشته باشد. ولی متأسفانه به دلیل یورش ناگهانی زندانبانان به بند، رفیق پیش از آن که موفق به حفظ کردن کامل و کلمه به کلمه وصیت نامه شود، ناگزیر می‌گردد آن را از بین ببرد. در زیر بخش‌هایی از وصیت نامه رفیق «رحمت» را تا آنجا که به خاطر سپرده شده بود و روایت شورانگیزی از عشق يك توده‌ای به حزب و آرمان‌های انسانی اش است، با هم می‌خوانیم:

«همسر عزیز و گرامی ام!

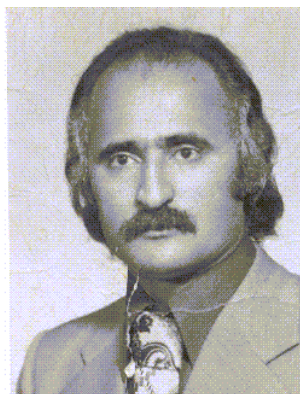
اینک که با تو سخن می‌گویم حدود ۶ سال از دستگیری ام می‌گذرد. ۶ سالی که برایم سرشار از رنج‌ها و آزارهای جسمی بوده است. ولی اینک سرافرازم که بگویم آن همه سختی‌ها را بدون اینکه حتی لحظه‌ای در دفاع از حزب توده ایران تردید کرده باشم، تا کنون از سرگذرانده‌ام. همه بازجویی‌های من از آغاز دستگیری و به ویژه در مقطع ضربه به حزب ملامال از دفاع از حزب است. و این همان چیزی است که هرچه بیشتر کین و خشم ارتجاع را علیه من بر می‌انگیزد و اگر عاملی منجر به اعدام من گردد، از همین وفاداری من به سوسیالیسم علمی و حزب توده ایران سرچشمه می‌گیرد.

عزیزم! فکر نکنی که زندگی را دوست ندارم، ولی هنگامی که زنده ماندن به قیمت زیر پا گذاشتن آرمان‌های والای بشری باشد، نمی‌تواند ارزشی داشته باشد (دلم از مرگ بیزار است، که مرگ اهرمن خو آدمیخوار است، ولی آدم کز اندوهان روان زندگی تار است، فرو رفتن به کام مرگ شیرین است). رژیم ارتجاعی جمهوری اسلامی به حدی از وفاداری به سوسیالیسم علمی وحشت دارد که فقط به صرف پایبند بودن به عقیده و حاضر نشدن به ابراز سخنی برخلاف آن گفتن، هزاران نفر را در بند نگهداشته است. من به چشم خود نوجوانانی را دیده‌ام که به مردان رشیدی بدل گشته‌اند و حال با استواری و استقامت تمام حاضر نیستند آزادی خود را با نوشتن چیزی که رژیم می‌خواهد مبادله کنند. در حالیکه هر لحظه در اینجا خطر مرگ جانیشان را تهدید می‌کند و با دیدن این‌هاست که هرگز نتوانسته‌ام از گناه نابخشودنی افراد سست‌عنصری که علیه حزب لجن‌پراکنی می‌کنند، چشم‌پوشی کنم.

در پایان با سلام و درود به تو همسر گرامی ام و یار و هم‌رزم دیرینه‌ام که هیچگاه مرا در نبرد تنها نگذاشته‌ای و با سلام به فرزندان دلبندم آذرنوش و آلاله».

رفیق فرستنده وصیت نامه، گزارش خود را با ابیاتی از سروده‌های رفیق «رحمت» به پایان می‌برد:

عاقبت زندان به دست خلق ویران می‌شود	بند بندش، سر بسر با خاک یکسان می‌شود
چیست زندان این نشان ننگ تاریخ بشر	کز وجودش شرمگین وجدان انسان می‌شود
صد هزاران مرد و زن در چنگ دژخیمان اسیر	هر سحرگاهان گروهی تیرباران می‌شود



## رفیق شهید اکبر خطیبی شاهباز طریقت

شهادت شهریور ۱۳۶۷ - فاجعه ملی

زندگی هایی هست که اگر از سرکوتاه گویی ناگزیر، قصد برفشردن و نمایش سرشت آنها با تک واژه هایی باشد، درباره شان می توان گفت:

رنج، رزم، پایداری و پذیرش دلاورانه نقطه های سربین پایان. و اینگونه زیستن و با قلبی پر امید از خود گذشتن، آنجا که می توان در برابر تهدید سیاهی بی روزن نیستی، اندکی از

چکاد ایستادگی فرو لغزید و شیرینی «بودن به از نبودن خاصه در بهار» را در جان چشید، کاری است سترگ و سزاینده سلحشوران مردم دوست.

چنین است زندگی رفیق شهید اکبر خطیبی که در برابر ستم، تحملی نمی شناخت و در راه نیکبختی و بهروزی رنجبران، از احساس نیازی چاره ناپذیر به رزم و ستیز سرشار بود.

رفیق اکبر خطیبی، به سال ۱۳۱۴ در خانواده یک روحانی در قم به زندگی چشم گشود. هنوز نوجوان شانزده ساله ای بود که به فعالیت سیاسی سازمان یافته و تماس گیری با سازمان جوانان توده آغاز کرد و این آغازی بود که تنها دست های غرقه به خون تبهکاران رژیم خمینی با گرفتن جان شیدا و آرزومندش، بر آن نقطه پایان گذاشت. در دوران دبیرستان، فعالیت پرشور در راه تبلیغ اندیشه های حزب و روشنگری در بین توده ها، رفیق اکبر را به رویارویی با پلیس و زندان و پذیرش زندگی پرمخاطره کشاند. در آن سال ها بود که در هنگام شعارنویسی، به همراه رفیق هم رزم خود، شهید ناخدا افضلی، دستگیر و به زندان افکنده شد. ولی دیری نپائید که آزادی خود را باز یافت. بار دیگر، در سال های پس از کودتای سیا - دربار بازداشت گشت. این بار پس از ۹ ماه از زندان رها شد. آزادی از زندان، برایش آغازی بود برای ادامه مبارزه در درون جامعه و در بین توده ها. کاری در وزارت کار و امور اجتماعی، در تهران یافت و در همان حال به دانش اندوزی در دانشگاه تهران سرگرم شد.

به مقتضای کارش، پیوند هرچه نزدیک تر و گسترده تری با کارگران و رنجبران پیدا کرد و از این پیوند، با ظرافت درخور ستایش برای بیدارکردن اذهان هم نوعان تحت ستم خود بهره برداری می کرد. رفیق خطیبی هیچ گاه در زندگی دل به جاه و مقام نمی سپرد، و به عنوان انسانی نمونه زبان حقگویی جز در دفاع از منافع زحمتکشسان باز نمی شد.

در سال ۱۳۵۰، هنگامی که در برابر وزیرکار و امور اجتماعی ایستادگی از خود نشان داد و به پیشنهاد ترفیع پشت پا زد، از کار معلق شد.

رفیق اکبر، به عنوان يك سازمانگر انقلابی، به سهم خود در جنبش مردم ایران در راه سرنگونی رژیم سلطنتی شرکت فعال داشت. با پیروزی انقلاب و آغاز فعالیت علنی حزب در ایران، او نیز فعالیت گسترده را شروع کرد. در این دوره از زندگی سیاسی، شب و روز و گاه و بیگاه نمی شناخت و از تمام هستی خود مایه می گذاشت. همیشه آنجا که حزب به وجودش احتیاج داشت، فروتنانه و بی دریغ حاضر به انجام هرکاری بود.

سرانجام زمان شبیخون فرار رسید. رفیق خطیبی، این کادر برجسته حزب و جنبش، در اردیبهشت ماه سال ۶۱، به هنگام یورش پاسداران رژیم ضدانسانی و آزادی کش خمینی به حزب، در خانه خود بازداشت و روانه دخمه های جهنمی شد. او ۹ ماه آژگار در سلول های نمور و کم نور «اوین»، به ویژه به خاطر مسئولیت های سنگینی که در سازمان های حزبی قم، کاشان، ساوه و گرمسار و نیز شعبه تبلیغات برعهده داشت، زیر هولناک ترین شکنجه های جسمی و روحی قرار گرفت. در پی ۳ سال و نیم بلاتکلیفی، سرانجام به ۶ سال زندان محکوم شد و به زندان قزل حصار انتقال یافت. در زندان به عنوان یکی از چهره های مقاوم شناخته شده بود که نقش برجسته و فعالی در سازماندهی اعتصاب و دیگر اشکال مقاومت زندانیان، در برابر زندانبانان ایفا می کرد، از این رو بود که بارها راهی سلول انفرادی گردید.

\*\*\*

در سال های تحمل زندان، نامه های رفیق، به روشنی استواری روح و شیفتگی جاننش را به نمایش می گذارد. در یکی از نامه هایش می خوانیم:

«من متهم به حمایت از حقوق مردم زحمتکش و تحت ستم جامعه هستم. گناه من مبارزه با فساد اخلاق ناشی از رژیم سرمایه داری، حق طلبی و عدالت خواهی اجتماعی است. امثال من در زندان های آفریقای جنوبی، شیلی، السالوادور، مصر، سودان و اندونزی و غیره فراوان اند.»  
او می افزاید: «... به خاطر دفاع از آزادی و دموکراسی در چنگ نگهبانان سرمایه اسیریم. تا امروز روزهای سخت و سیاهی را پشت سر گذاشته ایم و در برابر همه فشارهای روحی و جسمی مقاومت کرده ایم، تا به دیگران درس زندگی بیاموزیم.»

در نامه دیگری می نویسد: «من شخصا از سلامتی کامل روحی و جسمی برخوردارم و محیط زندان در بدترین شرایط آن کوچک ترین اثر سوئی روی من نخواهد داشت. روزها و ماهها در میان هاله های امید به سرعت می گذرند و شرف و آرامش وجدان را از خود برجای می گذارند.»  
و به عزیزی چنین می نویسد: «اگر خیزها و فرازهای زندگی را امر مسلم و پذیرفته شده بدانیم، اگر



معتقد به پویایی تاریخ و بازتاب آن در روابط اجتماعی باشیم، اگر مرگ را در سکون و زندگی را در حرکت بدانیم پس جای هیچ گونه گله و شکایتی نیست. از اسارت در صحنه کارزار و تن پوش انسان با سرب مذاب... بگذار اندیشه های پاک در بستر تاریخ برقرار و استوار بمانند تا نگویند که

«چه شکر است در این شهر که قانع شده اند

شاهبازان طریقت به مقام مگسی»

... اگر به زندگی همه آنهایی که می شناسی خوب دقت کنی خواهی دید هر خانواده ای با مشکلی روبرو است. یکی شوهر یا فرزند و یا برادرش شهید شده، یکی سرپرست خانواده اش و یا یک یا دو فرزندش در زندان است. خلاصه هرکس به شکلی دست بگیربان دردها و نابسامانی هاست. زندگی گذشته شکل خود را از دست داده و برگشت ناپذیر شده است. هم اکنون افرادی باسن بالا، جوان، زن و یا مرد با حکم های ابد، ۳۰ سال، ۲۰ سال، ۱۵ سال، و کمتر روز را به شب می گذرانند. کسانی هستند که پس از دو یا سه ماه ازدواج به زندان افتاده اند و باید سال ها زندان را تحمل کنند. مادران جوانی هستند که با داشتن فرزندان خردسال باید ۱۵ سال در انتظار بازگشت شوهر بمانند. ... هرکسی به نوعی گرفتاری هایی دارد و اگر قرار باشد در برابر این مشکلات جا خالی کرد و تسلیم شد، همه چیز از بین خواهد رفت. ادامه زندگی مفهومی ندارد.»

\*\*\*

فشارهای رنگارنگ و دهشت انگیز زندانبانان برای درهم شکستن روح او، راه به جایی نبرد، بلکه گوهر پایداری و ایستادگی، جان آزادی دوست و دادجوی او را تابندگی و درخشندگی الماس گونه ای بخشید. و این واقعیت نمی توانست از چشم به اسارت کشانندگانش پنهان بماند. رژیم تاب تحمل بی تفاوت ماندن در برابر این پویه را نداشت. چرا که او را پیکارگری چاره ناپذیر یافتند. پس قصد جانش کردند و هرچند او را در بیدادگاه های خویش به ۶ سال زندان محکوم کرده بودند، در جریان فاجعه ملی قتل عام زندانبان سیاسی، ننگ نا زدودنی دیگری برای خود خریدند و جان شریف او را به چنگ ناپاک خود گرفتند.

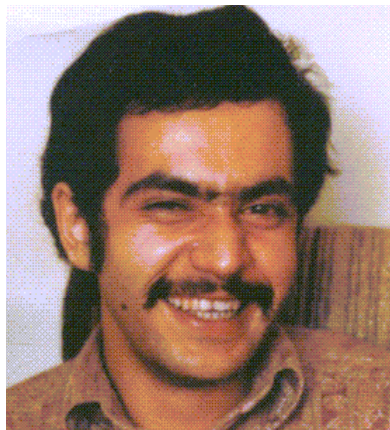
از یکی از سروده های رفیق خطیبی در زندان:

## دخترم گریه مکن

دخترم گریه مکن ما در این راه پر از گرگ و گراز و سرما چشم امید به لبخند شما دوخته ایم و در این نیمه شب قیر اندود که ره و بام و در، انباشته از لاشخور و کفتار است به بهار گل سرخ و فلق آذین سحرگاه نظر دوخته ایم.	کینه را در قفس سینه نگهدار که سرما سخت است آتش کینه ترا گرم نگه میدارد. شب سیاه است و خطر ناپیدا هیچ آتش مفروز نور امید تو را از خطر آسوده و محفوظ نگه میدارد لب لرزان به گل خنده بیارای که لبخنده تو تا رهایی ز قفس من و یارانم را شاد و پر شور نگه میدارد.
دخترم گریه مکن من و تو عاقبت این سد جدایی و فراموشی را زیر پا می شکنیم	

## رفیق شهید فرزاد دادگر

«پیمانه ام بلورین، پیمان زسنگ خارا  
این بشکند بسازیم و آن تا ابد بماند»



شهادت شهریور ۱۳۶۷ - فاجعه ملی

یکی از شقایق هایی که از شقایق زار خلق بردمید و رژیم خمینی داس مرگ بر شاخسار وجودش نشانند، رفیق فرزاد دادگر است که هیچ گاه، گل پرعطر خاطرات او در یادها پژمرده نخواهد شد. رفیق فرزاد دادگر، یکی از انقلابیون پرشور و پیگیر و سرشناس و یکی از کادرهای برجسته حزب ما بود.

رفیق فرزاد در ۱۳۳۳ در کرمان متولد شد. از

دوران کودکی روح حساس و ذهن هوشیارش به او اجازه نمی داد از کنار واقعیات تلخ و زهرآگین جامعه طبقاتی با بی تفاوتی بگذرد. مشاهده زندگی رنج بار رنجبران و بیدادی که بر آنها می رفت، در او شعله های انگیزه بخش قدم نهادن در عرصه مبارزه برای برهم ریختن بساط ستم ستمگران حاکم را، فروزان می ساخت. فرزاد، از آن گروه فرزندان بیدار دل خلق بود که در دهه ۴۰، با قلب هایی سرشار از شور فداکاری و آزادی، گام به پهنه پیکار اجتماعی گذارند. او فعالیت صنفی و اجتماعی خود را از دوران تحصیل در دبیرستان البرز تهران آغاز کرد و با اندوخته های پراکنده از دانش انقلاب و مبارزه، برای ادامه تحصیل در رشته مهندسی برق وارد دانشگاه صنعتی تهران (شریف) شد. در دانشگاه، مرغ تشنه روح ناشکیبا و عصیان زده اش را با فعالیت پرشور صنفی به ویژه در گروه کوهنوردی آب می داد. ولی آن تشنگی کجا و این جرعه های آب کجا؟ فعالیت صنفی در نزد او چون قطره های آبی بود که بر سنگ داغی ریخته می شد.

فرزاد پیوسته و پرتکاپو راهی را می جست که با پویش آن بتواند بر پیکر رژیم زخم و شکاف بنشانند. آشنایی او با تورج حیدری بیگوند که در آن زمان رهرو شیفته جان راه دلخواهش یعنی مبارزه بود و با عزم و استواری و نگاه به آینده و گام هایی پیش تر از او حرکت می کرد، فصل نویینی در زندگی سیاسی اش گشود. به محفلی که بیگوند برای مطالعه آثار مارکسیستی و بررسی اوضاع اقتصادی - اجتماعی و سیاسی ایران برپا کرده بود، پیوست. شور و شوق دست یازیدن به عمل انقلابی از یک سو و مسلح نبودن به تئوری انقلابی و نآزمودگی سیاسی از سوی دیگر، یاران هم دردی را که چراغی پرسو، فرا راهشان پرتو نمی افکند به این سو و آن سو می کشاند. در سال ۱۳۵۳ با پیوستن رفیق بیگوند به سازمان چریک های فدایی خلق ایران، محفل مطالعاتی به یکی از گروه های در

ارتباط با سازمان چریک ها تبدیل شد. گروهی که رفیق فرزاد نیز در آن نقش فعال داشت. در فروردین ماه سال ۱۳۵۴، در پی دستگیری یکی از اعضای گروه توسط ساواک، فرزاد ناگزیر به درپیش گرفتن زندگی مخفی شد.

در شرایط زندگی مخفی بود که فرزاد نیز همچون بیگوند برای کار به محیط های کارگری روی آور شد. کار در بین کارگران و آشنایی بی واسطه با واقعیات زندگی، مبارزات، خلق و خو و خرد طبقاتی کارگران، مطالعه ژرف برخی متون مارکسیستی - لنینیستی موجود و تلاش پیگیرانه برای انطباق خلق آموخته ها بر شرایط مشخص، فرزاد و یارانش را گام به گام به حزب توده ایران نزدیک کرد، تا آنکه در سال ۱۳۵۵ گروه منشعب از سازمان چریک های فدایی خلق به وجود آمد. این گروه سرانجام در سال ۱۳۵۶، پس از یک سال مطالعه در باره سازمان های سیاسی کشورمان به حزب توده ایران پیوست.

در اوج جنبش انقلابی خلق، قیام مسلحانه ۲۱ و ۲۲ بهمن، فرزاد هم دوش با دیگر هم رزمان خود سلاح برکف در راه فتح سنگرهای خونین انقلاب و آزادی با شور بی پایان رزمید.

پس از پیروزی انقلاب و آغاز فعالیت علنی حزب، فرزاد که در سال های دشوار مبارزه چهره فداکار و پاکبازش را نشان داده بود، به عنوان یکی از کادرهای برجسته حزب در شعبه تشکیلات سرگرم فعالیت شد. تحرک، کاردانی و کاربری، جسارت و مسئولیت شناسی از ویژگی های برجسته شخصیتی فرزاد بود. پیک آتش پای حزب بود. فرزاد در جریان یورش اول، در ۱۷ بهمن ۶۱، دستگیر و راهی شکنجه گاه ها و دخمه های جهنمی خمینی شد.

این فرزند پاکباز خلق مدت ۳۳ ماه در تنگنای فشارنده سلول های تاریک و نمناک انفرادی، زیر بازجویی و شکنجه قرار داشت. ولی نه شکنجه و شلاق، نه سلول انفرادی، نه سیلواره ناسزاها و توهین های زندان بانان، و نه دوری و فراق پردرد و دشوار از همسر محبوب و پیام و پیمان، دوقلوهای دلبندهش، هیچ یک نتوانست در اراده و ایمان استوار او به خلق و آرمان های والا و انسانی اش خللی ایجاد کند و در دل زنده به عشق سترگش بذر تردید و دو دلی بيفشانند. فرزاد از این هنر بزرگ انسانی برخوردار بود که در دل زمستان هم، صدای پای بهار و عمو نوروز را بشنود و خود را سرشار احساس کند. سرانجام در شهریور ماه ۱۳۶۷، فرزاد در برابر واپسین گزینش آگاهانه یعنی مرگ پرافتخار یا زندگی نکبت بار قرار گرفت و بدون درنگ اولی را برگزید و سرود خوان راهی میدان تیرباران شد.

نام رفیق فرزاد دادگر، برای همیشه در تاریخ مبارزات مردم میهن ما باقی خواهد ماند و هم رزمانش با الهام از شور و ایثار و روح پوینده اش و نیز پرچم کردن نام او و دیگر شهیدان خلق، راه پرافتخارش را ادامه خواهند داد.

\*

"... اگر معنای واقعی زندگی را انسان بشناسد و درک کند، امید بهار حتی روزهای سرد و تیره زمستان را هم زیبا و دل انگیز می کند."

(از نامه مورخ ۳۰/۱۱/۱۳۶۵)

"خوشبختی واقعی وقتی است که آدم بتونه بدون داشتن هیچ چشم داشتی از هیچ کس، زندگی اش را وقف خوشبختی و سعادت هموطنانش و آرمان های بزرگ انسانی بکند و آن وقت می تونه در برابر وجدان خودش سربلند باشه. در این صورت دیگر بزرگ ترین سختی ها درمقابل آدم هیچ است."

(از نامه مورخ ۱/۷/۱۳۶۶)

"من حتی توی زمستان هم صدای پای عمو نوروز را می شنوم."

(از نامه مورخ ۱/۱۱/۱۳۶۶)

"... این خود ما هستیم که زندگی را می سازیم و ما، آن را زیبا می سازیم و به آن گرمی و شور می بخشیم، خواه با گرما و شور دل ها و جان های شیفته مان و خواه، گاه نیاز چون کنده ای هیزم در آتشدان!"

(از نامه مورخ ۱/۲/۱۳۶۷)

"امیدوارم من هم طوری باشم که بتوانید همیشه با سربلندی از من یاد کنید."

(از نامه مورخ ۱/۳/۱۳۶۷)

\*\*\*

در نوشته های رفیق فرزاد از داخل زندان، شعرهای زیر و مطالبی که برای سالگرد حزب و فرزندان و همسرش نوشته به چشم می خورد و در عین حال باور او را در دشوارترین لحظات زندگی به راه و آرمان های حزبی با احساس ژرف و شورانگیز بیان می کند:

گفتند شب پرستان، دیگر سحر نیاید      وان رانده ز آشیانه، باز از سفر نیاید  
گفتم که من به عشقش، پیمان زجان نهادم      شب عاقبت سرآید، پیمان به سرنیاید!

۲۱/۶/۱۳۶۴

\*\*\*

سربقای ما را گر محتسب بداند      بشکستن پیاله، برما فناخواند  
پیمانه مان بلورین، پیمان زسنگ خارا      این بشکند بسازیم و آن تا ابدماند!

\*\*\*

برای تولد بچه هایش نوشت:

«سلام ای کودکان..... نازنین من، که با اندوه و غم، سالی دگر، دور از پدر، دور از نوازش های

مادر، بر شما بگذشت، سلام ای کودکان من که يك سال دگر با چشم اشك آلود هر شب در کنار بستر خود جای خالی پدر را باز می جستید و یا چشم انتظار لای لاهای مادر، تا دل شب، خواب را از چشم می رانید. شما شاید کنون خاطری محو از نگاه گرم بابا و نوازش های مادر، یا که جز عکسی از آنها را به نزد خود نمی یابید. شما شاید کنون، از خود پرسید، آخر آن آغوش مادر، آخر آن دستان پر مهر پدر، دیگر چرا ما را میان خود نمی گیرند، چرا در وقت درد و رنج دیگر با سر انگشت محبت، قطره های اشك را، از گونه هامان بر نمی چینند، عزیزان من اکنون بشنویدم، تا بگویم از براتان، کاین جدایی را، کدامین دست ظالم، در میان ما در افکنده است، و از بهر چه می باید، پدر در بند زندان باشد و مادر، به تبعید از شما دوری گزیند.

کودکان من، شما را رنج دوری سخت و دشوار است، می دانم، ولی باید بدانید از هزاران سال، در جاجای این میهن، غم و اندوه و درد و رنج را، دست ستمکاران عالم، با حیات کودک و پیر و جوان ما، گره داده است، و اشك حسرت ساز شما هم، گوشه ای کوچک از این رنج بزرگ مردمان ماست، عزیزانم، بر این رنج شما ما به جز داروی درد مردم این مرز و بوم غمزده، درمانی دیگر نیست. .... زیرا ما، نمی خواهیم يك دم، راحت خود را، میان رنج انسان ها به دست آریم و می دانیم که آخر می رسد روزی، که دیگر رنج و اندوهی نباشد، تا بروی گونه های کودکی اشکی بلغزانند، و با این عشق و این امید مادر یا پدر، بر رنج دوری از شما، در اوج سختی تاب می آرند. عزیزانم، برای ما تمام کودکان این وطن، همچون شما دلبنده و شیرینند، برای ما غم و اندوه و اشك کودکی هر جا که باشد همچون ..... شما، دردآور است و سخت سنگین است، و از این رو من و مادر، به راهی گام بنهادیم، تا برای دیگر مردم آزاده، دنیایی بنا سازیم، کز گرمای «مهر»، و دوستی، بنیاد غم ها را بسوزانند، و هر اشکی بود آن اشك از شور و نشاط زندگی خیزد، ولیکن رفتن این راه آسان نیست، در این ره کینه دیرینه خونخوران ظالم در کمین ماست، همانها که بهای راحت و عیش و نواشان را، بلورین قطره های اشك چون گوهر، بروی گونه های کودکی معصوم مانند شما، باید پردازد، و آنان با سلاح زور و زر، با حيله و تزویر، با زندان و تبعید و شکنجه، با درفش داغ- و گاه افسوس - با دستی که دست دوستان ما تواند بود، سیاهی شب تاریک خود را پاس می دارند، تا ناگه..... نغمه مرغ سحر از گوشه ای خیزد، ولیکن کودکانم صبح می آید.

من و مادر کنون دوریم از هم، و از شما، اما شما می دانید عزیزان یاد پیمان و پیام ما، شما یادآور پیمان ما با راهمان، آوای زیبای پیام عشق ما، در صبح فردائید، شما با بودن خود، مظهر پیوند شور و عشق و ایمانید، شما گل های عطر آگین پر گل باغ امیدید، شما پیک طلوع صبح در این شام یلدائید، شما باید بیاموزید مانند پدر مانند مادر، بیاموزید عشق و زندگی، ایثار و امید و شهامت را، بیاموزید مانند پدر، مانند مادر، زنده بودن را، و در پایان این تیره شب یلدا، به هنگامی که ناهید سحر، آرد بشارت صبح صادق را، شما می دانید عزیزان باز، پیمان و پیام ما، چو رود زندگی جاری، چو کوه پر توان

محکم، چو رعد پر طنین دشت خاموشی رسا باشید، تا باشید، در هر لحظه پیمان و پیام ما.»  
۶/۸/۶۳

\*\*\*

برای سالروز تولد حزب نوشت:

«مرا از تو جدا کردن شاید شور و عشق تو فراموشم شود لیکن، نمی دانند عشق تو زاعماق وجودم می دمدم هر دم، مرا در تگنای تیره و تاریک این دخمه رها کردند و پندارند می میرد دلم اما، نمی دانند شور زندگی می جوشد از آتشگه قلبم، چه می خواهند اینان، توبه از آزادگی، شرمم اگر یکدم، بود باز آمدن از نور سوی ظلمت شبگیر آهنگم، بگو با خصم کج اندیش کاین دلدادگان وادی امید را نشناختی کانهها، زعشق توده لبریز و به پیمانش وفادارند تا عالم بود عالم.»

۶/۷/۶۳

ای که چون جغد به ویرانه خرامی هشدار  
همچو خفاش به شب جلوه فروشی هشدار  
گرچه بستی به ستم دست و دهان من مست  
عشق و پیمان نپذیرند خموشی هشدار

\*\*

دی محتسب شکست به صد کینه جام ما	پیران دیر را همگی دست بست و برد
وانگه چو جغد در طرب از محو آفتاب	فریاد زد که "کار جهان شد به کام ما"
آن کبک خوش خرام به بند است این زمان	وینک فتاده بلبل عاشق بدمام ما
مست از خیال مرگ همای سپید عشق	بس بی خبر ز مکتب عشق و مرام ما
بگرفته گرچه توبه زلب جام می زکف	غافل بود "زلذت شرب مدام ما"
"هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد به عشق	ثبت است بر جریده عالم دوام ما"
ما زنده ایم، زنده که خورشید زنده است	آبستن است بر سحر این تیره شام ما
ما مانده ایم بر سر پیمان عشق و باز	ناهید صبح چون دمدم آرد پیام ما

زندان اوین - ۱۰/۶/۱۳۶۳

## رفیق شهید فرج الله داد مرزی

من استاده ام تابسوزم تمام!



شهادت شهریور ۱۳۶۷ - فاجعه ملی

محجوب و باوقار بود و کم حرف. ولی مرد عمل. از او کسی گزافه نمی شنید. ادعا و افاده و تکبر در شخصیت او هیچ رنگی نداشت. در وجود این انسان پاک سرشت دوستان و رفقا و آشنایانش جز سرچشمه های زلال و لایزال مهر و محبت، گذشت و فداکاری و صمیمیت و آرمان خواهی نمی دیدند.

از این رو، در بیرون و درون زندان، چهره ای بود بسیار محبوب و دوست داشتنی. رفیق فرج الله داد مرزی در سال ۱۳۲۸ در يك خانواده زحمتکش چشم به جهان گشود، پا گرفت و رشد کرد. از همان نخستین سال های زندگی با محرومیت و نداری و ستم طبقاتی آشنا شد. روح حساس و طبع نیک جویش، او را به قیام برضد بیداد و شر و پلیدی فرا می خواند.

در سال های تحصیلی در دبیرستان، استعداد خود را در کارهای هنری و از جمله تئاتر نشان داد. نمایشنامه می نوشت، کارگردانی می کرد، نقش ایفا می نمود و به صحنه آرائی می پرداخت. در هیچ حال از مطالعه غافل نمی شد. زندگی خود را بدون کتاب و مطالعه بی معنا می دید. پیگیر، جدی، ژرف و کاوشگرانه می خواند. بعد از دوران دبیرستان، تحصیلات خود را در مدرسه عالی تلویزیون ادامه داد. در رشته فیلمبرداری فارغ التحصیل شد.

رفیق فرج، سال ها پیش از انقلاب زندگی خود را به طور فعال با سیاست و مبارزه درآمیخت و راه حزب توده ایران را برگزید. طی سال ها پیکار خستگی ناپذیر، حضور فرج در هر محیط و محفل با روشننگری سیاسی و سازماندهی هم معنا شده بود. با اوجگیری جنبش خلق علیه رژیم ستم شاهی، سازمان گر فعال گردهمایی های اعتراضی و مخالفت و تظاهرات بود و پس از پیروزی انقلاب نیز با شور و شوق بیکران، در برپایی تعاونی ها، شوراهای و برگزاری جشن ها و آئین هایی مردم را هرچه بیشتر گرد می آورد و روح همبستگی را در آنها بیدار می کرد. در این راه به ویژه استعداد هنری او یار و مددکارش بود.

در جریان دومین یورش سراسری به حزب، روزهایی پیش از برگزاری آئین عروسی و پاگذاردن به حجله گاه، بازداشت و روانه شکنجه گاه های جهنمی جمهوری اسلامی شد. بلافاصله زیر وحشیانه ترین



شکنجه های جسمی و روانی قرار گرفت. پس از ماهها تحمل داغ و درفش و پایداری قهرمانانه، سیابوش وار مرحله بازجویی را از سرگذراند. ۹ ماه گذشت تا زمان نخستین دیدار با خانواده فرارسید. این روزها از او جز پوست و استخوان باقی نمانده بود، زانوهایش در نتیجه ضعف و شکنجه به شدت می لرزیدند و چهره اش پر آژنگ شده بود، ولی چشمانش همچنان پر امید می درخشید. در باره روحیه استوارش در این ماهها، یکی از رفقای هم بندش می نویسد:

«زمستان سال ۶۲ بود. در کمیته مشترک جای سوزن انداختن نبود. بازجویی ها ادامه داشت و به همراه آن صدای شلاق و فریاد انسان های زیرشکنجه قطع نمی شد. ده نفری در يك اتاق به سر می بردیم. در بین ما دو نفر سست عنصر نیز بودند که دوستان روزهای سخت نبودند و به هر دری می زدند و به هر خفت و خواری تن می دادند تا به قیمت نابودی زندگی دیگران جان خود را نجات دهند... روزی لایه و زاری آنها بالاگرفته بود و در نتیجه بین بچه ها و آن دو بحث و مشاجره در گرفت. در این میان رفیق فرج که سهم غیر قابل انکاری در بالانگه داشتن روحیه حاکم بر اتاق داشت، خطاب به آنها گفت:

«کسی از شما توقعی ندارد. فقط می خواهیم برای ما داستان سرایی نکنید. اگر می خواهید پا به منجلاب بگذارید، بفرمائید ارزانی تان. دست از سرما بردارید و پیش ما آیه یاس نخوانید. لطف کنید، از جمله برای اینکه کمتر رنج ببرید، تقاضا کنید که از این اتاق جابجایتان کنند. ما از زاری و دست به دامان این و آن شدن شما بیزاریم. ما صلاح کار خودمان را بهتر می دانیم. ما تصمیم خود را گرفته ایم که تا به آخر بایستیم. سپس این ابیات سعدی را خواند:

«به دریا مرو گفتمت زینهار  
اگر می روی تن به طوفان سپار  
تا آتش عشق گر پر بسوخت  
مرا بین که از پای تا سر بسوخت  
تو بگریزی از پیش يك شعله خام  
من استاده ام تا بسوزم تمام»

پس از ۲۰ ماه بلا تکلیفی در بیدادگاه «شرع» به شش سال زندان محکومش کردند. فرج سال های محکومیت خود را با روحیه ای استوار می گذراند.

سرافحام فاجعه درکوفت. رژیم که نامیرایی عشق به مردم و وفاداری نسبت به آرمان را در او پایان ناپذیر یافته بود، رفیق فرج را پیش از پایان یافتن چند ماه باقیمانده از محکومیتش، به همراه دیگر فرزندان خلق به جوخه اعدام سپرد.

## رفیق شهید دکتر احمد دانش

مغرور و سربلند در آستانه تاریخ



شهادت شهریور ۱۳۶۷ - فاجعه ملی

"بودن یا نبودن؟"

بحث در این نیست

وسوسه این است."

اما بودن چیست؟ و نبودن چیست؟ بسیار "بوده"ها که نیستند و بسیار "نبوده"ها که هستند. پس، مساله چگونه بودن مطرح است.

سخن از مردی است وارسته، دانش آراسته، انسان دوست به

تمام معنی، پایمرد، انقلابی. سخن از يك انسان است، يك انسان كامل.

انسان، به معنی آرمانی اش، در هر دوره ای در چهره کم شماری از آدمیان خود را باز می یابد.

آدمیانی نه از جنس پولاد، از جنس عشق.

این مروارید های درشت بسیار کم اند، اما پرتو افشانی هاشان از دایره بی نهایت سر می زند.

رفیق احمد دانش، از این دسته انسان هاست. او آرش است که از آرزوهای نهان خلق سر بر می دارد،

جان در پیکان می کند و پرواز رویایی اش را فراتر از واقعیت ملموس، فراتر از تاریخ، فراتر از پیش

بینی اندیشه به پایان می برد. و آدمیانی از جنس ترس و به قول حیدر مهرگان، آن آرش دیگر، "چرك

نویس آدم ها" را یارای بستن بال های این پرواز نیست.

از آرش، کالبد بی جانی به جای می ماند، اما سرچشمه زندگی او تن خونینش نیست، بل دل

آرزومند توده هاست که از عالم واقعیت به افسانه ها می برنشد تا فنا ناپذیرش کنند. فروغ می گفت:

پرنده مردنی است / پرواز را به خاطر بسیار. و کیست که پرواز آرش های امروزی را که پرده سیاه

خفقان را غضبناک می درند و پرهیبت اوج می گیرند، از یاد ببرد؟

رفیق دانش، فرزند حاشیه کویر بود. فرزند سرزمینی خشک و آبی شور و هوایی داغ، که می دانست

با یاری دست های فراوان می توان کشتزارهای آباد و باغ های پر بار را، حتی در کنار کویر، آفرید. او

این راز را از کشاورزان سمنان آموخته بود که از هزاران سال پیش تا کنون با بردباری، سخت کوشی و

پرکاری، با گذشت و ایثار زادگاه خود را قابل زیستن ساخته اند. و او چقدر این آموزگاران کوشا، تهی

دست و بی توقع را دوست داشت. همه چیز را برای آنها می خواست.

در سال ۱۳۲۷، هنگامی که هنوز دانش آموز بود خود را درمیان توده ای ها یافت که تنها پرچمدار

آزادی، استقلال و دفاع از محرومان کشور بودند. او تا پایان زندگی با قدرت و پشتکاری کم نظیر، که

تنها در انسان هایی استثنایی چون خود او می توان سراغ گرفت، راه حزب را پیمود و چهل سال بعد، در حالیکه می دانست پاسداران اهریمن بساط مرگش را می چینند، در نامه ای به خانواده اش نوشت: "خوشحال و مغرورم که سلامت و روان و وفای به عهد را حفظ کرده ام. بیش از هر زمان دیگری به راهی که تاکنون پیموده ام مومن و مغرورم و به پیمانی که برای نجات ملت از چنگال ظلم و ستم و استعمار و استثمار بسته ام وفادار مانده ام."

رفیق دانش در سال ۱۳۳۰ برای ادامه تحصیل به آلمان غربی رفت. بیش از ۲۰ سال زندگی اش در این کشور سپری شد. این ۲۰ سال در چند کلمه خلاصه می شود: پیکار، هر لحظه و تا آخرین گام. آموختن با تمام توان، چه برای آنکه پزشکی باشی توانمند، چه برای آنکه به مثابه یک انقلابی آگاه، یک انسان طرازنوبین و نمونه جهان، پیرامون خود را به درستی بشناسی و در گره گاه های دشوار، راز گره گشایی از کار یک انسان، از کار یک جامعه را بدانی و به کار ببندی. و همراه با پیکار و آموزش، اندیشه بازگشت به سرزمینی را داشته باشی، که مردم محرومش به تو نیازمندند- چه در هیئت یک پزشک فداکار و چه در هیئت یک انقلابی بزرگ و آگاه- که راز بودن را در با مردم بودن می دانست. او پزشکی بود که در کنار شکافتن دمل های چرکین بدن انسان، راز شکافتن دمل های چرکین اجتماعی را نیز خوب می دانست. او در شیارهای تشنه روح محرومان بذر آگاهی می پاشید و از دست های پینه بسته آنان مشت های گره شده می ساخت.

در این ۲۰ سال اقامت در آلمان غربی، به رهنمود حزب در "سازمان دانشجویان مقیم آلمان"، "انجمن دانشجویان ایرانی - کلن" و "کانون پزشکان و دندان پزشکان ایرانی مقیم آلمان غربی و برلین غربی"، که خود از بنیاد گزارانش بود، فعالیت پیگیر داشت. او دور از هر نوع تنگ نظری، چه در زمینه صنفی و چه در زمینه سیاسی و چه از نظر انجام وظایف انسانی و اجتماعی، در مناسباتی که با اشخاص مختلف داشت، تا حد ایشار تلاش می کرد. در تمام این سال ها حضور روشنش در عرصه مبارزه از دید چشم و گوش های رژیم پنهان نمی ماند. او اگر چه بیشتر گوش می کرد و کمتر سخن می گفت، آنجا که پای حقوق زحمتکشانش در میان بود رگبار کلمات کوبنده را علیه حاکمیت ستمشاهی به کار می گرفت.

رفیق دانش، پس از گرفتن تخصص در رشته اورولوژی و تجربه آموزی بسیارموفق در چند بیمارستان معتبر، در سال ۱۳۵۱ به رهنمود حزب به کشور بازگشت تا کار انسانی و انقلابی اش را پی بگیرد. برخی آشنایانش که نگران جان این مبارز سرسخت بودند، خواستند که مانع بازگشتش شوند. اما منطقی و ساده و قاطع بود: "بالاخره تاکاری از دستمان برمی آید باید برگردیم، نه بعد از دوره بازنشستگی. برای هواخوری که بر نمی گردیم." برای او بازگشت به کشور یعنی یافتن بال هایی برای پرواز. او دوست داشت و اعتقاد داشت که باید به استقبال خطر رفت. او "کوهستان را با همه پستی و بلندی هایش بیش از دشت هموار، و دریای توفانی و خروشان با موج های کوبنده را، بیش از دریای آرام" دوست داشت. او مرد مبارزه بود.

هنگام بازگشت به ایران، "ساواک" که در آلمان غربی به او مشکوک شده بود، بازداشتش کرد. اما سندی دردست نداشت که به سیاه چال بکشاندش. "ساواک" سیاست دیگری در پیش گرفت. تصمیم گرفت به او کاری داده نشود تا خسته شود و برگردد. بی خبر از آن که حریف سرکش از او سخت تر است. جراح کارکشته ای که بعدها نخستین عمل موفق پیوند کلیه را در ایران انجام داد، در یک شرکت دارویی استخدام شد. اما نیمه ناتمام وجود او، به عنوان یک پزشک جراح، مردم بودند، که باید بازشان می یافت. به هر دری می زد تا سرانجام توانست در "سازمان بیمه های اجتماعی کارگران" در ازاء حقوق ناچیز دو هزار تومان در ماه، کار پزشکی اش را در میهن خود آغاز کند. او موظف بود از صبح تا ظهر ۹۰ بیمار را معاینه کند، به آنها نسخه بدهد و دارو تجویز کند. یعنی حداکثر سه دقیقه برای هر بیمار. اما این پزشک باوجدان و وظیفه شناس حاضر نبود که به ماستمالی تن دردهد و بیماران زحمتکش خود را "به امان خدا" رها کند. هنوز مدتی از شروع کارش نگذشته، در میان کارگران بیمار زمزمه ای برسر زبان ها افتاد که "دکتر خوبی پیدا شده، حسابی معاینه می کند." روز به روز بر شمار بیماران فزوده می شد و روشن بود که دکتر دانش نمی توانست از عهده معاینه همه برآید. با بن بست روبرو شد. سرانجام مدیرکل مربوطه او را خواست و گفت: "آقای دکتر! شما انسان باسرفی هستید ولی به درد کار در این مملکت نمی خورید." بدینسان به کارش در "سازمان بیمه های اجتماعی کارگران" پایان دادند.

پس از آن، دو سال صبح ها در نازی آباد به معالجه رایگان تهی دستان می پرداخت و بعد از ظهرها در مطب خصوصی خود کار می کرد. آخرین محل کارش بیمارستان ایرانشهر و کلینیک گلستان بود. در این سال ها هر ۱۴ روز یک بار برای جراحی و معالجه همشهریان نیازمندش، هر جمعه ۵ صبح، با اتومبیل ژبان آبی رنگش راهی سمنان می شد و هفت صبح در بیمارستان شیروخورشید سرخ سمنان آماده جراحی می شد. بعد از ظهر نیز تا پاسی از شب به معالجه سرپایی بیماران می پرداخت.

رفیق دانش، عضو کمیته مرکزی حزب توده ایران، در عرصه مبارزه سیاسی هیچگاه از پای ننشست. او چه پیش و چه پس از انقلاب، در راه بردن آرمان های انقلابی اش به میان مردم بیشترین تلاش را می کرد. او در تابستان ۱۳۵۷ کار انتشار نشریه "صدای مردم" وابسته به حزب توده ایران را آغاز کرد. سپس با علنی شدن فعالیت های حزب، به ویژه در عرصه فعالیت های توده ای مسئولیت های سنگینی به عهده داشت. تا آنکه سحرگاه شوم هفتم اردیبهشت ۶۲، روز یورش سراسری به حزب توده ایران فرا رسید. او نیز در شمار کسانی بود که به بند کشیده شد.

آری، مساله چگونه بودن مطرح است. بودن آنگونه که رفیق دانش زیست یا بودن آنگونه که سیاهکاران حاکم بر جامعه ما می زیند؟

رفیق دکتر دانش از زندان اوین در سال ۱۳۶۶ نامه سرگشاده ای به آیت الله منتظری نوشت. پس از پخش و انتشار نامه رفیق، نمی شد پیش بینی کرد که چه پیش خواهد آمد. اما هرچه پیش آمد، در

يك امر تردید نبود: رفیق دانش همراه با بسیاری از هم رزمان خود مغرور و سربلند به تاریخ افتخارات حزب ما که هم زاد تاریخ نبرد توده ها در پنجاه سال اخیر است پا می نهاد.

این یادداشت با جملاتی از یکی از نامه های او به دخترانش میترا و ندا پایان می یابد:

"راستی یادتان هست که شب ها برایتان داستان اسپارتاکوس را می خواندم؟ این کتاب را تهیه کنید. آن را بخوانید که در اینجا اسپارتاکوس زیاد داریم. يك مساله را می خواهم برایتان صادقانه اعتراف کنم. علی رغم خونسردی ظاهری در ته وجودم آتشی از احساسات برپا بوده و هست. همانطور که می دانید، کوهستان را با همه پستی و بلندی هایش بیش از دشت هموار، و دریای توفانی و خروشان را با موج های کوبنده اش، بیش از دریای آرام دوست داشته ام و دارم. من زندگی را همیشه چنین خواسته ام. زندگی آرام و بی سروصدا و بدون فرازونشیب مرا خسته و ملول می کرد. پایان این خط چه باشد، نمی دانم. هنوز معلوم نیست. ولی يك چیز مسلم است و آن این که هرچه پیش آید سربلند و مغرورم...."

### رفیق احمد دانش، عضو کمیته مرکزی حزب توده ایران: کوشش برای تغییر عقیده از طریق اعمال فشار و زور بیهوده است

رفیق احمد دانش از زندان در نامه سرگشاده به آیت الله منتظری می نویسد:

حضرت آیت الله العظمی منتظری! پس از سلام و ادای احترام، این نامه را با تردید و نوعی احساس شك و بدبینی نسبت به اجرای قانون و رعایت عدالت در جمهوری اسلامی ایران برایتان می نویسم. امیدوارم مرا خواهید بخشید که چنین صریح و بی تکلف صحبت می کنم. آنقدر درد در سینه و زخم در پیکر دارم که بیان آنها در چارچوب تنگ گفتار و نوشتار پر تکلف و پر تعارف نمی گنجد. آنقدر بی تفاوتی و از آن بدتر خصومت نسبت به سرنوشت انسان ها دیده ام که در باره موثر بودن و نتیجه دادن هر گونه اعتراض و شکایت عمیقاً بدبینم. حتما سؤال خواهید کرد که علت این همه شك و تردید چیست و چرا من که اینقدر بدبینم، اقدام به نوشتن این نامه کرده ام؟ در جواب سؤال اول باید بگویم، اکنون پنجمین سال است که در زندان به سر می برم و با وجودی که به عنوان يك پزشك جراح هر کمکی که از دستم بر می آمده است بر طبق سوگندی که برای حفاظت از زندگی و کاستی از درد بیماران یاد کرده ام، انجام داده ام و در نتیجه تعداد زیادی از مقامات دادستانی و زندان مرا شخصا می شناسند، و علیرغم این که در تمام پرونده من حتی يك مورد خطا که به استناد آن حتی بتوان کسی را به بازجویی دعوت کرد، وجود ندارد، و باوجودی که بسیاری از مقامات به خوبی می دانند که تمام زندگی من وقف خدمت به این مردم و این آب و خاک شده است، همچنان بلا تکلیف و در شرایط سخت

زندانی هستم. این تنها من نیستم که دچار چنین وضعی هستم. عده زیادی از کم سالان و جوانان و پیران، از زن و مرد و از گروه های مختلف سیاسی و یا طیف عقاید کاملاً متفاوت و از جمله تعداد زیادی از رفقای من، به این وضع دچارند که به جای رسیدگی به وضع حقوقی و قضایی آنها، تحت انواع فشارها برای پذیرفتن موقعیت و وضعیتی به نام «تواب» - بخوانید تن دادن به ربا و تزویر و نفاق واقعی - قرار دارند. در چنین شرایطی که باید تعجب کرد که در زندان های جمهوری اسلامی ایران به کارخانه های ناراضی تراشی - نه تنها در داخل زندان ها که در جامعه و در بین خانواده ها و بستگان زندانیان، به مزارع پرورش میوه های مسموم و ربا و تزویر و نفاق تبدیل شده اند- به جز شکاف عمیق بین گفتار و کردار ندیده ام و این عمده ترین علت ایجاد شك و تردید و بی اعتمادی در من است. در حالیکه از زبانی می شنیدم که فحش دادن با اخلاق اسلامی مغایر است، از همان زبان فحش های رکیک شنیده ام، در حالیکه از زبانی می شنیدم که تهمت زدن و کوشش برای هتک آبرو و حیثیت افراد از گناهان کبیره است، مورد شدیدترین تهمت ها و افتراهای سیاسی و ناموسی قرار گرفته ام. تهمت زدن و بی آبرو کردن دیگران جزئی از زندگی روزانه شده است. در حالی که شما در یکی از پیام هایتان گفته بودید که کسی که به دیگران تهمت بزند و بکوشد تا با فشار و ارباب متهم را مجبور به قبول تهمت نماید، گناهش مانند کسی است که در خانه کعبه با مادر خود زنا کند. بارها و بارها شاهد ارتکاب چنین گناهی از سوی عده ای که خود را مسلمان می نامند و من به نوبه خود آنها را مسلمان نما، می نامم، بوده ام. در حالیکه از زبانی می شنیدم که کتک زدن و آزار زندانی به دور از رفتار اسلامی است، از دست همان زبان، بدون کوچکترین مجوزی کتک خورده ام و شاهد کتک خوردن و آزار زندانیان دیگر بوده ام. بدون اینکه حداقل این حق ساده و این اجازه طبیعی را داشته باشم که چشم در چشم شکنجه گر خود بیاندازم. قلم من که تحمل بار بیان این همه زشتی و پلیدی را ندارد، ولی نمی دانم شما که خود مدتی گرفتار ددمنشان رژیم طاغوت و زندانی بوده اید، آیا می توانید حال انسانی را نزد خود مجسم کنید که اغلب در نیمه های شب با چشمانی بسته و در گوشه های خلوت و تاریک زندان، با این احساس که تنهای تنهاست، کوچکترین حقی ندارد و هیچکس به فریادش نمی رسد، باید انواع شکنجه های روانی و جسمی را تحمل می کردم. در حالیکه بارها و بارها شنیده و در قانون اساسی جمهوری اسلامی خوانده بودم که شکنجه ممنوع است، خود شکنجه شده و بارها و بارها شاهد شکنجه های بیرحمانه انسان های دیگر بوده ام. انسان هایی که صدای خش خش خزیدن پیکر علیل آنها را شنیده و از زیر چشم بند دیده ام که چون در اثر شکنجه قادر به راه رفتن نبوده اند و برای نقل مکان بر روی پای خود می خزیدند و من با دیدن این صحنه ها، درد خود را فراموش می کردم و با خود فکر می کردم این کیست؟ و جواب می دادم مهم نیست که اسمش چیست و عقیده اش کدام است. این دیگر يك فرد و يك انسان نیست، همه انسانیت و همه بشریت است که چنین ذلیل و بیچاره بر روی زمین می

خزد. انسان هایی را دیده ام که در اثر زخم ها و دردهای ناشی از شکنجه استفرغ می کردند و در نتیجه آنقدر آب از دست می دادند که پوستشان خشک می شد و خطر مرگ تهدیدشان می کرد و برای نجات جانشان که اکثریت خواهان این نبودند، می بایست به تزریق سرم متوسل شد. انسان هایی را دیده ام که از شدت ضربه های شلاق خون ادرار می کردند و به علت از کار افتادن کلیه ها می بایست دیالیز شوند. البته از حق نگذریم که نام این اعمال را «تعزیر» گذاشته بودند. و بالاخره در حالیکه بارها و بارها از زبان مسئولین بلند پایه جمهوری اسلامی ایران شنیده ایم که در جمهوری اسلامی ایران کسی را به خاطر عقیده زندانی نمی کنند و قانون اساسی جمهوری ایران هم - که شما در تدوین و تصویب آن نقش عمده داشته اید - بر این مسأله صراحت دارد، مورد مشخص من که بدون شک تنها مورد نیست، بهترین گواه نادرست بودن این ادعاست. کار به جایی رسیده بود که استناد به قانون اساسی در جریان به اصطلاح بازجویی ها با مسخره کردن و ضرب و شتم همراه می شد. ولی تاسف آورتر اینکه کار تجاوز و بی اعتنایی به حقوق انسان و اصول قانون اساسی تا بدان حد رسیده است که افرادی در این جمهوری به خود جرات داده اند که بدون کوچکترین بیم و هراس از عاقبت قانون شکنی های خود - با صراحتی اعجاب برانگیز - ضدیت خودشان با قانون اساسی جمهوری اسلامی ایران را نشان داده اند، یا همان هایی که باید حافظ قانون اساسی باشند، با خیره سری خاصی، آن را مورد تجاوز قرار داده اند.

در کیفر خواستی که برای من تدوین شده است، ضمن شمردن تاریخچه زندگی سیاسی من از سال ۱۳۲۹ تا کنون، در بند آخر به عنوان یکی از موارد جرم اینطور مطرح شده است که چون «نامبرده بر سر اعتقادات خود باقی است، برای وی تقاضای مجازات شدید شرعی می شود» و عجیب تر اینکه همین سؤال در دادگاه هم مطرح شده است. در موارد عدیده شاهد بوده ام و شاهد هستم که انسان ها را فقط و فقط به خاطر داشتن عقیده و آن هم عقیده ای - که چه با آن موافق یا مخالف باشم - خیلی ساده و بی آرایش طرفدار اجرای عدالت اجتماعی است و نه هیچ چیز دیگر - در زندان نگه داشته اند و از قرار معلوم هیچ مقامی هم، برای رسیدگی به این موارد و جلوگیری از قانون شکن ها، خودسری ها و احیاناً خرابکاری و اقدام دشمنانه برای بد نام کردن هر چه بیشتر و بیشتر انقلاب، وجود ندارد. هم اکنون انسان هایی از گروه های مختلف سیاسی در زندان به سر می برند که اصلاً حکمی نگرفته اند. زیرا محتویات پرونده آنها قابلیت صدور هیچگونه حکمی را ندارد و آزادی آنها موکول به «مصاحبه» و ابراز تنفر و در واقع فحاشی به خودشان شده است و هستند تعداد زیادی که حکم آنها به پایان رسیده و با وجودی که دوران زندانی آنها به پایان رسیده است، (شاید با این اصطلاح زندانیان که از زمان طاغوت مانده است شما هم آشنا هستید) «ملی کشی» می کنند. آزادی آنها موکول به «مصاحبه» یعنی حاضر شدن پشت دور بین فیلمبرداری و به خود فحش دادن و خود را بی آبرو کردن شده است... برای رفع ظلم و خلع ید از آنهایی که موقعیت و مقام خود را وسیله ای برای زورگویی و تجاوز به

جان و ناموس مردم و مال اندوزی قرار داده اند و من بر اثر تصادفی که به يك شوخی تاریخ شبیه است با عده ای از آنها هم بند بوده ام و در نتیجه به کار آنها آشنا شده ام، اقدام کنید. حضرت آیت الله، زمانی که سفید پوستان مهاجر اروپایی قدم به قاره آمریکا گذاشتند و دست به کشتار جمعی سرخپوستان زدند و در صدد براندازی نسل آنها برآمدند، در مقابل اعتراض های بین المللی و اعتراض به آنهایی که هنوز ذره ای حس انسان دوستی و اعتقاد به رعایت موازین قانونی در مغزشان باقی مانده بود، این شعار را مطرح کردند که «يك سرخ پوست خوب، سرخ پوست مرده است.» منظورشان این بود که هر سرخ پوستی را بدون توجه به خصوصیات شخصی وی و بدون تحقیق در باره اینکه آیا گناهی مرتکب شده است یا نه، می توان کشت و یا چون حیوان داخل اردوگاه های مخصوص راند و چون سرخ پوست «ذاتا» بد جنس و خبیث است، پس تنها مرده او بی ضرر و در نتیجه خوب است. و این شعار تبدیل به قانون شد و خوب می دانیم که چه جنایت های مهیب و وحشتناک با تکیه به این شعار در حق سرخ پوستان و از آن گذشته در حق انسان هایی که از نظر نژاد و عقیده با سفید پوستان اروپایی فرق داشتند و حتی در حق دگراندیشان سفید پوست و سفید پوستانی که با این شعار هولناک و ضد بشری مخالف بودند، بوقوع پیوست و به عنوان لکه ننگی بر دامن همه بشریت نشست. به این مسأله تاریخی، که هنوز آثار شوم آن از بین نرفته است، بدین جهت اشاره کردم که احساس می کنم امروز در جمهوری اسلامی ایران، شعار «يك توده ای خوب، توده ای مرده است» از جانب پاره ای محافل و قشرهای اجتماعی که اقلیت ناچیز ولی از نظر اقتصادی گروه پر قدرتی را تشکیل می دهند و بحث در باره آنها از حوصله این نوشته خارج است، به میان کشیده شد، و به قانون نوشته نشده ای که متاسفانه فرا گیر شده، تبدیل گردیده است. طبیعی است وقتی که چنین شعاری نزد کسانی که بر سرنوشت انسان ها حاکمند، به يك اصل فکری تبدیل گشت، دیگر هر گونه شکایت، هر گونه استدلال در باره بیگناه بودن این یا آن فرد و این یا آن گروه اجتماعی و خواست هرگونه اجرای قانون و رعایت اصول عدالت، بیجا و بی مورد است. زیرا وقتی اصل برگناه جمعی قرار گرفت و این یا آن گروه اجتماعی، با هو و جنجال و تبلیغات کر و کور کننده و حتی پژوهش های شبه علمی گناهکار جلوه داده شد، دیگر جایی برای اجرای قانون و رعایت عدالت باقی نمی ماند....

این همه را به خاطر مسائل شخصی و برای رهایی فردی، از ظلمی که بدان دچار شده ام، برایتان نمی نویسم. نه طالب عفو و نه در پی برانگیختن احساس ترحم دیگران. آنچه می خواهم احقاق حق برای همه و احترام گذاشتن به حقوق تک تک افراد جامعه، رفع ظلم و ستم و از بین بردن هر گونه تعرض به جان و ناموس و عقاید افراد و آزادی همه کسانی است که بیگناه در بندند. صحبت بر سر شیوه زندگی سیاسی به طور کلی و صحبت بر سر يك جریان سیاسی در ایران، صحبت در باره حقوق عام انسان ها و صحبت بر سر آن انسان هایی است که همه چیز خود را وقف بهروزی و سعادت به قول شما



«مستضعفین» و به قول ما «قشرهای محروم و زحمتکش جامعه» ایران، چون کارگران و دهقانان و اجرای عدالت اجتماعی کرده اند واز همه مهمتر صحبت برسر انقلابی ست که اگر به شعار عمومی خود عمل نکند از داخل خواهد پوسید....

در حالیکه تعقیب و کشتار و زندانی کردن پویندگان راه طبقه کارگر و طرفداران جدی و پیگیر اجرای عدالت اجتماعی در دو رژیم طاغوتی رضاخان و پسر منفورش، عکس العملی از طرف نیروهای ارتجاعی جامعه برای جلوگیری از تحول انقلابی و برای حفظ منافع غارتگرانه آنها و اربابانشان و در نتیجه کاملا طبیعی و قابل فهم بود، تعقیب و آزار این گروه پس از انقلاب و در جمهوری اسلامی ایران - لااقل از نظر ظاهر قضیه و تا موقعی که همه اسناد و مدارک مربوط به این فاجعه تاریخی دقیقا مورد بررسی علمی قرار نگیرد، نامفهوم می نماید و سؤال برانگیز است.

راستی چرا؟ چرا در این مورد ویژه جمهوری اسلامی ایران راه رژیم های سلطنتی را ادامه داده است؟ و راستی چرا امروز باید افرادی که در زمان رضاخان و پسرش زندانی و در بسیاری موارد هم بند و هم زنجیر نیروهای انقلابی مذهبی بوده اند، در جمهوری اسلامی ایران و در شرایطی به مراتب سخت تر از آن زمان ها، زندانی باشند؟

ابهام این علامت های سؤال آن وقت بیشتر می شود، وقتی که توجه کنیم که اولاً این بار هم آنها در واقع به جرم دفاع بیدریغ از انقلاب مورد هجوم قرار گرفته اند و ثانیاً تمام «اعتراف ها» ی بعضی از اعضای کادر رهبری حزب، در جریان «بازجویی ها»، چون مسأله «جاسوسی» و مسأله «کودتا»، براندازی و جمع کردن «اسلحه» - طبق قوانین اساسی جمهوری اسلامی ایران و طبق همه قوانین جوامع بشری، فاقد ارزش و اعتبار تاریخی - قضایی است، زیرا تحت شکنجه های مافوق تحمل انسان گرفته شده اند.

علیرغم جو مسمومی که علیه جنبش کارگری ایران ایجاد کرده اند، من به نوبه خود، چون با مطالعه دقیق و با چشم های باز و کاملاً آگاهانه راه مبارزه علیه امپریالیسم و استثمار سرمایه داری را برگزیده ام، همه برنامه ها و تصمیماتی را که در جلسات رسمی حزب چون کنگره ها، کنفرانس ها و پلنوم های حزبی به تصویب رسیده اند و بنابراین تصمیم جمعی اند و نه اقدام فردی این یا آن شخص، بدون چون و چرا تایید و جمله به جمله آنها را امضاء می کنم و حاضر در هر هنگامی و در هر دادگاهی از آنها دفاع کنم و هرگونه مسئولیت ناشی از آنها را به عهده بگیرم. ولی اگر شخص یا اشخاصی مدعی اعمال خلاف، خودسرانه و فردی اند و چنانچه در يك دادگاه علنی به آنها اعتراف کنند، باید شخصا جوابگوی افعال و اعمال خود باشند. منظور من از نوشتن این واقعیت ها، تطهیر خود و خطا ناپذیر جلوه دادن حزب توده ایران نیست. بدون شك ما هم به مانند همه گروه ها و احزاب دیگر در محاسبات و برداشت های خود از مسائل اجتماعی، اینجا و آنجا دچار اشتباه شده ایم. نه آن که هیچگونه تعصبی در خطا

ناپذیر جلوه دادن خود نداریم، که قبیل و بیش از همه نیروهای دیگر علاقمند به شناختن اشتباهات خود، رفع کردن آنها و درس گرفتن از آنها برای آینده هستیم. آنچه که در این نامه به روی آن تایید خاص دارم، دفاع از آبرو و حیثیت خود و همه انسان هایی است که جان برکف و با پشت پا زدن به رفاه فردی و زندگی مادی، بیش از نیم قرن است که همراه با سایر نیروهای انقلابی پرچم مبارزه علیه امپریالیسم و پرچم مبارزه علیه غارتگری سرمایه داری و هرگونه بهره کشی انسان از انسان را به دوش کشیده اند و با وجود زخم های عمیق و مهلك که بر تن دارند، هرگز این پرچم را به زمین نخواهند انداخت. دفاع از آبرو و حیثیت خود، چون دفاع از جان و ناموس، حق هر انسان زنده و آزاده است. در اینجا اجازه بدهید مختصری در باره پرونده خود برایتان بنویسم که دوست دارم این اظهارات نه به عنوان دفاع شخصی بلکه فقط به عنوان کوشش برای ارائه نمونه مشخص برای بررسی دقیق تر و درک بهتر يك مسأله عام، مسأله مربوط به يك جریان سیاسی و مربوط به سرنوشت هزاران انسانی که نمونه هایی از آنها را شما در زندان های شاه شناخته اید، تلقی کنید.

نمونه مشخص: در سحرگاه هفتم اردیبهشت ماه ۱۳۶۲ عده ای جوان مسلح به خانه شخصی من حمله کردند و پس از ایجاد رعب و وحشت برای زن و دو دخترم و در هم ریختن خانه، چشم هایم را بسته و با خود بردند. من تنها با چشم بسته و در گوشه يك راهرو افتاده بودم. بدون آن که بدانم و یا خانواده ام بدانند که من کجا هستم. در این مدت بارها و بارها به بهانه کج شدن چشم بند، حتی در خواب، مورد ضرب و شتم قرار گرفتم و یا شاهد ضرب و شتم دیگران بودم. ماه ها از هر گونه تماس با محیط و حتی به دست آوردن کوچک ترین خبر از وضع خانواده خود محروم بودم. تماس من با محیط از حد چشم بندی که جهان خارج و حتی قطع رابطه با وجود خودم بیش از هر چیز دیگری آزارم می داد. پس از چند ماه اجازه یافتم هر دو هفته یکبار و گاهی هم ماهی یکبار تلفنی با خانواده خود تماس بگیرم. آن هم فقط برای چند دقیقه با چشم های بسته و در حالی که مامور به گفتگوی تلفنی من و زنم و من و بچه هایم که شریف ترین و با احساس ترین ارتباطی است که هر انسان در زندگی خود برقرار می کند و باید از چشم و گوش اغیار درامان بماند، گوش می داد. از آنچه که در هنگام به اصطلاح «بازجویی ها» گذشته است، می گذرم. بیشتر جلسات، شکنجه روانی و جسمی بود تا جلسه بازجویی. در همه این جلسات متهم با چشم بسته شرکت می کرد و همه آنها با فحاشی شدید و کتک همراه بود. بیش از یکسال و نیم از هرگونه ملاقات با خانواده خود محروم بودم و چون تماس تلفنی هم بعد از مدتی قطع شد، خانواده من ماهها نمی دانست که چه بلایی به سر من آمده است. از زمانی که هر دو هفته یکبار برای مدت ۱۵-۱۰ دقیقه ملاقات دارم، این ملاقات از پشت شیشه های به قول زندانی ها «آکواریوم» و از طریق گوشی تلفن انجام می شود. حدود دو سال و نیم را در سلول های انفرادی و گاهی در شرایط بدتر از سلول انفرادی گذرانده ام.

حضرت آیت الله! نه قلم من قادر است آنچه را که در این مدت بر من و رفقای من رفته است بازگو کند و نه مایلیم وقت شما را با طرح جزئیات بگیریم، همینقدر می گویم که آن شرایط را برای دشمنان خودم هم آرزو نمی کنم. باری، بالاخره پس از بیش از دو سال زندانی بودن در شرایط سخت و بلاتکلیفی، یک روز صبح زود مرا صدا کردند، مانند همیشه با چشم های بسته از سلول بیرون آمدم و توسط مامورین به اطاقی هدایت شدم. در آنجا برای اولین بار اجازه یافتیم که چشم بند خود را برداریم. روحانی جوانی پشت یک میز تحریر نشسته بود و شروع کرد از داخل پرونده ای که در مقابلش بود سؤال مطرح کردن، که به آنها جواب داده شد و من فکر کردم این جلسه ادامه بازجوییهای سابق و برای جمع و جور کردن پرونده است. زیرا همان سؤال های دوران بازجویی های کذایی مطرح بود و از جمله سؤال ها اینکه آیا شما هنوز بر سر عقاید خود باقی هستید؟ ظاهر جلسه هیچگونه نشانه و اثری از یک جلسه دادگاه نداشت و من بعد ها متوجه شدم که این جلسه می بایست جلسه دادگاه باشد. زیرا تنها من بودم و آقای روحانی که پشت میز نشسته بود. ایشان هم سؤال می کرد و هم خود می نوشت. اگر درست باشد که آن جلسه، جلسه دادگاه بوده است، ایشان هم رئیس دادگاه، هم دادستان، هم هیئت منصفه و هم نماینده منافع متهم در یک شخص بوده است. این جلسه که می بایست در آن درباره سرنوشت یک حزب سیاسی با چهل سال سابقه فعالیت ضد امپریالیستی و درباره سرنوشت یک انسان تصمیم گیری شود، چند دقیقه بیشتر طول نکشید و من چقدر خوشحال بودم که جلسه خیلی سریع خاتمه یافت و من اجازه داشتم دوباره به چار دیواری سلول خود بازگردم. زیرا تنها در سلول احساس امنیت می کردم. نمی دانم می توانید جو آن روز زندان را از این واقعیت که زندانی از بازگشتن به سلول خود خوشحال می شد، پهلوی خود مجسم کنید؟ اکنون دو سال از تاریخ آن جلسه که فکر می کنم دادگاه من بوده است، می گذرد و من هنوز بلاتکلیف در زندانم. بیش از این سرتان را درد نمی آورم و فکر می کنم هرچه در اینجا درباره وضع خود در زندان و وضع پرونده خود و صدها انسان دیگر برایتان بگویم، زیاده گویی است. بهتر است پرونده من را به عنوان نمونه و یا هر پرونده دیگری از رفقای من و یا سایر زندانیان سیاسی را بخوانید و مطالعه کنید. همان طوری که در بالا اشاره کردم در پرونده من و با جرات می توانم ادعا کنم که در پرونده اکثریت قریب باتفاق رفقای من که امروز در زندان هستند، حتی یک مورد خطا که به استناد آن حتی بتوان کسی را به بازجویی دعوت کرد وجود ندارد، چه رسد به دستگیری و زندانی کردن. آنچه که به عنوان جزء کوچکی از یک فاجعه بزرگ تاریخی در بالا آمد مربوط به گذشته - گذشته ای بسیار تلخ است که عوارض آن هنوز ادامه دارد ولی سؤال عمده این است که با این حادثه تاریخی اسفناک وضعی که ایجاد شده است چه می شود کرد؟ به عقیده من برای حل این مسئله دو راه وجود دارد:

۱- تجدید بررسی این پرونده، پرونده «حزب توده ایران» توسط هیئتی بی طرف و به خصوص

هیئتی که گرفتار پیشداوری «یک توده ای خوب توده ای مرده است» نباشد. آزادی فوری همه افرادی که جرمی ندارند و به عقیده من اکثریت قریب به اتفاق اعضای رهبری و کادرهای حزبی جزء این گروهند. با توجه باینکه همه افرادی که امروز در زندان به سر می برند در یک حزب قانونی و دارای فعالیت علنی عضویت داشته اند، طبق هیچ قانونی نمی توان آنها را به جرم عضویت در چنین حزبی محاکمه و یا محکوم کرد.

۲- ولی چنانچه مقامات قضائی جمهوری اسلامی ایران واقعا فکر می کنند که در این پرونده و پرونده های افراد، مسائل قابل طرح در یک دادگاه وجود دارند، همانطوریکه بارها و بارها قول داده اند، جلسات علنی دادگاه را در شرایط عادی (امکان خواندن و بررسی پرونده توسط متهمین و ایجاد امکانات لازم برای دسترسی داشتن به اسناد و مدارکی که برای دفاع از خود لازم است) برای بررسی عادلانه پرونده ای که دارای ابعاد تاریخی وسیع و ابعاد جهانی است، تشکیل دهند. اگر واقعا خواهان رفع ظلم و اجرای عدالت هستید، تجدید نظر سریع در پرونده همه افرادی که به جرم سیاسی در زندان به سر می برند ضرورت حیاتی دارد و کوشش برای تغییر عقیده افراد از طریق اعمال فشار و زور بیهوده است.

در پایان با تشکر از حوصله شما و با پوزش از اینکه نامه به درازا کشید، یادآور می شوم که محتویات این نامه نظریات شخصی من است و هیچ کس به جز خودم و هیچ ارگانی مسئولیتی درباره مسائل ذکر شده در این نامه را ندارد.

باسلام و ادای احترام مجدد

دکتر احمد دانش تهران - زندان اوین - ۱۶/۲/۱۳۶۶